

شماره ۳۷۱۶
چهارشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

انتخاب یک زن تمام عیار

گره گشایی از فراموشی انسان

یک فیلم دیدن همه چیز را لو داد

بایدها و نبایدهای پول توجیبی کودکان



شگفتی ساز المپیک ریو:
با مربی ایرانی قهرمان جهان می‌شوم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ایام جشن و ازدواج

این روزها به مناسبت فرا رسیدن دو عید بزرگ اسلامی، یعنی عید قربان و عید غدیر خم، بازار جشن و سرور حسابی داغ است. البته این روزها جشن ما را یادآوری یک فاجعه اندکی تلخ می کند که قبل از پرداختن به بحث اصلی لازم است فرا رسیدن سالگرد شهادت مظلومانه جمعی از حجاج بیت ا... الحرام را که در اثر بی کفایتی عمّال آل سعود در منای سال پیش به مولایشان امام حسین (ع) پیوستند تسلیت بگوییم و یاد و خاطره آنان را گرامی داریم و از خداوند بخواهیم که پروردگار بزرگ جامعه اسلامی را از شر جنایات این رژیم بدوی خلاصی بخشد... و اما بعد...

به مناسبت فرا رسیدن اعیاد قربان و غدیر از هم اکنون تا زمان فرا رسیدن ایام محرم، زوجهای بسیاری آغاز زندگی مشترک خویش را جشن می گیرند. برای همه آنان آرزوی خوشبختی و نیکنامی داریم و از درگاه احدیّت می خواهیم که همه زوجهای جوان ایرانی بتوانند با غلبه بر مشکلات و با ایجاد محیطی سرشار از مودّت و صبر و ایثار و گذشت بر دوام خانواده بیفزایند، با تلخ و شیرین زندگی کنار آیند و به جدایی اندیشه نداشته باشند که یکی از آسیب های جدی محیط های خانوادگی در عصر جدید شده است و هر ساله شاهد آن هستیم که درصد طلاق افزایش پیدا می کند و این جدایی در سالهای اول ازدواج بیش از همه اتفاق می افتد و تقریباً نیمی از جدایی ها در ۵ سال اول ازدواج اتفاق می افتد.

هر دختر و پسری که پیمان زناشویی می بندند یک خانواده را تشکیل می دهند. گرچه مفهوم خانواده در طول دهه های اخیر همپای تحولات اجتماعی و ارتباطی دچار دگردیسی و تغییر شده و از خانواده های گسترده، سنّتی و بهم پیوسته دیروز چندان خبری نیست و اکثر خانواده ها از زن و شوهر و یا حداکثر یکی دو فرزند تشکیل شده است اما هنوز خانواده در ایران کانون مهمی به حساب می آید و تشکیل دهنده قوام اجتماعی است. برای آنکه زندگی هایی که با یک مراسم آغاز می شود از هم نپاشد و شاهد فروپاشی خانواده نباشیم نیازمند تغییراتی در نوع نگاه و سبک زندگی خویش هستیم که همه اینها را باید جدّی گرفت. متاسفانه در حال حاضر در امر ازدواج حاشیه بر متن غلبه پیدا کرده است که اتفاق چندان خوبی نیست. خانواده ها بیشتر با نگاه مادّی به عنوان تضمین کننده دوام زندگی به انتخاب می اندیشند یعنی سعی می کنند ابتدا مسائل مادّی را در نظر بگیرند در مرحله بعد به جای آنکه به خود ازدواج و الزامات آن توجه کنند به حواشی آن مشغول می شوند. اینکه مراسم عقد چگونه باشد؟ در چه آرایشگاهی و در چه سطحی و با چه برندی قرارداد ببندند؟ سالن عروسی شان در کجا باشد؟ چگونه جهیزیه مفصّلی تدارک ببینند؟ خانواده داماد در کدام منطقه باشد؟ و... تمام این حاشیه ها متأسفانه از متن پیشی گرفته است به خاطر همین تشکیل خانواده که هسته اولیه اجتماعی است بسی سخت و دشوار می نماید. بی آنکه بدانیم مهمترین عناصری که موجب قوام و استحکام خانواده می شود در اصطلاح دینی «هم کفو» بودن و «ایمان» داشتن است که شاید نسل جدید با این کلمات چندان ارتباط برقرار نمی کند اما اگر همین دو عامل را در نظر داشته باشیم و خوب به محتوای آن بیندیشیم درمی یابیم که رعایت همین دو اصل مهم نقش قابل توجهی در پایداری یک ازدواج ایفا می کند. مصادیق آن را نیز در جامعه فراوان می بینیم بسیاری از ازدواجهای پرخرج و گران که هیچ نقص مادّی و مالی در شکل گیری و حیات آن نمی شود پیدا کرد، بسیار زودتر از آنچه تصورش را بتوان کرد به جدایی منجر می شود و همه آنها که علت اصلی و تامّه کاهش نرخ ازدواج و افزایش طلاق را صرفاً اقتصادی و مالی می دانند در برابر چنین اتفاقاتی و آمار جدایی بین طبقات مرفّه پاسخ قانع کننده ای ارائه نمی دهند. لذا بسیار باید به این نکته توجه کنیم که قبل از آنکه دختر و پسر زیر یک سقف برای زندگی بروند شناخت مناسبی از یکدیگر داشته باشند. هم کفو باشند، این کفو که یک واژه سه حرفی است معانی بسیار گسترده ای دارد صرفاً سطح اقتصادی دختر و پسر را مدّنظر قرار نمی دهد. تفاهم، تقارن فرهنگی و فکری، نزدیکی سلایق و مواردی از این دست را نیز شامل می شود. یعنی دو نفری که از بسیاری جهات، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر فکری و فرهنگی و باورهای خانوادگی خصوصیات مشترک فراوانی با یکدیگر داشته باشند و برای تشکیل خانواده یک زوج مناسب به حساب آیند و در کنار اینها البته ایمان هم داشته باشند و از خدا هم بترسند چرا که مرد و زنی که از خدا بترسد هرگز به شریک زندگی خود نه خیانت می کند و نه ظلم.

امیدواریم تمام آنها که در این ایام ازدواج می کنند زندگی شیرین و بادوامی داشته باشند.

بدترین ثروت آن است که بخشی از آن در راه خدا انفاق نشود
• امام علی (ع)

قابل توجه شهردار محترم تهران

اواخر سال ۹۲ شهردار محترم تهران کلنگ احداث ساختمان دیوان عدالت اداری را در چهارراه گلستان اول ایران زمین شمالی واقع در پونک در حالی زدند که اهالی محل در مورد این تصمیم معترض بودند، چون می‌دانستند در آینده نزدیک با مشکلات فراوانی مواجه خواهند شد چرا که در حال حاضر هم چند سالی است مزاحمتهای دانشجویان دانشگاه آزاد که ساختمان آنها در مجاورت همین ساختمان قرار دارد باعث بی‌حرمتی به نوامیس اهالی محل و اغتشاش ناشی از تردد خودروها و نبود جای پارک مناسب شده است و در این میان چندین بار درگیری و زد و خورد میان اهالی محل و دانشجوها منجر به بروز شکایت و حضور کلانتری و کشیده شدن ماجرا به دادگاه شده است و حالا هم با احداث ساختمان دیوان عدالت اداری مشکلات عدیده‌ای بر این مشکلات افزوده شده است. چون به محض افتتاح این ساختمان، پارک‌های دوبله و غیر دوبل ارباب رجوع در جای جای چند کوچه و یا حتی در قطعه زمین خاکی که در مجاورت این ساختمان قرار دارد، منجر به ایجاد آلودگی صوتی، آلودگی ناشی از دود خودروها و آلودگی ناشی از خاک این قطعه زمین خاکی شده است طوری که اگر اندک بادی هم بوزد، دیگر زندگی کردن در این منطقه غیرقابل تحمل می‌شود. وقتی برای اعتراض به دیوان عدالت مراجعه کردیم گفتند که مجوز از شهرداری گرفته اند و شهرداری باید مشکل را حل کند. شهرداری هم هیچ توجهی به مشکل ما و اهل محل ندارد. ما هم نمی دانیم چه کسی باید به داد ما و مشکلات ما برسد؟!

اهالی محل کوچه‌های کوثر، سعاد قدس و مجتمع‌های شرکت گاز

میلیاردها ضرر!

من هر هفته حدوداً یکی دو میلیارد تومان پول و چند دستگاه اتومبیل شاسی بلند سانتافه و یک بنز و یک بی‌ام و را از دست می‌دهم!

چون عدد «۱» را ارسال نمی کنم!

این روزها تبلیغات پیامکی زیاد و گسترده شده‌اند در همه هم گفته شده است با ارسال عدد یک برنده فلان جایزه شوید! فقط با ارسال یک عدد!

آخر دروغ تا چه حد؟

نمی دانم همه جای دنیا اینجور است یا فقط در کشور اسلامی خودمان اینجور است که تبلیغ یعنی دروغ، تبلیغ یعنی بزرگنمایی، تبلیغ یعنی فریب دادن و...

حسین علی زاده ـ بردسیر

دعا کنیم که پیر نشویم

فانتزی ارسالی

دعا کردن، آنهم دعای خیر قطعاً یک امر خیر است و خداوند رحمان و رحیم ما را به دعا کردن امر فرمود، اما چرا باید بسیاری از دعاهای ما مستجاب نمی شود و حتی از پارتی‌های ما هم کاری ساخته نیست؟

بله همه جا پارتی لازم است. می گویند باید شرایط و دستورالعمل های خاصی را رعایت کنیم تا دعای ما مستجاب شود لذا خواهش بنده این است که دعای پیر شدن را فراموش کنید زیرا پیری مصیبتهای زیادی دارد. استاد بزرگوارم مرحوم آقای راشد در سال ۴۲ در درس اسفار ملاصدرا دوره دکتری معقول، از مرحوم سعدی این بیت را می خواندند:

مبادا که در دهر دیر ایستی

مصیبت بود پیری و نیستی

این مصیبت‌ها برای جوانان و میانسالان قابل درک نیست؛ گذشته از فرسودگی اعضا، تا سلامتی مزاج، بیماری های قلب و عروق، داغ مرگ عزیزان، فقدان درآمد در برابر هزینه‌ها سرسام آور... همگی تلخکامی های سنین پیری می‌باشد طوری که گاهی آدمی از خدایش تقاضای مرگ می کند و جهان پهناور برایش تنگ می‌شود دیگر برایش مطرح نیست که زندان‌ها پر هستند یا خالی، و یا وضع حقوق، مالیات‌ها، نزول بانک‌ها چگونه است. او منتظر قدوم جناب عزرائیل است تا مژده وصال دستهای مرده شوی را بدهد و چون حق الناس بر گردن ندارد از عذاب قبر و سوالات راحت است. این یک روی سکّه پیری است، اما سکه پیری یک روی دیگر هم دارد. وقتی که ۶۰ سال قبل کتاب، «عیش پیری و راز دوستی» نوشته حکیم یونان را خواندم امروزه با ملاحظه این همه محبت مردم با عاطفه ایران و آملی عزیز غبار غم از دل می‌زدایم و سقراط گونه در کنار مغازه همسایه‌هامی نشینم و سرگرم صحبت و تماشای زندگی هستم و به یاد دوران کودکی زمزمه می کنم:

بشکن و بالا بنداز/ دنیا فقط دو روزه/ امروز اگه نخندی/ فردا دلت می سوزه

دکتر جوادی آملی

انتقادی از رسانه‌ها و نظام آموزشی

در کتاب‌های درسی و همچنین در سخنان دبیران پرورشی از ساده زیستی و قانع بودن بابچه‌ها بحث وگفتگو و توصیه می شود. درصورتی که در تلویزیون درست برعکس زندگی اشرافی و تجملاتی در تبلیغات وسریالها دیده می شود که نوعی نقض غرض به حساب می آید، چرا که در این گونه تبلیغات فقط کالاهای خارجی، یخچال های ساید بای ساید(که همیشه هم انواع غذاها و کیک و خوردنی های گران در آنها به چشم میخورد) دیده می شوند که این تناقضات بچه‌ها را سر در گم می کند که کدام یک درست است ؟

هایده پورفرسنگی ـ تبریز

نامه به سردبیر

باسلام گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن عید تسلیم انسان در برابر خداوند، عیدالاضحی، عید سعید قربان به همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** سیدابوالحسن محسن پور محمدی**

از اظهار لطف شما متشکرم. ابراز لطف شما را به آقای گلیاری اعلام می کنم از اینکه مطلب پاورقی تاریخی ایشان اینهمه مورد توجه شما قرار گرفته خوشحالم. موفق باشید.

*** محمدرضا صفری - تهران**

نامه بر چند صفحه‌ای شما به دستم رسید. پیشنهادهایی هم در نامه مفصل خود ارائه داده بودید که در تحریریه مورد بررسی قرار می گیرد. به نکات خوبی هم اشاره کرده‌اید که می تواند موضوع یادداشت و مقالاتی هم باشد. انشاءا... به پیشنهادهای شما بتوانیم جامه عمل بپوشانیم. ضمناً مطالبی درباره آن بیمار و بی توجهی بیمارستان در نامه شما بود که بنده را هم متاسف کرد. به دوستان گفته‌ام که خلاصه‌ای از واقعه را به صورت مطلبی جداگانه تدارک و برای چاپ آماده نمایند. موفق باشید.

*** عباس توکلی از قائم شهر**

توضیحی را که خواسته‌اید در زیر می آورم:

مطلبی را که از این حقیر در صفحه ۴ مجله دو هفته گذشته در صفحه نامه‌های بیواسطه و تحت عنوان «به معلولین ذهنی رسیدگی کنید» به چاپ رسید لطفا به شکل زیر اصلاح کنید.

محوطه یک هکتاری که دراختیار معلولین ذهنی بود و اداره کل بهزیستی آن را در اختیار گرفت در محدوده شهر قائم شهر قرار ندارد، بلکه در شهرستان ساری است. لذا در ادامه هم پیشنهادی به ریاست بهزیستی کشور دارم که برای معلولان ذهنی این فرشتگان معصوم لااقل دو نوبت ۲۰ دقیقه‌ای پیاده روی درنظر گرفته شود. دیگر آنکه قد و وزن آنها هفته‌ای یک بار به مقامات استان وبهزیستی کشور اعلام گردد و به بهداشت آنان از جمله مسواک زدن توجه شود. آب کافی به آنها داده شود، خواب به موقع و غذای به موقع از جمله ضروریاتی است که باید مورد عنایت قرار گیرد.

*** داود حتم پور خامنه از تهران**

سلام شما را به همکاران رساندم. کارت خبرنگاری شما صادر و ارسال شد. موفق باشید

شماره ویژه هفتادو پنجمین سال انتشار مجله اطلاعات هفتگی ، قدیمی ترین نشریه هفتگی ایران، با مطالب متفاوت و تکرار نشدنی، یادداشت هایی از همکاران ارجمند دهه های مختلف و گزیده‌ای از مطالب شماره های گذشته در صد صفحه و به بهای دو هزار تومان، چهارشنبه ۳۱ شهریور تقدیم شما خوانندگان ارجمند خواهد شد. از همین حالا به فکر تهیه آن باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

به بهترین شکل زندگی کنیم

روز مردی نزد استاد آمد و از او خواست تا راه رسیدن به آرامش ابدی را به او بیاموزد. استاد تبسمی کرد و گفت: آرامش کامل و دائمی وجود ندارد. هر یک از ما شبیه قطرات آبی هستیم که در یک رودخانه بی‌نهایت و ابدی در حرکتیم.

مرد به شدت عصبانی شد و فریاد زد:

این یعنی که ما انسانها مجبوریم تا ابد در ناآرامی و بی‌قراری زندگی کنیم و هرگز روی آرامش را نبینیم!؟

استاد لبخندی زد و پاسخ داد:

مادامی که خود را قطره‌ای مستقل و بی‌ارتباط با دیگر قطرات رودخانه هستی بدانی، آری! هرگز روی آرامش را نخواهی دید. اما وقتی خود را با رودخانه یکی بدانی، دیگر آرام ماندن برای تو اهمیتی نخواهد داشت. تو کل رودخانه و تمام عظمت آن را وقتی به صورت ابر در آسمان است و به شکل باران به اعماق زمین فرو می‌رود و سپس به صورت چشمه از کوه‌ها جریان می‌یابد و در نهایت به دریا می‌ریزد تا دوباره زیر اشعه خورشید به بخار و ابر تبدیل شود، یکجا حس می کنی. وقتی کل رودخانه را به این شکل واحد و یک پارچه و یکجا ببینی، آنگاه احساس می کنی آرامش مورد نظرت ناگهان در تمام وجود تو حاکم می‌شود و تو ابدیت یک آرامش پویا اما ماندگار را با تمام وجودت حس می کنی. تنها در این صورت است که آرامش ابدی را درک خواهی کرد.

مرد از استاد پرسید: چگونه می‌توانم کل این ارتباط یکپارچه و عظیم را به یک باره درک کنم؟

استاد تبسمی کرد و گفت:

از طریق جست و جوی دائمی معرفت!

عقابی داشت از گرسنگی می‌مرد و نفسهای آخرش را می‌کشید. کلاغ و کرکس هم مشغول خوردن لاشه گندیده آهو بودند. جغد دانا و پیری هم بالای شاخه درختی به آن‌ها خیره شده بود. کلاغ و کرکس رو به جغد کردند و گفتند:

این عقاب احمق را می‌بینی، به خاطر غرور احمقانه‌اش دارد جان می‌دهد؟ اگر بیاید و با ما هم سفره شود، نجات پیدا می کند! حال و روزش را ببین! آیا باز هم می‌گویی عقاب سلطان پرندگان است؟

جغد خطاب به آنان گفت: عقاب نه مثل کرکس لاشخور است و نه مثل کلاغ دزد! آنها عقابند! از گرسنگی خواهند مرد، اما اصالتشان را هیچ وقت از دست نخواهند داد!

زندگی ما انسان‌ها هم باید مثل عقاب باشد. مهم نیست چقدر زنده‌ایم! مهم این است به بهترین شکل زندگی کنیم.





مغز ششم

تصور کنید، همسر شخصی به شدت بیمار است و چیزی به مرگش نمانده و تنها راه نجات او داروی گران قیمتی است که در شهر فقط یک داروخانه آن را می‌فروشد. فقیر نه پول دارد و نه آشنایی برای قرض گرفتن. به سراغ دارو فروش رفته و عاجزانه خواهش می کند آن دارو را به همسر بیمارش بدهد. دارو فروش به هیچ وجه راضی نمی‌شود.

حالا این شخص دو راه دارد، یا دارو را بدزدد و یا نظاره گر مرگ همسرش باشد. او دارو را شبانه می‌دزدد و همسرش را از مرگ نجات می‌دهد. پلیس او را دستگیر می کند.

لارنس کلبرگ، روانشناس و نظریه پرداز بزرگ آمریکایی قرن بیستم، با طرح این داستان از مردم خواست به دو پرسش پاسخ دهند:

۱ - آیا کار آن شخص درست بود؟

۲ - آیا برای این دزدی، فقیر باید مجازات شود؟ چرا؟

داستان کلبرگ تمام بزرگان دنیا را به چالش کشاند. وی پس از طرح آن گفت از روی جوابی که می‌توانید به این سؤال بدهید، می‌توانم میزان هوش و شعور اجتماعی شما را تشخیص دهم و مهمترین قسمت این سنجش، پاسخ به پرسش "چرا" در سؤال دوم بود. هر کس جواب متفاوتی می‌داد. حتی سیاستمداران بزرگ دنیا به این سوال پاسخ دادند:

۱ - آری، باید مجازات شود، دزدی زیر پا گذاشتن مقررات و گناه است.

۲ - کار آن فرد درست نبوده، امّا مجازات هم نشود. زیرا فقیر بوده و چاره‌ای نداشته است.

اما هنگامی که از گاندی این سؤال را پرسیدند، پاسخ عجیبی داد.

او گفت: کار آن شخص درست بوده و نباید مجازات شود، چرا؟ زیرا انسان‌ها قانون را وضع می کنیم تا کنار هم راحت‌تر زندگی کنیم. اگر قانون منافی جان یک انسان بی گناه باشد، دیگر قانون نیست. جان انسان‌ها در اولویّت است و آن قانون باید عوض شود. گاندی گفت انسان بر قانون مقدّم است.

کلبرگ پس از شنیدن سخنان گاندی گفت: بالاترین نمره‌ای که می‌توان به یک مغز داد، همین است. گاندی مغز ششم (بالاترین سطح شعور اجتماعی) است.

ارزش واقعی ما چقدر است

یک شمش آهن را در نظر بگیرید که ارزش آن ۵ دلار است. اگر از این شمش آهن در کوره آهنگری، نعل اسب بسازید، ارزش آن ۱۰ دلار خواهد شد.

چنانچه همین شمش را به یک کارگاه سوزن سازی بدهیم، بهای سوزن‌های ساخته شده به ۳۲۸۵ دلار می‌رسد.

ولی اگر این شمش را به یک کارخانه ساعت سازی بدهیم، قیمت ساعتی که از آن ساخته می‌شود، ۲۵۰هزار دلار خواهد شد.

در واقع تفاوت ارزش ایجاد شده بین ۵ تا ۲۵۰هزار دلار است.

شما با خودتان چه می کنید؟ از خودتان چه می‌سازید؟ چقدر به ارزشتان اضافه می‌شود؟

چاپلوسی هم گوینده و هم شنونده را فاسد می کند

● ویل کارلتون

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب اسلامی در بازدید از نمایشگاه صنعت دفاعی: افزایش توان دفاعی و تهاجمی حق مسلم و قطعی کشورمان است
- رئیس جمهوری: رویکرد دولت، تصمیم گیری خردمندانه بر مبنای منافع ملی است
- نوبخت: دولت روحانی کار خود را با ۳۸۰ هزار میلیارد تومان بدهی آغاز کرد
- جهانگیری: دولت مشکلات روزمره و توسعه آینده را توامان در نظر دارد
- به گفته رئیس کل بانک مرکزی، هر ماه به صد هزار نفر وام ازدواج پرداخت می شود.
- نیروهای یمنی با شلیک موشک ۸۰۰ کیلومتری سعودی‌ها را غافلگیر کردند
- وزیر کشور دستور بررسی پرونده "املاک نجومی" در شهرداری تهران را صادر کرد
- مولاوردی معاون امور زنان رئیس جمهور: دولت در برنامه ششم به دنبال تحقق عدالت جنسیتی است
- پوتین: توافق روسیه با آمریکا برای حل بحران سوریه قریب الوقوع است
- ترکیه با اصلاح قانون مبارزه با تروریسم مخالفت کرد
- دونالد ترامپ در نظرسنجی رویترز از کلینتون نامزد دموکرات ریاست جمهوری آمریکا پیش افتاد
- آمریکا تشکیل گروه ۱+۶ با حضور ایران را برای صلح افغانستان پیشنهاد داد
- داعش دهها افسر و خلبان عضو حزب بعث عراق را در موصل دستگیر کرد
- اوباما رئیس جمهور آمریکا: پکن در دریای چین جنوبی زور آزمایی نکند
- دیلما روسف رئیس جمهور برزیل که با رأی اکثریت سنا از مقامش برکنار شد این اقدام را کودتا خواند
- رزمناوهای روسی در بندرانزلی پهلو می گیرند
- موگرینی: اتحادیه اروپا نیاز به ارتش ندارد
- یوشکا فیشر وزیر اسبق امور خارجه آلمان درباره فروپاشی اتحادیه اروپا هشدار داد
- کناره گیری غیر منتظره وزیر کشور و برکناری ۸۰۰۰ نیروی امنیتی ترکیه
- پوتین: جزایر کوریل را به ژاپن نمی فروشیم
- آمریکا تحریم‌های روسیه را گسترش داد
- اولین پرواز تجاری بین آمریکا و کوبا پس از نیم قرن انجام شد
- صدراعظم آلمان از نادیده گرفتن بحران مهاجرت ابراز پشیمانی کرد
- ژاپن رکورد بیشترین بودجه نظامی تاریخ خود را شکست
- نخست وزیر عراق: با اقلیم کردستان بر سر مکانیسم آزادسازی موصل به توافق رسیدیم
- رژیم بحرین برای جلوگیری از رسوایی حقوق بشری به واشنگتن باج داد

از جهان سیاست

سفر تاریخی ظریف به آمریکای لاتین

رضا کیان

مقدمه: آمریکای لاتین به لحاظ جغرافیایی شامل اکثر کشورهای نیم کره غربی بجز آمریکا و کانادا بوده و حدود ۶۰۰ میلیون جمعیت را شامل می شود، یکی از مزیتهای استراتژیک کشورهای این حوزه دسترسی به دو اقیانوس آرام و اطلس است. کشورهای این حوزه از نظر ذخائر طبیعی از جمله معادن طلا، نقره، اورانیوم، نفت، گاز و... غنی هستند به طوری که ذخایر نفتی ونزوئلا (اولین ذخایر نفتی جهان) درصد قابل توجهی از کل میزان جهانی است و در یک منطقه که شامل شمال شیلی، آرژانتین و جنوب بولیوی است، درصد بالایی از ذخایر جهانی لیتیوم وجود دارد، ذخایر گاز و نفت شیل در جنوب آرژانتین و ذخایر آب شیرین آبخوان گوارانی میان برزیل، پاراگوئه و آرژانتین، از بزرگترین ذخائر آب شرب جهان است و از لحاظ کشاورزی نیز دارای مستعدترین زمین قابل کشت بوده به طوری که بخش اعظمی از نیاز غلات جهان را تامین می کند..

یکی از نقاط اشتراک ایران با کشورهای مستقل آمریکای لاتین، وجود دشمنی مشترک است که ما آن را استکبار جهانی (ایالات متحده آمریکا) می‌نامیم و در آمریکای لاتین، آن را امپریالیسم یا میراث خواران استعمارگران اروپایی می‌نامند.

با نگاهی به نیم قرن گذشته می‌بینیم که همزمان با کودتای ۲۸ مرداد در ایران طرح یا عملیات **کندور** به اسم مبارزه با کمونیزم بر ضد کشورهای مستقل دارای دولتهای دمکراتیک با پشتوانه مردمی، کودتای نظامی شده و نظامیان با کمک و پشتیبانی مستقیم و غیر مستقیم آمریکا به مدت دو دهه اریکه قدرت را در دست گرفته و سرکوب و کشتار از ابتدایی‌ترین اقدامات آنها بود؛ مانند کودتای ژنرال **پینوشه** بر ضد دولت قانونی **سالوادور آلنده** در شیلی و همچنین کودتای نظامیان آرژانتینی بر ضد **خوان دومینگو پرون** و جنگ با دولت انقلابی کوبا و سرکوب انقلابیون در کشورهای دیگر این حوزه و تحریمهای طولانی مدت که هنوز هم در برخی از کشورهای این حوزه ادامه دارد. همزمان با انقلاب اسلامی ایران، مبارزان و انقلابیون نیکاراگوئه (ساندنیست‌ها) حکومت دست نشانده آمریکایی‌ها را سرنگون کردند و با روند دمکراتیک در دهه چهارم شاهد ادامه حضورشان هستیم لذا سفر ظریف به آمریکای لاتین سفر مهمی است و در دومین گام از این سفر بود که او با رهبر و رئیس جمهور انقلابی نیکاراگوئه آقای دانیل اورتگا دیدار داشت و اعلام آمادگی ایران برای کمک به طرح کانال نیکاراگوئه یکی از مباحث مطرح شده بود. در اهمیت این کانال که چینی‌ها دو سال است عملیات اجرایی آن را شروع کرده‌اند، می‌توان گفت که با احداث آن انحصار کانال استراتژیک پاناما در تبادل کشتی‌های تجاری و محموله‌های اقتصادی ازبین خواهد رفت و با وجود قابلیت تردد کشتی‌های با اوزان بیشتر از این کانال می‌توان آینده تسلط انحصاری آمریکا را پایان یافته دید.

در دو دهه گذشته رشد همگرایی در بین کشورهای مستقل این حوزه و ایجاد پیمانهای منطقه‌ای سیاسی و اقتصادی مانند مرکوسور، اناسور، آلبا، سلاک و... و کمرنگ شدن پیمانهای مشترک با آمریکا کمک زیادی در نزدیکی کشورهای آمریکای لاتین کرده است، طوری که همسایه شمالی (ایالات متحده آمریکا) احساس خطر کرد و با نگاهی به مولفه‌های سیاست خارجی کشورهای این حوزه مانند تلاش برای به دست آوردن نقش مستقل در سیاستگذاری و خروج از فشار عوامل خارجی، اثرگذاری بیشتر در صحنه‌های منطقه‌ای و بین‌المللی، به دست آوردن جایگاه مناسب در تجارت جهانی، تقویت پیوندهای دوستی و تحکیم روابط با کشورهای خارج از حوزه سنتی (آمریکا و اروپا)، ایجاد همگرایی و مطرح شدن

آخرین شانس اروپا

یوشکا فیشر، وزیر سابق امور خارجه آلمان

مقدمه: بخش اعظم تاریخ اروپا با درگیری شناخته می‌شود. رابرت کیگان، مورخ آمریکایی در سال ۲۰۰۳ نوشت: «آمریکایی‌ها از مریخ می‌آیند و اروپایی‌ها از ونوس»؛ اروپایی‌ها قرن‌ها در کنار خدای جنگ روم منزل داشتند نه در پیشگاه الهه عشق. ونوس خانه‌اش در اروپا را پس از جنگ جهانی دوم یافت؛ زمانی که حاکمیت بسیاری از موسسات جهانی پدیدار شد. سازمان ملل متحد، بانک جهانی و سیستم پولی برتون وودز. در طول جنگ سرد، کشورهای اروپایی سلطه خود را به دو ابرقدرت جهانی جدید، ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی باختند.

تقسیم کنترل این دو ابرقدرت در نهایت به پایان رسید. سیستم دستگاه دولتی قدیمی اروپا با یک اتحادیه عوض شد؛ با وعده صلح درونی پایدار و همیشگی بین اعضای اتحادیه اروپا، بین اروپا و جهان بزرگتر. سقوط کمونیسم در اروپا در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱، «پایان یک عصر تاریخی» را با پیروزی اروپا و ایالات متحده وصف کرد؛ پیروزی جهانی لیبرال دموکراسی و سرمایه‌داری بازار آزاد.

چند دهه بعد، در سال دهشتناک ۲۰۱۶، همه اینها ساده‌لوحانه به نظر می‌رسد. به جای صلح پایدار و «اتحادیه‌ای نزدیکتر از همیشه» اروپایی‌ها سرپالی از اغتشاش و خشونت را تقریباً هر روز تجربه می‌کنند. اتفاقاتی همچون تصمیم بریتانیا مبنی بر خروج از اتحادیه اروپا، موجی از حملات تروریستی در پاریس، نیس، نرماندی و جاهای دیگر، دست اندازی‌های مجدد روسیه، شکست کودتای خونین ترکیه و در پی آن انتقام رجب طیب اردوغان رئیس جمهور ترکیه از جامعه مدنی این کشور که نگرانی‌ها را درباره قابل اعتماد بودن ترکیه به عنوان شریکی برای غرب بیشتر کرده است.

آمریکای لاتین در نظام بین‌المللی به عنوان یک زیر سیستم و تضمین رشد و جهش اقتصادی می‌تواند علت نزدیکی بیشتر کشورهای مستقل به سیاستهای جمهوری اسلامی ایران باشد.

این مشابهت‌ها موجب شده که تعدادی از کشورهای این منطقه جزء کشورهای دوست و هم پیمان و تعدادی دیگر از کشورهای این منطقه از رده کشورهای متخاصم به رده کشورهای غیر متخاصم تغییر مسیر دهند.

از دیدگاه سیاست خارجی جمهوری اسلامی ایران، منطقه آمریکای لاتین دارای توانمندی‌های بالقوه و بالفعل بسیاری است که می‌تواند موجب همکاری‌های دوجانبه و چندجانبه بین ایران و منطقه باشد. حال با توجه به سوابق همکاری برخی از کشورهای این حوزه در هشت سال دفاع مقدس در زمانی که اروپا، آمریکا و حتی شوروی سابق پشت رژیم بعثی صدام بودند، شروع جدی روابط در اواخر دولت هشتم و حرکت نسبتاً سریع‌تر در دولت نهم شکل گرفت که البته در دولت دهم کند شد و بیشتر به تبلیغات و هیاهوی رسانه‌ای گذشت و وعده‌های داده شده چه در بخشهای سیاسی، اقتصادی و حتی فرهنگی روند کندی به خود گرفت و در دولت یازدهم هم به صراحت در اولویت آخر برای خالی نبودن عریضه گنجانده شد که سفر اخیر آقای ظریف و به روایتی تنها سفر در این سطح، بالاخره انجام شد.

البته آمریکا از همبستگی منطقه‌ای که در دو دهه گذشته ایجاد شد، احساس خطر کرد و با احیای ناوگان چهارم که بعد از جنگ دوم جهانی منحل شده بود و با صرف هزینه‌های چند صد میلیونی در بخشهای اطلاعاتی و امنیتی سعی در کنترل اوضاع این منطقه داشت. لازم به توضیح است، در این مدت روسیه و چین با اینکه از جمهوری اسلامی ایران عقب‌تر بودند با یک سیاست منطقی توانستند در هشت سال گذشته به لحاظ سیاسی و اقتصادی در آن نفوذ کنند. در بخشهایی حتی روسیه در برخی از کشورهای منطقه به گسترش همکاری نظامی پرداخت و به موازات آن چین، هند و آفریقای جنوبی با همکاری برزیل توانستند در قالب **پیمان بریکس** تحولات قابل توجهی را شکل بدهند و شاخصه‌های هژمونی یا ابرقدرتی آمریکا دست کم در حوزه اقتصاد از سوی قدرتهای نوظهور اقتصادی بیش از هر زمان دیگری به چالش کشیده شد.



از طرف دیگر آمریکا بعد از غفلتی که در لشکرکشی به غرب آسیا از آمریکای لاتین کرده بود، با تقویت پایگاههای نظامی‌اش در کلمبیا و آمریکای مرکزی در مرحله اول جلوی گسترش کشورهای مستقل را گرفت و در مرحله بعدی با کودتاهای غیر مستقیم (نظامی در هندوراس، پارلمانی در پاراگوئه و فشار اقتصادی به مردم در آرژانتین و برزیل و با استفاده از کودتای قوای وابسته به خود مانند قوه قضائیه در آرژانتین و برزیل و ادامه هجمه رسانه ای به این کشورها و ایجاد قحطی مصنوعی با استفاده از شرکتهای بزرگ چند ملیتی صهیونیستی در ونزوئلا در جهت براندازی دولت مردمی مادورو) تا حدودی مهار این منطقه را به ظنّ خود به دست گرفته است به ویژه آنکه اخیراً با استفاده از نفوذ خود در سنای برزیل و با اقدامی که شباهت زیادی به یک کودتای بدون خونریزی داشت با برکناری دیلما روسف به یک دهه تسلط چپها در این کشور خاتمه داد.

حال با توجه به سفر دیرهنگام وزیر محترم امور خارجه که با هیات بزرگ اقتصادی همراه شدند، آیا می‌توان اطمینان از دست رفته کشورهای این حوزه را به ایران جلب کرد یا فعالیتهای جدی چه در زمینه گسترش مناسبات سیاسی و بخصوص اقتصادی در این مدت کوتاه چند ماهه صورت خواهد پذیرفت؟

البته شیلی تنها کشوری است که در فضای پسابرجام مانند دیگر کشورهای اروپایی صرفاً دنبال استفاده اقتصادی بوده و با گسترش روابط سیاسی قصد صادرات محصولات خود را دارد و روابط با این کشور با پنج کشور انقلابی تفاوتهایی دارد و از این روابط می‌توان به عنوان فرصتی در تبادل تجاری و اقتصادی بهره برد. با این توصیف امّا می‌توان امیدوار بود که با استفاده حداکثری از فضای پسابرجام و رویکرد فعالیت اقتصادی در خدمت دیپلماسی وزارت امور خارجه و چرخش جدید در روند سیاست در معادلات روابط با دیگر کشورها و نیز با استفاده از دیپلماسی اقتصادی که از جمله دستاوردهای پسابرجام نامیده می شود، بتوان از این بستر استفاده مطلوبتری کرد. پس از عملیاتی شدن برجام با هشت ماه تاخیر، به هر علتی آخرین گزینه یعنی حوزه کشورهای آمریکای لاتین به چهارمین سال دولت محترم یازدهم رسیده که به نظر می‌رسد در فرصت باقی مانده به منظور تنوع بخشی به محدوده تجاری و اقتصادی کشورمان و در راستای اقتصاد مقاومتی نیاز به شتاب بیشتری است. نتایج این سفر را در صورت تحقق می‌توان حفظ و توسعه روابط با دولتهای این منطقه و بسط و توسعه مناسبات اقتصادی بدون واسطه و بهره‌برداری از پیوند دانشگاهی و علمی و فرهنگی و همچنین تقویت جبهه چندجانبه گرایی و ضد امپریالیستی و در نهایت استفاده در تصمیم سازی‌های بین‌المللی برشمرد.

زندگی کردن به شکلی که خواهان آن هستید، هرگز خالی از مشکلات نخواهد بود

● آیلین مویگان

علاوه بر این، بحران هنوز حل و فصل نشده پناهندگان در اروپا، با موجی از پناهجویان جویای سرپناه از خاورمیانه و شمال آفریقا. سرریز اثرات جنگهای داخلی و دیکتاتوری‌های نظامی همسایگان اروپا به داخل این اتحادیه و آمریکایی که به نظر از نقش خود به عنوان ضامن جهانی امنیت و نظم خسته شده است... این عوامل و فاکتورهای دیگر باعث شده اروپایی‌ها به این باور برسند که سالهای صلح به اتمام رسیده است. شاید در نگاه اول اینطور به نظر برسد که انبوه این مشکلات، بی‌درنگ اروپایی‌ها را به فکر تقویت اتحادیه اروپا بیندازد تا کنترل اوضاع به دست گرفته شود و خطرات در حال رشد کاهش یابد. در عوض بسیاری از اروپایی‌ها به شعارهای پوپولیستی روی آورده و به ملی گرایی و انزواطلبی دوران قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بازگشته‌اند... چگونه به اینجا رسیدیم؟

اگر نگاهی به ۲۶ سال گذشته بیندازیم، باید اعتراف کنیم که فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و در پی آن پایان جنگ سرد، پایانی بر تاریخ نبود بلکه در عوض آغاز هرج و مرج نظم لیبرال غربی را رقم زد. با از بین رفتن موجودیت دشمن، زرق و برق ظاهری کنار رفت و غرب برتری اخلاقی‌اش را از دست داد.

سالهای ۱۹۹۱-۱۹۸۹ شروع یک گذار تاریخی از جهان دوقطبی دوران پس از جنگ جهانی دوم به سمت جهانی شدن امروز بود، مکانی آشنا اما جایی که هنوز کامل آن را درک نمی کنیم. یک چیز روشن است: قدرت سیاسی و اقتصادی از اقیانوس اطلس به اقیانوس آرام، جایی دور از اروپا منتقل شده است. این انتقال پرونده سوالات زیادی را باز می کند:

کدام قدرت (یا قدرتها) نظم جهانی آینده را شکل می‌دهد؟ آیا این انتقال صلح آمیز خواهد بود؟ و غرب از آن جان سالم به در خواهد برد؟ حکومت چه نوع نهادهای جهانی پدیدار خواهد شد؟ بر سر اروپای قدیم و بحرانهای جغرافیایی در «عصر اقیانوس آرام» چه خواهد آمد؟



سیاستمداران اروپایی امروز رای دهندگان را در برابر انتخاب بین عملگرایی متوسط و ناسیونالیسم پرطمطراق قرار می‌دهند. اما آنچه اروپا نیاز دارد، یک انتخاب سوم است: رهبران سیاسی که بتوانند خلاقانه فکر کرده و در درازمدت با قاطعیت عمل کنند. در غیر این صورت اروپا باید در انتظار سرگیجه‌ای ناگهانی باشد.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

بنگاه شادی

برخی تصمیمات مدیران عزیز و زحمتکش، گاه بیش از آنکه به دلیل اشتباه بودن، موجب تاسف باشد، اسباب طنز و فکاهه و لبخنداست

تصمیمات غلط برخی مدیران، گاهی حالتی از طنز و فکاهه به خود می گیرد و بیش از آنکه باعث تاسف باشد، برای کسانی که از بیرون آن را تماشا می کنند، موجب تبسم و حتی شاید خنده هایی با صدای بلند شود. یکی از تصمیمات نادرستی که در همین سالهای اخیر گرفته شد و برای اجرای آن قانونی هم به تصویب رسید، ماجرای تمایل نمایندگان وقت مجلس شورای اسلامی بود به اینکه بتوانند بر امور ورزش کشور نظارت مستقیم کنند و اگر نادرستی و اشتباهی از سوی مسئولان ورزش کشور پیش آمد، بتوانند بیواسطه مدیر ورزش کشور را استیضاح و اخراج کنند. تمایل دیگری هم، همزمان در عده زیادی از ایشان وجود داشت، تمایلی که باز هم مانند ورزش، مرتبط با امور جوانان بود، شنیدن مشکلات و مسائل جوانان، مانند بیکاری، ازدواج، اشتغال و... آنها را بی طاقت کرده بود و چنان این مطالبات و گلایه ها فراوان شده بود که به فکر افتادند بخشی از دولت را کاملاً مسئول امور جوانان کشور قرار دهند و از او بازخواست کنند و امیدوار باشند اگر شخصی در دولت مسئول امور جوانان باشد، پس از مدتی، اعتراضات و گلایه های جوانان ایرانی کم رنگتر خواهد شد و شاید برای همیشه به پایان برسد.

این بود که پیش نویس قانونی تهیه شد و با رای اکثریت نمایندگان به تصویب رسید که سازمان تربیت بدنی تعطیل شود و به جای آن یک وزارتخانه به نام ورزش و امور جوانان تشکیل شود. پس از ایجاد این وزارتخانه هم، نمایندگانی که به آن رای موافق داده بودند لبخند می زدند و از عملکرد خود بسیار خرسند بودند چرا که با خود می اندیشیدند که با این قدمی که برداشته اند، نیمی از راه را پیموده اند و از این پس هم ورزش ایران و هم امور جوانان ایرانی، سامانی خیره کننده خواهد گرفت. اما این رویا، بسیار زود بی رنگ شد و این روزها که چند سالی از تولد این وزارتخانه جدید می گذرد، نه تنها بسیاری از نمایندگان مردم و نه تنها بسیاری از کارشناسان، بلکه حتی برخی از مدیران ارشد همین وزارتخانه هم معتقدند، تصمیمی که آن روز برای ایجاد چنین تشکیلاتی گرفته شد، یک اشتباه عجیب بود و بس. در عمل هم، وزارتخانه به ۲ بخش تقسیم شد، بخشی که عناوین مرتبط با ورزش دارند و بخشی که اسامی و عناوینی مرتبط با حوزه امور جوانان دارند، اما همیشه و در همه اوقات، بخش ورزش وزارتخانه کاملاً بر بخش دیگر سروری می کرد و این سایه افکنی به آنجا رسید که دیگر کمتر کسی می دانست که نام امور جوانان بر سر در این وزارتخانه چه معنایی دارد، کجاست و چه می کند. بخش شاد کننده و فرح انگیز ماجرا هم هفته گذشته اتفاق افتاد، زمانی که طبق یک مناسبت تقویمی یک هفته در سالنامه ها به نام هفته ازدواج نامگذاری شده و یکی از مدیران کل وزارت ورزش و جوانان که مسئولیت برنامه ریزی در امور جوانان را بر دوش دارد، جهت پاره ای توضیحات به

شهوت ویلاسازی

حمله به ارتفاعات را شاید باید در فهرست تفریحات جدید ایرانیان ثروتمند نوشت، تفریحی که اگر جایگزین هایی داشت، باعث در امان ماندن قله ها می شد

تخریب زمینهای کشاورزی و مراتع و جنگلها و ساحل دریا و تبدیل آن به ویلاهای چشم نواز رویه چند دهساله محیط زیست و منابع طبیعی ایران شده اما عجیب تر از آن حمله ای است که از چندی قبل آغاز شده و دیگر تنها مربوط به استانهای ساحل دریای خزر نیست. میل فراوان و اشتیاقی باور نکردنی ایجاد شده که در تمام مناطق ایران هر جا ارتفاعی مشرف به دشتی قرار دارد و احیاناً چند درخت و برکه آبی در اطرافش هست، بیل و کلنگ ها به خط شوند و ماشین آلات ساختمانی به کار افتند و بالاترین نقاط این ارتفاعات محاسبه و پیدا شوند و ویلایی در کنار ابرها ساخته شود. ویلایی که قرار است تنها چند ساعت و آن هم چند روز و برای چند هفته سال، مالکانش بر آن وارد شوند و از آن ارتفاع به پایین دست نگاه کنند و از اینکه بالاتر از مخلوقات ایستاده اند، لذت ببرند. مثالهای این میل به ویلاسازی در ارتفاع آنچنان زیاد شده که تنها گذری در مناطق اطراف شهرها، نمونه های متعددی به دست می دهد. ارتفاعات لواسان و روستاهای اطراف تهران، ارتفاعات روستای زیارت در استان گلستان، ارتفاعات رودبار و منجیل و اخیراً در



ابتدای سال ۹۵، چند روستای پارس آباد مغان اردبیل که یکی از حاصلخیزترین خاکهای کشاورزی ایران را دارند، در حال الحاق به شهر هستند تا احتمال تغییر کاربری و ساخت ویلاها در این منطقه بکر و حاصلخیز

گران ترین سکوت

درگیری چند مساله پلیس راهور، سازمان ثبت و کانون سردفتران، با چند جمله کوتاه از سوی مجلس قابل حل است، ولی از هیچ نماینده ای، صدایی در این باره شنیده نمی شود

نبرد میان کانون سردفتران و سازمان ثبت از یکسو با نیروی انتظامی و پلیس راهور از سوی دیگر، این هفته، برای چندمین بار تکرار شد و به اوج رسید. یک اختلاف نظر ساده در برداشت از متن قانون، سبب شده تا نیروی انتظامی اعلام کند نقل و انتقال خودرو با عملیات تعویض پلاک زیر نظر پلیس و پرداخت هزینه آن، کامل است و مورد تایید قانون و نیازی به مراجعه به دفاتر اسناد رسمی و پرداخت هزینه مجدد نیست ولی کانون سردفتران و سازمان ثبت معتقدند، نقل و انتقال حقوقی باید در دفاتر اسناد رسمی انجام شود و حتی مبالغی که پلیس از مردم برای این انتقال می گیرد را خلاف قانون اعلام می کند. البته دفاتر اسناد رسمی حق دارند به دلیل منافع مالی که این نقل و انتقالات برای ایشان دارد، قانون را چنین تفسیر کنند و بر آن اصرار ورزند و پلیس هم حق



دارد برای آنکه تسلط خود بر امور خودرویی و مسایل حاشیه ای آن را حفظ کند، علاقه مند باشد که امور نقل و انتقال خودرو، به طور کامل در اختیار خود باشد و در این میانه مردم، هم یکبار هزینه دفاتر را می پردازند و هم یکبار هزینه نیروی انتظامی را تقبل می کنند و هم

یک بخش خبری تلویزیونی زنده، دعوت شدند تا دقیق‌تر بگویند، در هفته ازدواج، وزارت جوانان، چه برنامه‌هایی برای ترویج و تحکیم و تشویق جوانان به ماجرای ازدواج داشته و دارد؟ مدیر کل محترم چنین گفت که در هفته ازدواج با هماهنگی با قوه قضاییه و دادگاههای خانواده، قرار بر این شده که هیچ حکم طلاقی صادر نشود! به این ترتیب وزارتخانه‌ای تشکیل شد و مسئول امور جوانانی منصوب شد و زحمتها کشیده شد تا نتیجه این باشد برای یک هفته، دادگاههایی که تمام بررسیها و وارسیهای حقوقی و قانونی را انجام داده‌اند و با تقاضای طلاقی مواجه شده و تصمیم به صدور حکم گرفته‌اند تا مشکلات بیشتری میان طرفین ایجاد نشود، بر اساس این تصمیم وزارتخانه، از صدور حکم خودداری و آن را به هفته بعد موکول کنند!

هم هر لحظه بیشتر شود. به نظر این ساختن جایگاهی در ارتفاع طبیعت و نگریستن از ارتفاع به پست، تبدیل به تفریحی برای ایرانیان مرفّه شده و شاید اگر اسباب تفریحات سالم، بیشتر و بهتر و متنوع‌تر در اختیار اقشار ضعیف و متوسط و به ویژه متمول ایرانی بود، کمتر این میل تقویت می‌شد که با اسکناسهایی که در جیب دارند، هوس ساخت عمارتی در ارتفاع و تماشای چشم‌انداز از خانه‌ای کنند که سندش هم به نام خودشان است!

یکبار به دفاتر مراجعه می‌کنند و یکبار هم ناچارند به سراغ نیروی انتظامی بروند. عجیب اینجاست که برای این مشکل هر روزه که تقریباً گریبان تمام خانواده‌های ایرانی را گرفته، مرجع تفسیر قانون که مجلس است وارد نمی‌شود و با نوشتن چند جمله ساده، این اختلاف نظر آزاردهنده را به پایان نمی‌برد. آیا نمی‌دانند مسأله را یا نمی‌توانند یا نمی‌خواهند؟

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی رابطه

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

فعلاً درباره‌ی زبانشناسی شیطان و دستیاران مجازی او قلمی نمی‌فرسایم و پرونده‌اش را باز می‌گذارم تا وقتی دیگر.

از بسی دوستان دانشمند و فهمیده و فرهیخته نیز متشکرم که پیام‌هایی دادند و فرمودند زبانشناسی شیطان خوب بود و محظوظ شدند. خودمان هم محظوظ شدیم و حتی خبر رسید که شیطان هم رفته بود توی سایت و زبانشناسیِ خودش را خوانده بود و کامنت گذاشته بود‌ای پدرسوخته! خب... حالا برویم سراغ زبانشناسیِ یک چیز دیگر که هم پرطرفدار است هم یک جورهایی هم با شیطان سر و سرّی دارد. از طرفی هفته‌ی ازدواج هم بود و غیر از اینکه مناسبت آن ازدواج فرخنده‌ی علیهماالسلام را داشتیم و مجردها به ازدواج تشویق شدند، محرم هم نزدیک است و در سرِ سالِ قمری به حرمت محرمش دیگر عروسی نداریم ناچار اهالی ازدواج کردن، کارها را راست و ریست کرده‌اند و این روزها همه جا پر از چراغانی و شیرینی و میوه و گِل کشیدنِ عروسی است و همه تند تند عروسی می‌کنند. اشکالش هم سرِ همین تند تند است. چرا؟ زیرا آدم در حالت تند تند نمی‌تواند خوب بررسی کند و جوانب را بسنجد. کسی هم که نسنجیده جلو برود، کارش سخت خواهد شد. حالا که اینجور است، باید از اولش زبانشناسی رابطه را وارد رابطه کنیم و حواسمان به کلمات و زبان بدنِ خودمان و طرفمان باشیم تا بتوانیم همه چیز را خوب بسنجیم.

مثال: آقایی که از وبگردانِ حرفه‌ای است و کوچه‌های مجازی را عین کف دستِ دوستِ دخترهایش می‌شناسد، برای خانمی که نومجازی است و تازه فرق لایک و کامنت را آموخته، کامنت می‌گذارد و از او تعریفی می‌کند: "**پیج شما عالیه!**" زبانشناسی رابطه اولین خشتِ رابطه را همین جا کلنگ می‌زند و دختر باید از خودش بپرسد "مگه پیج من چجوریه که میگه عالیه؟" و باید یاد داستان زاغکی قالب پنیری دید بیفتد و یادش بیاید که روباه به زاغ گفت: "چه سری! چه دُمی! عجب پایی!" و مثل قطارهای سریع السیرِ ژاپنی یادش بیاید که روباه با همین تعریفِ الکی، کلکی زد و پنیر را از منقار زاغ کِش رفت. بعدش در سه سوت نتیجه بگیرد که این آقای مجازی در نقش همان روباه نمایان شده و اگر از پیج تعریف می‌کند، قصدش ربودن پنیر است لاغیر! آقایی پس از چندی می‌گوید: "**تو با همه‌ی دخترا فرق داری. هیشکی نتونست منو پابند کنه اما تو کردی! دختر زیاد دیدم ولی تو یه چیز دیگه‌ای!**"

و گمان نکنید که این سیستم فقط مال آقایان امروزی است. قدیمی‌ها هم هنگام مُخنوازی می‌فرمودند: "آفاق را گردیده‌ام مهر بتان سنجیده‌ام / بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری!" و همین که می‌گوید اما تو چیز دیگری، دختر باورش می‌شود و بالگد می‌زند به توپ سرنوشتش اما اگر زبانشناسی رابطه بلد بود، می‌پرسید آخه واسه چی من با بقیه فرق دارم؟ و به "بادی لنگوئج" یعنی زبان بدنِ طرف نگاه می‌کرد ببیند چطور جواب می‌دهد. مثال: اگر گوش یا یک جای خودش را خاراند و لبخند زد و گفت: "اینکه پرسیدن نداره. تفاوت‌های تو مثل روز روشنه." و هر جوابی که داد و همراه با مکث بود یا جواب‌هایش توصیفی بود و استدلالی نبود، باید نتیجه گرفت که روباهی می‌خواهد از زاغی پنیری برباید آنهم چه ربودنی!

مثال: دختری می‌گوید با آقایی آشنا شدم که خیلی خوبه! زبانشناسی رابطه زود می‌پرسد واتز دِ مینینگ آو نایس یعنی خوب یعنی چی؟ دختر می‌گوید "یعنی... خوبه دیگه! فقط خیلی باید مواظب حرفام باشم چون خیلی حساسه. دیروز تو اینستاش عکس کفشی رو که خریده بود، گذاشته بود. یه کلمه بهش گفتم نگفته بودی کفش خریدی. همین "نگفته بودی" رو گرفت و یه ساعت و نیم کش داد و ناراحت شد که مگه من باید همه چی رو به تو بگم؟" زبانشناسی رابطه می‌گوید اگر با کسی رابطه‌مند شدی و دیدی او طوری است که همه‌اش باید حرف‌هایت را سانسور کنی، بدان و آگاه باش و بر تو مُحَقَق شود یعنی شیرفهم شو که این رابطه به درد نمی‌خورد و باید با آنفالو و بلاک کردن آن را کات کرد و عطایش را به لقایی که ندارد بخشید و حَبِّ خلاص خورد. کسی که این فنون را بلد نباشد، به آن رابطه ادامه می‌دهد و به آدمی افسرده و شکست خورده و آویزان و بی‌سرپناه تبدیل می‌شود و شب پوستِ "رگای آبیِ دستاش" را می‌زند و می‌گذارد توی پیج. زبانشناسیِ چنین حرکتی این است که آن آقا می‌فهمد کارش درست بوده و تیر را به هدف زده و این دختره حالا اسیر خودمه. پس ولش کن چون دیگه برام هیجان نداره. در زبانشناسی رابطه، دختره یا پسره باید بلد باشند که کاری نکنند که برای یکدیگر بی‌هیجان شوند یعنی همان جدول باطله یا کتابی که خوانده شده و دیگر کیف ندارد.

"در آغاز طلوعِ آشنایی / تنم می‌لرزد از ترس جدایی // وفا گویی پَرِ پروانه داردَ / که جز یک لحظه ننشیند به جایی"

چرا باید چنین باشد؟ چرا بیشتر آشنایی‌ها به جدایی می‌رسند؟ زیرا در آغاز طلوع آشنایی به زبانشناسی رابطه توجه نمی‌کنند. مثال: "می‌گوید با یه نفر دوست شدم که خیلی خوبه فقط همه‌ش گله می‌کنه. از زمین و زمان طلبکاره. از همه چی انتقاد می‌کنه. آدم خیلی باید مراقب باشه که جلوش چطور رفتار کنه چون از او ناس که مو رو از ماست می‌کشه." همین که کسی فهمید طرفش اینجوری است و به همه چی گیر می‌دهد، باید خودش را از این گیر خلاص کند و طرف را با "شیفت آلت دیلیت"، برای همیشه دیلیت کند و امکان "ریکاوری" را هم از خودش بگیرد یعنی تمام پل‌های بازگشت را خراب کند و مثل این مثال نباشد: می‌فهمیم شیری که داریم، فاسد شده و تاریخ مصرفش گذشته پس باید با آن شیر "کات" کنیم و آن را دور بیندازیم اما بعضی‌ها همچنان با آن "کانِکت" می‌مانند و آن را در یخچال نگه می‌دارند و آنقدر در کات کردن تعلل می‌فرمایند تا بوی فسادِ شیر تمام یخچال را بگیرد و مجبور شوند یخچال را گندزدایی کنند و بشویند. ولی اگر زبان رابطه و کات کردن را بلد بود، در همان آغاز طلوع آشنایی، با کسی که گیر می‌دهد به همه چی، کات کرده بود و حَبّ خلاص خورده بود و چه کیفی دارد وقتی که آدم بلد است کات کند و از شر منفی‌های طرفش خلاص شود.

زبانشناسی رابطه به شما یاد می‌دهد که بفهمید طرف کجا را دروغ گفت، کجا را راست. هر وقت چیزی پرسیدید و جوابش قانع کننده نبود، بدانید دروغ گفته زیرا حوادث زندگی و کوچه‌هایش طوری است که هر اتفاقی در آن بیفتد، داستانش کاملاً طبیعی و باور کردنی است ناچار اگر کسی در بیان علت کاری که کرده، دلایلی بیاورد که قانع کننده نباشد، معلوم می‌شود علت‌ها را از خودش درآورده و چون مهارتش در سناریونویسی در حد سناریوهای واقعی زندگی نیست، دلایلش قابل قبول نیست.

این سخن بگذار تا یک قطره بعد.

ادامه دارد

جوانی صندوق دربسته‌ای است که فقط پیران می‌دانند درون آن چیست

●دو کلوس

شهر تاریخی و گردشگری ابیانه



محمدحسین زارعی ابیانه ـ دبیر جغرافیا ـ تهران



همه گستره ابیانه، به راستی موزه‌ای شگفت انگیز است. گهواره‌ای از یادگارهای تاریخ ایران، از عهد کهن تا امروز. مردم ابیانه سرزمین باستانی خود را قدر می‌شناسند و شایسته‌ترین پاسداران فرهنگ ایران زمین هستند. روستای تاریخی ابیانه با منظره‌های بسیار زیبا و دیدنی‌اش، در شمال غربی کوههای کرکس و در جنوب غربی نطنز قرار دارد. سبک خانه‌سازی در ابیانه به دوره صدر اسلام تا زمان صفویه و از این زمان تا قاجار پیوند می‌خورد. در ساختمانهای ابیانه، چوب درختان صنوبر و چنار بر خاک رس قرمز و آجر مناسب نهاده شده است.

ریشه نام روستا

نام ابیانه از واژه «**ویونا**» به معنای بیدستان گرفته شده است زیرا در لهجه محلی، درخت بید را «وی» می‌نامند. درآمد بیشتر مردم منطقه از کشاورزی و دامداری تأمین می‌شود. می گویند ریشه زبان مردم ابیانه پهلوی است. لباس زیبای محلی آنها نیز به لباس بختیاری‌ها شباهت دارد. از زمانی که این روستا در فهرست آثار ملی قرار گرفت، کم کم بر شهرتش افزوده شد و در زمره مناطق توریستی ایران درآمد. و اینک روستایی بن بست بر دامنه کرکس با جلوه‌ای بس ناب و فاخر و چه سرخ: خاکش سرخ، خانه‌هایش سرخ، گونه‌های کودکانش سرخ و دل پیراهنش هم! اینجا طبیعت و مردم دست به دست هم داده‌اند تا از همان لحظه ورود مبهوتت کنند؛ آن یک با زیبایی‌اش و این دیگر با صفایش. روستای باستانی ابیانه بر کنار بازمانده‌های تمدن کهن شش هزارساله سیلک، با یادمانهایی از دوران ساسانیان، سلجوقیان و صفویان قاجار، هزار و پانصد سال تاریخ را همچون موزه‌ای در خود حفظ کرده است.

بر اساس آمار موجود، بین سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰، تعداد خانوار ساکن در ده متجاوز از ۴۷۰ و جمعیت آن در سالهای مذکور بین ۲۵۰۰ تا ۲۸۰۰ نفر بود که طبق سرشماری سال ۱۳۷۵، به ۲۸۳ نفر و ۱۴۴ خانوار کاهش یافت.

موقعیت جغرافیایی: ابیانه در استان اصفهان، در فاصله ۲۶ کیلومتری جاده کاشان به نطنز، در انتهای دره هنجن و در دامنه‌های کوه کرکس قرار دارد. ارتفاع ابیانه از سطح دریا در حدود ۲۱۰۰ متر و ارتفاع بلندترین قله جنوبی مشرف بر ابیانه، نسبت به ارتفاع سطح روستا، ۱۲۰۰ متر است.

آب و هوای ابیانه ایلاتی و زمستان آن نسبتاً طولانی است و هوا سرتاسر سال لطافت خاصی دارد. بهترین و دیدنی‌ترین اوقات دیدار از این روستا، از نیمه‌های فروردین تا اواخر اردیبهشت است که باغهای اطراف روستا غرق در شکوفه‌های رنگارنگ با منظره‌های زیبا هستند. در این موقع، در هر کوچه باغی فرشی از برگ شکوفه گسترده شده که هوا از بوی آن عطرآگین است. وضعیت طبیعی، بافت ساختمانی خانه‌ها با رنگ اخرایی، ریزه کاری‌ها و هنر چوبی که در ساختمان درها و پنجره‌های خانه‌ها به کار رفته‌اند، مردمی با چهره باز و لباس محلی خاص زنان، نظر هر تازه‌واردی را جلب می کنند. البته مناظر بدیع روستا در ماههای دیگر سال هم تماشایی هستند.

بافت قدیمی روستا همواره توجه مهندسان و کارشناسان را به خود جلب می کند. اداره کل باستان شناسی وقت، در سطح کشور دو روستا را بنابر خصوصیاتی ویژه، جزو برنامه حفاظتی و مرمتی قرار داد که یکی ابیانه و دیگری ماسوله در منطقه شمال بود و در نهایت به ثبت روستا توسط سازمان میراث فرهنگی انجامید. روستای ابیانه در سازمان علمی و فرهنگی «یونسکو» به عنوان یکی از روستاهای تاریخی جهان ثبت شده، در سالهای گذشته بودجه‌ای معادل ۴۰۰ میلیون تومان برای بازسازی و مرمت روستا در نظر گرفته شد.



جاذبه‌های مذهبی و تاریخی

مساجد: در ابیانه چند مسجد دارای قدمت طولانی و با ارزشهای هنری و تاریخی از جمله مسجد جامع، مسجد پرزله و مسجد حاجتگاه وجود دارد. زیارتگاهی هم در محله پایین ده واقع است که گنبد کاشیکاری فیروزه ای زیبایی دارد. آثار یک آتشکده قدیمی نیز در روستا دیده می شود.

خانقاه (خونگاه): در زمان شاه عباس صفوی، مقامات و سران دولتی از نظر موقعیت آب و هوایی به این ده توجه و آمد و رفتی پیدا کردند، مردم روستا به فکر تهیه خانه‌ای مناسب برای پذیرایی و سکونت موقتی آنان برآمدند و در کنار خانه‌های روستا، خانه‌ای قدیمی را در نظر گرفتند و نمای بیرونی آن را با روکار آجری بازسازی و سر در ورودی را با طاق نماهای ضربی و نقاشی‌هایی که به نظر کارشناسان از کارهای نقاشان زمان شاه عباس است، تزیین کردند. این خانه را به پذیرایی از مقامات اختصاص دادند و خانقاه نامیدند.

بافت اجتماعی و فرهنگی روستا

در گذشته، مردم روستا به دو طبقه با دسته متعارف تقسیم می‌شدند:

۱ـ طبقه ارباب، یعنی عمده مالکان روستا

۲ـ طبقه رعیت، یعنی خرده مالکان

پس عنوان «رعیت» به این معنی نیست که عده‌ای رعیت املاک دیگرانند، بلکه آنهایی که املاک بیشتری دارند مشهور به ارباب و خرده مالکان مشهور به رعیت هستند که اکثریت مردم روستا را نیز این طبقه تشکیل می‌دادند. ضمناً در عرف مردم، هر یک از این دو طبقه نیز به درجه ۱ و ۲ تقسیم می‌شدند.

زبان مردم ابیانه

زبانی که این مردم با آن گفت‌وگو می کند، اصطلاحاً «فرس قدیم» نام دارد و شعبه‌ای است از زبان رایج مردم منطقه نطنز و جوشقان قالی و با زبان بعضی از نقاط مرکزی ایران و زبان مردم حدود سمنان و سبزوار نزدیکی‌ها و همانندی‌هایی دارد. از ویژگی‌های این زبان اینکه از نظر مکانیزم یا ساختار، در گردش خود خیلی روان است و واژه‌ها را صریح ادا می کند و دنباله واژه‌ها را کش و قوس چندانی نمی‌دهد.

پوشاک مردان: پوشاک عمومی مردان از دوره صفویه تا اوایل قرن حاضر عبارت بوده است از کلاه نمدی، قبا، زیرپوش قبا به نام آرخالق، شال کمر، تنبان گشاد از کرباس یا متقال، گیوه محلی و پوشش زمستانی کمرچین یا سرداری، در حال حاضر، در لباس محلی مردان تنبان گشاد باقی مانده و هنوز عوامل زمانی این پوشش را در روستا تغییر نداده است. حتی تحصیلکرده‌های روستا هم وقتی وارد روستا می‌شوند، همین شلوار را می‌پوشند. البته کار و کوشش مردان با این پای پوش گشاد، آسان‌تر هم هست.



پوشاک زنان: پوشاک زنان روستا ریشه قدیمی خود را حفظ کرده است. لباس معمولی فعلی با ترکیبی که دارد، برای زنانی که پا به پای مردان در کارهای عمومی روستا مشارکت دارند، پوششی است کاملاً مناسب و محفوظ. چارقد از پارچه گلدار، پیراهن گشاد با یقه و تنبان شلوار یا شلیته که جامه‌ای است پر چین ∎

روستای گورچین قلعه



گورچین قلعه، روستایی از توابع بخش انزل در شهرستان ارومیه استان آذربایجان غربی است. این روستا در فاصله ۷۰ کیلومتری شهرستان ارومیه و ۵۰ کیلومتری سلماس در کرانه دریاچه ارومیه واقع است و از روستاهای کهن این سرزمین محسوب می‌شود. کوههای بی‌داغی (بیگ داغی) ، گوزئی، مناطق مرتفع و سلسله کوههای باشلار اطراف روستا را احاطه کرده‌اند.

کاظم داشی یا کاظیم داشی قبلاً و موقعی که آب در یاچه ارومیه کم نشده بود به‌صورت شبه جزیره‌ای بود که با یک آبراه کم عرض به خشکی متصل می‌شد. این روستا در همسایگی روستاهای قالقاچی، قره باغ و مغارتل (مقیطالو) واقع شده و با مرکز بخش انزل یعنی شهر قوشچی حدود ۲۰ کیلومتر فاصله دارد. این روستا در میان روستاهای اطراف و نیز ساکنان روستا، به قالا و گوچین قالا معروف است.

مردم این روستا در دهستان انزل شمالی ساکن هستند و بر اساس سرشماری سال ۱۳۸۵ جمعیت آن ۵۹۸ نفر است که در ۱۹۴ خانوار زندگی می کنند.

مردم روستا همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند. همچون دیگر هم میهنان آذری، آنها نیز به زبان شیرین آذری صحبت می کنند. شغل اصلی اهالی این روستا کشاورزی است اما به دلیل خشکسالی‌های اخیر رونق خود را از دست داده است و عده‌ای از اهالی روستا به شهرها و روستاهای اطراف کوچ کرده‌اند.

این منطقه آثار و دیدنی‌های تاریخی جالبی دارد که مورد علاقه و توجه گردشگران و مورخان است. اثر باستانی قالا داشی یا کاظم داشی در زمانهای مختلف از جمله جنگ جهانی اول و جلولوق پناهگاه اهالی هفت روستای اطراف بوده‌است و نام آن به یاد "کاظم خان عبادی"، فرمانده افراد محافظ روستا که خود اهل قوشچی بوده، نامگذاری شده‌است. نام اصلی کاظم داشی در اصل قالا داشی است و در قدیم به قیرخلار نیز معروف بوده. به روایت کهنسالان روستا، در زمانهای قدیم عده‌ای از دست حاکم ظالم منطقه فرار کرده و مدتی در این محل پناه گرفته‌اند و به همین مناسبت تا قبل از جنگ جهانی اول و حضور کاظم خان در این محل به اسم قیرخلار و نیز قالاداشی معروف بوده‌است. در جریان ساخت مسجد این روستا تراکتوری بعد از بالا رفتن چهار دیوار در آن جا گیر افتاده و برای خارج کردن آن مجبور به خراب کردن دوباره دیوارها شدند. ∎



اثر باستانی قالاداشی

عروس زندگانی کار نام دارد و فرزند آن سعادت است • فرانکلین

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

سفری طولانی از تاریکی به روشنایی

دنیای تاریک

برایم تعریف کرده‌اند که وقتی هشت ماهه بودم و مثل همسن و سال‌هایم چهار دست و پا رفتن را شروع کردم، مدام به این طرف و آن طرف می‌خوردم. آن موقع ما در کراچی پاکستان زندگی می‌کردیم. دو ساله که شدم، پدر و مادرم برای اولین بار مرا به چشم پزشک بردند. دکتر مرا معاینه کرد و گفت به دلیل آسیب دیدن عصب بینایی هنگام تولد مشکل بینایی پیدا کرده‌ام اما مساله مهمی نیست و تا چند سال بعد به مرور دیدِ من بهتر خواهد شد چون عصب خودبه‌خود ترمیم می‌شود.

از دید ضعیفم که بگذریم، دختربچه‌ای شاد بودم. پدرم در کار تجارت بود و در زمینه صادرات آدم موفقی به حساب می‌آمد. مادرم هم در خانه کنار من و برادر بزرگترم می‌ماند و مراقب ما بود. ما در آپارتمانی سه طبقه در منطقه‌ای متوسط زندگی خوب و آرامی داشتیم و همه چیز بر وفق مراد بود.

پیش‌بینی دکتر درست از آب درنیامد و هرچه بزرگتر شدم اوضاع بینایی‌ام بهتر که نشد، بدتر هم شد. تقریباً ۱۰ درصد بینایی داشتم. همه چیز مبهم بود و فقط شکل کلی اشیا را می‌دیدم و تاریکی و نور را تشخیص می‌دادم. در آن سال‌ها در پاکستان مدرسه مخصوص بچه‌هایی مثل من وجود نداشت. هیچ کس حتی از عصای سفید استفاده نمی‌کرد. من مجبور بودم شکل کلی مدرسه و کلاس را تصور کنم تا بتوانم به در و دیوار نخورم ولی جای اشیا و وسایل مختلف را وقتی می‌فهمیدم که به آنها می‌خوردم.

زمانی رسید که باید پیش‌دبستانی ثبت‌نام می‌کردم. پدرم نگران بود و می‌ترسید بچه‌های دیگر به من آسیب برسانند. یا خودم نتوانم به‌خوبی از پس کارهایم بربیایم و مشکلی پیش بیاید. برای همین پدر و مادرم تصمیم گرفتند من در خانه بمانم. پزشک معالجم مدام پدر و مادرم را تشویق می‌کرد که من را به مدرسه بفرستند تا کنار بچه‌های دیگر زندگی اجتماعی و معمولی را تجربه کنم. هشت ساله که شدم، بالاخره دل پدر نرم شد و رضایت داد به مدرسه بروم. اسمم را در مدرسه دخترانه‌ای نزدیک خانه نوشتند و شدم دانش‌آموز کلاس دوم.

با اینکه پدر و مادرم وضع مرا برای معلم‌ها تشریح کرده بودند، باورشان نمی‌شد که تقریباً نابینا هستم چون ظاهر چشم‌هایم هیچ مشکلی نداشت. یک روز که هوا بارانی و به‌شدت تاریک بود، نور کلاس آنقدر کم‌سو بود که نمی‌توانستم سایه روشن‌ها را تشخیص بدهم. امتحان هم داشتیم. موضوع را به مراقب گفتم ولی او مرا به دروغگویی متهم کرد و با خط کش چوبی، چند ضربه محکم به بازویم زد.

چاره‌ای جز مهاجرت نبود

زمانی که بیست ساله شدم، واقعیت‌های تلخ و زشت زندگی، خودشان را نشان دادند. در فرهنگ قدیمی پاکستان، این پدر و مادرها بودند که برای پسرشان عروس انتخاب می‌کردند بنابراین سعی می‌کردند بهترین دختر را برای پسرشان انتخاب کنند یعنی دختری زیبا، تحصیل کرده و خانواده‌دار. من تحصیلات چندانی نداشتم ضمناً نابینا هم بودم و نمی‌توانستم شغلی هم داشته باشم. با این شرایط از شوهر هم خبری نبود. اگر پدر و مادرم از دنیا می‌رفتند، به معنای واقعی تنها و بی‌پناه می‌شدم. دو برادرم از دوران مدرسه به کانادا مهاجرت کرده بودند و بعد از پایان دانشگاه، همان جا ازدواج کردند و زندگی جدیدی را شروع کردند. پدرم تصمیم گرفت ما هم به کانادا مهاجرت کنیم و به برادرهایم بپیوندیم.



ژوئن ۱۹۸۳ به کانادا رسیدیم. قرار شد من با برادرم و همسر و دختر ۱۷ ماهه‌شان زندگی کنم و پدر و مادرم با برادر دیگرم. چند ماه اول فقط مشغول یاد گرفتن زبان بودم. آنقدر اشتیاق داشتم که سختی‌ها اذیتم نمی‌کرد. هشت ماه از حضورم در کانادا می‌گذشت که به چشم پزشک مراجعه کردم. چشم پزشک هم مرا به همکارش که فوق تخصص قرنیه بود ارجاع داد. آنجا بود که فهمیدم با نقص ژنتیکی متولد شده‌ام. دکتر برایم همه چیز را کامل توضیح داد آخرش هم حرفی زد که نگرانی‌هایم چند برابر شد. او گفت: متاسفانه هیچ درمانی وجود ندارد. دید شما آنقدر کم می‌شود تا روزی که کاملاً نابینا شوید.

تمام دنیایم فروریخت. فکر می‌کردم در کانادا درسم را ادامه می‌دهم و به کالج می‌روم. همیشه آرزو داشتم به کشورهای مختلف سفر کنم. دوست داشتم مستقل زندگی کنم. هر شب بعد از اینکه همه می‌خوابیدند به اتاقم می‌خزیدم و تا صبح فکر و خیال می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم زندگی‌ام با این وضعیت به کجا کشیده خواهد شد؟

دو سال بعد باز به پزشکم مراجعه کردم. دکتر به من معرفی نامه‌ای داد و مرا به انستیتو نابینایی کانادا فرستاد. آنجا به من آموختند چطور از عصای سفید استفاده کنم که در رفت‌وآمدهایم کمتر آسیب ببینم و استقلالم بیشتر شود. کارمندان انستیتو که همگی نابینا بودند، خیلی کوشش کردند به من بفهمانند که می‌توانم مستقل باشم و برای خودم زندگی تازه‌ای بسازم. به کمک آنها در کلاس‌هایی که مخصوص کارآموزی نابینایان بود، شرکت کردم. قرار بود پس از گذراندن دوره آموزشی، به من و همکلاسی‌هایم شغل بدهند. من با عشق و علاقه زیاد دوره‌ها را پشت سر می‌گذاشتم و هر روز که می‌گذشت، احساس بهتری داشتم و بیشتر مستقل می‌شدم. دیگر دنیای تاریک نابینایی برایم تلخ و گزنده نبود و با آن خو گرفته بودم. کارمندان و متخصصان انستیتو به من یاد دادند چگونه از بقیه حواسم استفاده کنم و زندگی را بدون چشم ببینم و درک کنم. یک روز کارمندان انستیتو با من تماس گرفتند و گفتند در یک مرکز به مسئول پذیرش نیاز دارند و آنها مرا معرفی کرده‌اند. پدر و مادرم وقتی شنیدند استخدام شده‌ام، خوشحال و هیجان‌زده شدند. پدرم تمام دار و ندارش را فروخته و همه زندگی‌اش را در پاکستان جا گذاشته بود فقط به این امید که یک روز، من زندگی دلخواهم را داشته باشم و به آرزوهایم برسم.

ای روزگار بخیل

در محیط کارم همه چیز راحت‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم پیش رفت. اولین کارم این بود که اتاق مخصوص فتوکپی را مرتب کردم. حالا دیگر از جای همه چیز خبر داشتم و می‌توانستم اوضاع را در دست و سامان بدهم. شماره‌های مهم را حفظ کردم و سعی کردم صدای آدم‌ها را به خاطر بسپارم. چند ماه بعد از اینکه کارم را شروع کردم، با پدر و مادرم به آپارتمان جدید رفتیم و از برادرهایم مستقل شدیم.

زندگی روی روال بود و من امیدوار و شاد جلو می‌رفتم. برای هر روزم برنامه داشتم و با هدف پیش می‌رفتم. شش سال بعد همه چیز زیر و رو شد و تراژدی زندگی هم رویش را به ما نشان داد. یک هفته به کریسمس مانده بود. پدرم حال خوشی نداشت. قفسه سینه‌اش درد داشت و نمی‌توانست حرکت کند. از دست دادن پدر فقط چند دقیقه طول کشید. سکته قلبی، او را در ۷۱ سالگی از پا درآورد. نمی‌توانستم مرگ پدر را باور کنم. فکر می‌کردم تا دنیا هست، پدر هم هست و سایه‌اش بالای سرم خواهد بود. بعد از مرگ پدر یک ماه سر کار نرفتم. عزادار بودم و حال و روز خوبی نداشتم. کم کم می‌خواستم به زندگی عادی برگردم که مادر را هم از دست دادم. مادرم بعد از فوت پدرم دیگر نتوانست به زندگی برگردد و ۹ ماه بعد، در یکی از روزهای ماه سپتامبر، او هم با سکته قلبی از پیش من رفت و تنهایم گذاشت. از دست دادن پدر و مادرم در یک سال، واقعاً غمبار و فاجعه بود. بدتر از همه اینکه اوضاع بینایی‌ام هم تعریفی نداشت. ۹ ماه از مرگ مادرم می‌گذشت که بینایی‌ام را کاملاً از دست دادم. حتی نمی‌توانستم نور لامپ را تشخیص بدهم. من ۳۵ ساله بودم، نابینا و بی‌پدر و مادر.

از روزگار بخیل خودم شاکی بودم. به شدت افسرده بودم. یکی از همکارانم گفت برای بهبود و بیرون آمدن از این حال و روز به کمک نیاز دارم. از وقتی مادر را از دست داده بودم، دوباره به خانه برادرم باز گشته بودم و با آنها زندگی می‌کردم. از خانه خالی و بدون پدر و مادر و تنهایی و تاریکی عمیقی که همه جا حکمفرما بود، وحشت داشتم. همکارم که دوست صمیمی‌ام هم بود، می‌گفت باید به خانه برگردم و تنها زندگی کنم. از نظر او، من نباید از واقعیت فرار می‌کردم. به حرفش گوش کردم و به آپارتمان خودمان برگشتم. ولی مشکل به همین راحتی حل نشد. باید تمام کارهایی را که پدر و مادرم تا آن روز انجام می‌دادند، به تنهایی انجام می‌دادم. برای اولین بار در بانک حساب باز کردم و کارت اعتباری گرفتم. اولین باری بود که یاد می‌گرفتم ماشین ظرفشویی و لباسشویی چطور کار می‌کند.

چند هفته اول خیلی سخت گذشت. همه چیز عجیب بود. آن فضای آشنای همیشگی حالا بدون صدای آشنا و مهربان پدر و مادرم کاملاً سرد و خالی بود و چیزی کم داشت. تاقبل از این هیچ وقت تنها نشده بودم. روی تمام وسایل خانه برچسب برجسته چسبانده بودم تا بدانم دکمه خاموش روشن هر کدام کجاست. باید هر طور شده نابینایی‌ام را می‌پذیرفتم و آن را جزیی از خودم به حساب می‌آوردم.



به من گفتند باید با دست و گوش و حس بویایی‌ات به تماشای دنیا بروی. کار سختی بود اما آن را یاد گرفتم و حتی توانستم شغلی پیدا کنم. روزی که خیلی خوش بودم، پدرم به سرعت برق سکته کرد، مادرم هم کمی بعد به دیدار او رفت. دنیای تاریکم بسیار تلخ شد!

دیدار با دنیا

در نوامبر ۲۰۱۴، به یک مصاحبه رادیویی گوش می‌کردم که مجری با یک متخصص چشم گفت‌وگو می‌کرد. پزشک مهمان درباره سیستم پیوند قرنیه حرف می‌زد که به نابینایان شانس دیدن دوباره را می‌داد. آن زمان فقط تعداداندکی از این روش استفاده کرده بودند ولی امروز تقریباً ۱۵۰ نفر این پیوند را انجام داده‌اند. با مطب دکتر تماس گرفتم و از منشی درخواست کردم در اولین فرصت به من وقت بدهد. و منشی در ژانویه ۲۰۱۵ برایم وقت تعیین کرد.

نحوه کار این طور بود: در جراحی، پزشکان ایمپلنتی را روی شبکیه چشم بیمار قرار می‌دهند که شامل ۶۰ الکترود است که جایگزین گیرنده‌های نور آسیب دیده می‌شود. همچنین یک تراشه گیرنده را در آن کار می‌گذارند که شبیه باتری ساعت است. بعد از بهبود، بیمار از عینکی استفاده می‌کند که به یک دوربین مجهز است. یک یونیت در کمر بیمار، طول اشیا را پردازش می‌کند و آن را به ایمپلنتی که در شبکیه کار گذاشته شده می‌فرستد. گیرنده سپس سیگنال الکتریکی به مغز می‌فرستد و این فرآیند تصویر می‌سازد.

از من چند آزمایش گرفتند که ببینند گزینه مناسبی برای این جراحی هستم؟ خوشبختانه آن طور که دکتر می‌گفت، بهترین گزینه بودم. دکتر ریسک‌های احتمالی را برایم توضیح داد. ممکن بود چشمم خونریزی کند، یا عفونی شود. یا شاید بدنم ایمپلنت را پس بزند. در بدترین حالت، امکان داشت ناچار شوند شبکیه‌ام را از چشمم بیرون بیاورند. اما من زنی ۵۳ ساله و نابینا بودم و چیزی برای از دست دادن نداشتم.

سی‌ام مارس ۲۰۱۵، ساعت ۷ صبح به بیمارستان رفتم. جراحی چهار ساعت طول کشید و وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم چشمم را نمی‌توانم باز کنم. فهمیدم چشمم باندپیچی شده و قبل از اینکه از آن عینک و بقیه تجهیزات استفاده کنم باید منتظر می‌ماندم چشمم کاملاً بهبود می‌یافت.

سه هفته بعد، زمانش رسید. وحشت زده بودم. آیا جراحی موفقیت آمیز بود و همه چیز طبق پیش‌بینی پزشکان کار می‌کرد؟ عینک را به چشمم زدم. تکنیسین آرام آرام جریان الکتریسیته را بیشتر کرد و بالاخره اتفاقی که منتظرش بودم، رخ داد: بعد از ۱۵ سال، نور لامپ را تشخیص دادم. اشکم جاری شد. می‌توانستم پزشک، پرستارها، تکنیسین و دوستانم را ببینم. اگرچه همه آنها شکل‌های تیره‌ای بودند، بدون هر گونه جزییات یا تعریف، می‌توانستم حرکت افراد را به این طرف و آن طرف اتاق تشخیص بدهم. نمی‌توانستم هیچ رنگی را تشخیص بدهم. همه چیز سیاه و سفید بود ولی مساله این بود که می‌توانستم ببینم!

هر چه بیشتر از دستگاه استفاده می‌کنم، مغزم بهتر از قبل سیگنال می‌فرستد. تقریباً هر روز یک چیز جدید می‌بینم. بینایی‌ام بهتر شده و دنیا را بهتر و کامل‌تر از چیزی که قبلاً بود، کشف کرده‌ام. هفته اول بعد از استفاده از عینک از خانه بیرون رفتم تا ببینم خیابان‌ها و ساختمان‌های بلند چه شکلی هستند. نور، چشمم را اذیت می‌کرد. حتی نمی‌توانستم شب‌ها به نور ماه نگاه کنم.

من هیچ وقت نمی‌توانم مثل یک آدم معمولی، کامل ببینم. هنوز اشیا برای من چند سانتی‌متر با فاصله واقعی‌شان فرق دارند. وقتی می‌خواهم تلفنم را بردارم باید دستم را کمی این طرف و آن طرف بچرخانم. این مشکل خیلی جاهای دیگر تکرار می‌شود، وقتی می‌خواهم غذا بخورم، می‌خواهم کلید را در قفل بیندازم و در را باز کنم و... شاید ناچار باشم تمام عمرم از عصای سفید استفاده کنم ولی تازه یک سال از جراحی من گذشته. در این مدت اوضاع بینایی‌ام خیلی بهتر شده. وقتی داستان زندگی‌ام را برایتان می‌نویسم، زنی ۵۴ ساله هستم. همیشه آدم‌ها به من می‌گفتند دنیای ما پر از زیبایی است. من هم خوشحالم که سرانجام توانستم دنیا را به اندازه خودم ببینم و زیبایی‌هایش را درک کنم. کاش پدر و مادرم زنده بودند و روی ماهشان را می‌دیدم.

■

هر آنکه طمع را شعار زندگیش سازد هم آینه خویشتن را از چشم مردم اندازد ● امام علی(ع)

یک مشت "ای کاش و اگر..."

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار است امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: آریا



داخل فرودگاه بین‌المللی تهران نشسته و چهار صندلی در یک ردیف را اشغال کرده بودیم؛ من و مادر و خواهر بیست و دو ساله‌ام که چهار سال از من کوچکتر بود و برادر کوچکم آرمان که دو سال قبل سربازی‌اش تمام شده بود. مادر بین آن دو نشسته بود و مثل همیشه غرولند می‌کرد: یکبار نشد این مرد سر وقت خودش رو برسونه...

می‌دانستم حق دارد و نمی‌توانستم از پدر دفاع کنم. هر چهار نفرمان نامرتب و هر چند ثانیه یکبار نگاهی به ساعت دیجیتال بزرگ وسط سالن می‌انداختیم و به درورودی خیره می‌شدیم. مشکل این است که بلیتها هم پیش پدر بود.

خواهرم "الهام" برای چندمین بار شماره پدر را گرفت و نگرانی را که همگی داشتیم، با سوالش مطرح کرد: چرا آقاجون موبایلش رو جواب نمیده...؟ بلیتها هم دست باباست نکنه گمشون کرده؟

پاسپورتها را از جیبم بیرون آورد، به آنها نگاهی انداختم و به جیب گذاشتم، بعد به بهانه اینکه "من میرم دم در را نگاهی کنم" از روی صندلی برخاستم تا بروم و دور از چشم مادر یک سیگار بکشم، که موبایل مامان زنگ خورد و گفت: چه عجب بالاخره زنگ زد.... الان حالیش می‌کنم!

گوشی مادر را گرفتم و گفتم: "مامان، تو رو خدا دعوا راه ننداز.... بگذار من باهاش حرف بزنم."

این را گفتم و گوشی را لمس کردم. "بله" را که گفتم، صدای خانمی از آنسوی خط میخکوبم کرد: "من از بیمارستان زنگ می‌زنم.... آقای مصطفوی چاقو خوردن و حالشون اصلاً خوب نیست.... خودتون رو زودتر برسونید...."!

آدرس بیمارستان را پرسیدم و قطع کردم. انگار همگی اضطراب را در نگاهم دیدند که هر سه با نگرانی پرسیدند: "اتفاقی افتاده؟"

نمی‌دانستم چه کنم؟ فرصت آنقدر کم بود که مجال فکر کردن نداشتم. اگر حق با خانم پرستار بود و حال پدر خیلی بد بود، نمی‌توانستم به آنها چیزی نگویم، اما نمی‌خواستم زیاد هم شلوغش کنم. گوشی را در جیبم گذاشتم و با آرامش ساختگی گفتم: "حال بابا به هم خورده و بردنش بیمارستان" بعد هم آدرس بیمارستان را به برادرم دادم و گفتم:

ـ آرمان، تو و الهام چمدان‌ها رو جمع کنید و مامان رو هم با خودتون بیارین.... من زودتر میرم تا شما برسید...

آرمان سر تکان داد و من بدون اینکه به سوالات مادر و خواهرم پاسخی بدهم، با عجله دویدم و سوار تاکسی راهی بیمارستان شدم. شانس آوردم که نیمه شب بود و خیابانها خلوت و یکساعت بعد در بیمارستان بودم. وقتی خود را به کارمند اطلاعات معرفی کردم، سری تکان داد و شماره‌ای گرفت و بعد گفت: "عجله کنید.... حالشون خوب نیست..."

این را گفت و ناخودآگاه به آنسوی سالن و در اتاق شیشه‌ای نگاه کرد که خانمی تقریباً چهل و پنج ساله، بین دو مامور پلیس نشسته و به من خیره بود. طوری نگاهم می‌کرد که حسی ناخودآگاه حالی‌ام کرد؛ "لابد او ضارب پدر بوده!" بی‌دلیل چنین فکری نکردم، پدرم مردی زیاد از حد خوشگذران بود و قبلاً هم یکی، دو بار دستش برای ما ـ و خیلی بیشتر برای مادرم ـ رو شده بود! ولی آن لحظه مجال فکر کردن به این چیزها را نداشتم و با عجله خود را به بخش "مراقبتهای ویژه" رساندم. جلوی در اتاق، پزشک معالجش گفت:

ـ سعی کنید زیاد باهاش حرف نزنید که ببریمش اتاق عمل، هر چند که فکر نمی‌کنم شانس زیادی داشته باشد!

انگار خون در رگهایم یخ زد. هر طور بود بر خودم مسلط شدم و رفتم کنار تختش: "چی شده آقاجون؟"

اما پدر با تکان دادن دست مانع از ادامه حرف زدنم شد و در حالی که صدایش لحظه به لحظه کمتر می‌شد، بریده بریده گفت: گوش کن آریا.... حرف نزن و گوش کن... حق با "هما"ست من بهش بد کردم.... از گناهش بگذر.... مبادا پسرم تقاصش کنی؟ من به "هما" بد کردم! راستی یک میلیارد تومان از پولهایی که دلار کردم و به حساب ارزی تو ریختم مال اون زن بیچاره است که خیلی بهش ظلم کردم.... اگر بیشتر هم خواست بهش بده.... من بهش بد کردم...

پدر که انگار فقط آنقدر توان داشت که همین حرفها را به زبان بیاورد، در حالی که نفسش به شمارش افتاده بود، آخرین جملاتش را هم گفت: "حق داری اگه از من بدت بیاد.... مادرت و بچه‌ها هم از من متنفر میشن. عیبی نداره اگه منو نبخشند.... اما... اما هما رو ببخشین، من بهش خیلی بد کردم...

پدر این را گفت و پاهایش تکان سختی خورد و چانه انداخت! طوری شوکه شده بودم که حتی نمی‌توانستم گریه کنم! اینکه پدرم مقابل چشمانم و با ضربه چاقویی که به شکمش خورده بود یکسو، اما آنچه را در مورد زنی به نام "هما" می‌گفت و پولی که به او تعلق داشت و این جمله پدر که مدام هم تکرار می‌کرد گیجم کرده بود: "من بهش خیلی بد کردم..."

نفهمیدم چند دقیقه آنجا نشستم و اشک ریختم، اما آنقدر زمان برد که مادرم و خواهر و برادرم از راه رسیده و از مرگ پدر باخبر شده باشند! این را از فریادهای مادرم، ضجه‌های الهام و دشنامهای آرمان که نثار "هما" می‌کرد متوجه شدم. به سختی خودم را جمع کردم و به طرفشان رفتم. ماموران سعی می‌کردند آن زن را به طرف ماشین ببرند و از چنگ مادر و خواهرم رها کنند. آرمان عربده می‌کشید، الهام فحش می‌داد و مادرم نفرین می‌کرد و هر سه فقط یک واژه را تکرار می‌کردند: "قاتل..."!

هر طور بود اعضای خانواده‌ام را کنار کشیدم و به "هما" که حالا داخل ماشین نیروی انتظامی نشسته بود، نگاه کردم. یاد آخرین حرفهای پدر افتادم و آنچه که قرار بود رخ بدهد، زیر لب با خود زمزمه کردم: "خدایا این چه فاجعه‌ای بود؟"

ماشین ماموران که راه افتاد، "هما" برگشت و نگاهم کرد. در آن لحظه فکرش را هم نمی‌کرد چه آینده‌ای انتظارمان را می‌کشد!

***

مراسم ختم و دفن پدر پر سر و صدا و شلوغ برگزار شد. هر کس هم که می‌رسید این جمله را به زبان می‌آورد: عجب سرنوشتی نصیب آقا تیمور شد.... اون هم درست موقع رفتن از این مملکت!

بدتر از همه این بود که نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم، هم به غریبه‌ها، و از آن بدتر به خانواده‌ام باید چه بگویم؟ سخت‌تر از همه این بود که هنوز خودم هم نمی‌دانستم قضیه چیست و چرا این اتفاق رخ داد؟ تا همین چند روز قبل، همه فکر و ذکر پدرم این بود که زودتر برویم اروپا و زندگی جدیدمان را شروع کنیم.

پدرم که تراشکار ماهری بود، آنطور که خودش می‌گفت از نوجوانی درس را رها کرده و در یک کارگاه تراشکاری مشغول کار شده بود. اما چون باهوش بود و پشتکار داشت، خیلی زود و در بیست سالگی با خریدن یک دستگاه کوچک "آقای خودش شد و

در زندگی خود بالاترین نمره را به صداقت و ایمان بدهید

● مونیکا

نوکر خودش"! و چون روابط عمومی قوی هم داشت و خیلی زود با غریبه‌ها دوست می‌شد، به سرعت در کارش رشد کرد و خیلی زود صاحب اسم و رسمی شد، اما بزرگترین اشتباهش این بود که زن گرفت، یعنی خیلی زود با مادرم ازدواج کرد! می‌گویم اشتباه، چون پدرم یک سر داشت و هزار سودا! اشتهایی سیری ناپذیر داشت و آوازه خوشگذرانی‌هایش به گوش مادر هم می‌رسید! بعدها که بزرگتر شدم، مادرم می‌گفت: "خیلی‌ها و از جمله پدر و مادرم همان اوایل ازدواج می‌گفتند از تیمور طلاق بگیر، اما من که دوستش داشتم صبر کردم. با خودم می‌گفتم "وقتی بچه‌دار بشه دیگه شیطنت نمی‌کنه...، اما اشتباه می‌کردم، پدرت هیچوقت سر به راه نشد!"

روحیات پدرم را همه می‌دانستند، حتی خواهر و برادرم ـ مخصوصاً در این سالهای آخر که بزرگ شده بودند ـ حسابی از دست پدر شاکی بودند و مدام با او دعوا داشتند و ماه به ماه با او قهر بودند. در بین آنها رابطه من با پدر بهتر بود. نه اینکه به او حق بدهم، اتفاقاً بیشتر از همه من منتقدش بودم، ولی اینکه رابطه من و پدر بهتر از بقیه بود، فقط یک علت داشت؛ من همیشه و در همه حال احترام پدر را حفظ می‌کردم، حتی موقعی که از خوشگذرانی‌های بی‌حد و حسابش شاکی می‌شدم و اعتراض می‌کردم، باز هم احترامش را نگه می‌داشتم، شاید به همین خاطر بود که پدر از همان سه سال قبل که شرکت صادرات و واردات را تاسیس کردم همه جوره حمایتم می‌کرد و هر چیزی که نیاز داشتم در اختیارم گذاشت، هم برایم دفتر خرید و هم سرمایه در اختیارم گذاشت و خوشبختانه چون شانس هم با من بود، کار و بارم سکه شد و همین موفقیتم باعث شد که هم من و هم پدر، پیشنهاد مادر را بپذیریم که گفت: آقا تیمور، مگه خودت نمیگی کار و بارت اُفت کرده؟ در عوض وضع آریا داره روز به روز بهتر میشه، اینطور هم که میگه، اگر بریم آلمان درآمدش بیشتر هم میشه!

پدرم پذیرفت. چند سالی بود که به گفته پدر، چون تولید در کشور دچار مشکل شده بود کارش به سختی می‌چرخید، حتی سال گذشته تا مرز ورشکستگی هم پیش رفت که اگر من کمکش نکرده بودم همه چیز را از دست می‌داد. شاید به همان دلیل بود که با پیشنهاد من و مادر موافقت کرد و قرار شد کارگاه بزرگش و خانه را بفروشد و همه چیز را به پول تبدیل کند تا راهی اروپا شویم. البته پدر بی‌حساب و کتاب کار نمی‌کرد. او که به فعالیت تجاری من یقین داشت، مطمئن بود که با هفتصد میلیون تومانی که خودش دارد و ششصد میلیون پولی که سرمایه من بود، خیلی زود در آلمان صاحب موقعیت مالی خوبی خواهیم شد اما... اما من هرگز نفهمیدم در یک ماه آخر چه اتفاقی در زندگی کاری و فعالیت حرفه‌ای‌اش رخ داد که یکمرتبه یک میلیارد تومان به سرمایه‌اش اضافه شد!

***

مراسم هفتم که تمام شد و در حالیکه خواهر و برادرم و مخصوصاً مادرم فقط دنبال قصاص بودند تا زنی را که نمی‌شناختند محکوم به اعدام کنند، من امّا دنبال کشف آن راز بودم. ابتدا یک وکیل حاذق استخدام کردم و با پولی که دادم، موفق شدم خیلی زود به عنوان "نماینده ولی دم" به ملاقات هما بروم!

آن روز و قبل از اینکه به ملاقات آن زن بروم، جلوی در زندان دختر جوانی ایستاده بود که تا مرا دید جلو آمد و در حالی که نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد، گفت: شما آقای آریا هستید...، درسته؟ خواهش می‌کنم از گناه خاله‌ام بگذرید...، خاله هما هیچ گناهی نداره...، تیمور خان، تیمور خان...، نمی‌خوام ناراحتتون کنم اما... تیمور خان خیلی به ما بد کردند!

از حرفهایش چیزی نفهمیدم و جوابی هم ندادم. فقط امیدوار بودم که "هما"، همه تاریکیهای ذهنم را برطرف کند.

موقعی که مقابلم نشست، زن زیبایی را دیدم که انگار در همان چند روز ـ از اولین لحظه‌ای که در بیمارستان دیدمش تا آن روز در زندان ـ بیست سال پیر شده است!

چند ثانیه نگاهش کردم و بالاخره به سختی لب باز کرد: سلام... شما آریا هستی... درسته؟

ـ سلام...، بله، چرا پدرم رو کشتی؟

لبخند تلخی زد و گفت: "عجله نکن، همه چیز رو بهت میگم..." سپس آهی کشید و ادامه داد:

ـ من همسر پدرت هستم! به عقد موقتش درآومدم، زن صیغه‌ای، یا هر اسمی که دوست داری روش بگذار! ده سال قبل که از شوهر معتاد و آشغالم جدا شدم، از همه مردها متنفر بودم و فکرش رو هم نمی‌کردم یکبار دیگه عاشق بشم. تیمور که به زندگیم وارد شد، همه چیز تغییر کرد. از عشق می‌گفت و منو به زندگی امیدوار کرد. به خدا قسم نمی‌دونستم زن داره. بهم گفت همسرش مرده و فقط سه تا بچه داره. همیشه هم از تو تعریف می‌کرد!

قرار هم نبود زن موقتش باشم. هر بار می‌گفتم "عقد می‌کنیم"، بهانه می‌آورد و می‌گفت "بگذار بچه‌ها کمی بزرگ بشن بعداً" من هم که دوستش داشتم قبول کردم. مرد خوبی بود و همه جوره ساپورتم می‌کرد و حامیم بود. برام خونه اجاره کرد و خرجی می‌داد و مسافرت می‌برد و... تا اینکه از حدود شش ماه قبل رفتارش عوض شد. هر وقت هم می‌پرسیدم چرا، می‌گفت: "دارم ورشکست میشم"! من هم که باورش داشتم، بهش سخت نمی‌گرفتم و تا جایی که می‌شد سبک زندگی می‌کردم. همون روزها بود که خواهرم "حمیرا" فوت کرد. برخلاف من وضع مالی خواهرم خوب بود. یعنی شوهر مرحومش که سه سال قبل فوت کرد، طلافروشی داشت و بعد از مرگش ثروتش به حمیرا و تنها دخترشان "بهارک" رسید. اتفاقاً حمیرا با تیمور هم آشنا بود و خیلی بهش احترام می‌گذاشت و همیشه هم منو به صبوری تشویق می‌کرد. وقتی فهمیدم تیمور دروغ گفته و زن داره می‌خواستم ترکش کنم، حمیرا مانع شد! اما تقدیر اینطوری خواست که خواهرم هشت ماه قبل در یک تصادف مُرد و من شدم بزرگتر و همه کاره خواهرزاده‌ام، بهارک که فقط ۲۲ سالشه، جز من کسی رو نداشت و اگر من بهش می‌گفتم ماست سیاهه، قبول می‌کرد! شاید به همین خاطر بود که وقتی بهش گفتم "به تیمور کمک کن و باهاش شریک شو"، دختر بیچاره قبول کرد! قضیه اینطوری بود که حدود دو ماه قبل، یک روز پدرت گفت: "اگر قرار بهارک پولش رو در بانک بگذاره و سود بگیره، خب بیاد با من شریک بشه که دو برابر بانک بهش برسه"! من هم که تا اون موقع از تیمور کلک نخورده بودم، حرفش رو باور کردم و بهارک هم که به من اعتماد داشت، بدون لحظه‌ای تردید پول رو در اختیارش گذاشت، که ایکاش این کار رو نمی‌کرد تا این اتفاق نمی‌افتاد!

هما به گریه افتاد و جرعه‌ای آب خورد و ادامه داد: تا اینکه از دو هفته قبل رفتارهای مشکوکی از پدرت سر زد. طوری رفتار می‌کرد که فهمیدم داره چیزی رو از من پنهان می‌کنه. اما نمی‌دانستم چی؟ واسه همین یکی، دو روز تعقیبش کردم و موقعی که دیدم مدام به آژانسهای هواپیمایی سر می‌زنه و به اداره گذرنامه میره و میاد شک کردم، ولی فکرش رو هم نمی‌کردم که بخواد برای همیشه از ایران بره! این رو خودش نگفت، اما از زبان "جمشید خان" همکارش شنیدم که می‌گفت "تیمور و زن و بچه‌اش می‌خوان از ایران برن"!

اما باز هم باورم نشد! تا اینکه اون شب به سراغم آمد. بدون اینکه چیزی بهم بگه، در نظر خودش برای خداحافظی اومده بود! اما موقعی که حمام بود و رفتم توی جیبش بلیتها رو دیدم، همه چیز درسته، اصلاً باورم نمی‌شد می‌خواد منو دور بزنه! شاید اگر پول "بهارک" رو نگرفته بود، می‌تونستم از ظلمی که در حق خودم کرده بگذرم اما وقتی از حمام خارج شد و توی آشپزخانه داشت چایی می‌ریخت، بی‌مقدمه گفتم: "داری فرار می‌کنی؟" پدرت باز هم دروغ گفت که نه!... منم عصبانی شدم و بلیتهای هواپیما رو از جیبش درآوردم و جلوی چشمش پاره کردم! شاید نباید این کارو می‌کردم، چون پدرت طوری خشمگین شد که برای اولین بار با مشت کوبید توی صورتم و به من حمله کرد. من هم که حسابی ازش عصبانی بودم، برای دفاع از خودم نفهمیدم چی شد که چاقوی آشپزخانه رو برداشتم و... موقعی که به خودم اومدم، دیدم تیمور وسط آشپزخانه غرق در خون افتاده! از وحشت فقط جیغ می‌کشیدم، اما اون تو همون حال بهم گفت: "به خدا نمی‌خواستم پول بهارک رو بالا بکشم...، قصد داشتم تو آلمان باهاش کار کنم و شش ماه نشده با سودش بهش برگردونم!

هما به هق هق افتاد و جمله آخرش رو گفت:

ـ اما دیگه دیر شده بود...، ایکاش تیمور بهم دروغ نگفته بود، ایکاش من نمی‌رفتم سر جیبش. ایکاش بلیتها رو پاره نمی‌کردم و اون هم منو نمی‌زد و من هم با چاقو نمی‌رفتم طرفش!

انگار در و دیوار اتاق ملاقات با هما همصدا شده بودند و گویی همه دنیا برای آن زن ـ و شاید هم برای

بقیه در صفحه ۲۳

مسلم آژ

لبخند آخر یک شگفتی



محمدحسین مردی ممقانی در سال ۱۳۳۸ در شهرستان "ممقان" به دنیا آمد و از همان دوران نوجوانی کمک حال پدر در کارهای کشاورزی بود و همزمان به تحصیل ادامه داد. پس از اخذ دیپلم در شهر تبریز به صفوف انقلابیون پیوست و در سال ۱۳۵۸ برای حفظ و حراست از نهال نوپای انقلاب به عضویت سپاه پاسداران درآمد. او دوره پزشکیاری را با توجه به هوش سرشار و ذکاوتی ذاتی خود با بالاترین رتبه به پایان رساند و در سال ۱۳۶۰ بود که به عنوان فرمانده واحد بهداری راهی جبهه‌های جنوب شد و رشادتهایی را رقم زد که شنیدنش هر فردی را به شگفتی وامی‌دارد. در این شماره از فداکاری و جانفشانی این سردار شهید سخن می‌گویم و خاطرات حضور او در جبهه‌های نبرد را از زبان دوستان و همرزمانش واگویه می‌کنم.

دکتر یا رنجر

با شدت گرفتن درگیریها و حملات گروههای دمکرات و کومله به شهر پاوه روز به روز بر تعداد رزمندگان مجروح افزوده می‌شد و نبود یک دکتر جراح در بیمارستان باعث شهادت برخی از مجروحان شده بود و مسئولین بهداری سپاه در انتظار هلی کوپتر برای رسیدن دکتر جراح و تجهیزات و لوازم پزشکی بودند. انتظارها به سر رسید و ظهر یک فروند هلی کوپتر در محوطه سپاه پاسداران شهر پاوه بر زمین نشست و "مجتبی عسکری" مسئول بهداری سپاه خوشحال ودر حالی که سر از پا نمی‌شناخت برای استقبال از دکتر جراح خود را به هلی کوپتر رساند. در باز شد و در میان تعجب و چشمان از حدقه بیرون زده "عسکری"، شخصی با لباس نظامی و اسلحه بر دست در حالیکه نوار فشنگی به صورت ضربدری به دور سینه و کمر بسته بود از هلی کوپتر خارج شد و از تجهیزات و لوازم پزشکی خبری نبود و عسکری دریافت به جای دکتر جراح یک رنجر برای او فرستاده‌اند. در واقع ممقانی



نفر اول سمت چپ، شهید مردی ممقانی همراه و همگام سردار حاج احمد متوسلیان

برای جنگ با کومله و دمکرات به پاوه آمده بود اما با دیدن وضعیت وخیم مجروحان در بیمارستان و همچنین دوره‌ها و مهارتهایی که در پزشکیاری کسب کرده بود و جسارتی که در کار داشت همراه با عسکری و دو پرستار بیمارستان دست به کار شد و خیلی از جراحی‌های سرپایی را انجام دادند و این شروع کار محمدحسین ممقانی در بهداری رزمی بود.

دیدارهای مستقیم با دشمن

"حاج احمد متوسلیان" با تاسیس تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) همراه با تعدادی از نیروهای سپاه راهی جبهه‌های جنوب شد و این بار محمدحسین ممقانی فرماندهی واحد بهداری را بر عهده گرفت. او اقداماتی که لازم بود تا درمان مجروحان سریعتر و بهتر صورت گیرد با جان و دل انجام می‌داد و با این احساس که هر رزمنده مجروح برادر اوست، هرچه در توان داشت به کار می‌گرفت تا قدری از درد آنها بکاهد و این در حالی بود که خستگی و کمبود امکانات مانع کار او نشد و کسی هرگز کلمه "نه"، "نمی‌شود" و "نیست" را از او نشنیده بود و نسبت به وضعیت مجروحان از حساسیت زیادی برخوردار بود و در این رابطه به شدت سختگیری می‌کرد. او با وجود مسئولیت سنگین واحد بهداری می‌توانست کمتر در خط مقدم حضور یابد، اما در همه عملیاتها خودش به خط مقدم می‌رفت و با جدیت و دقت مثال زدنی همه چیز را تحت کنترل و بررسی قرار می‌داد. در عملیات فتح المبین هم که بانک خون واحد بهداری با کمبود خون برای تزریق به مجروحان مواجه شد، محمدحسین به سرعت راهی بیمارستان شهید کلانتری شد و با یک یونولیت پر از کیسه‌های خون سوار هلی کوپتر به سمت اورژانس صحرایی حرکت کرد اما بر اثر گلوله باران توپخانه دشمن هلی کوپتر به ناچار در کنار رودخانه فرود آمد و در آن شب تاریک او باید از رودخانه می‌گذشت اما نه اثری از پل بود و نه قایقی در اطراف دیده می‌شد. پس از جستجو در اطراف رودخانه متوجه حضور نیروهای تیپ ۵۸ ذوالفقار در آنسوی رودخانه کرخه شد و باداد و فریادهای او بود که یکی از آنها او را دید و با یک تیوب شنا کنان به نزد ممقانی آمد. یونولیت کیسه‌های خون در داخل تیوب قرار گرفت و هر دو در حالیکه تیوب را گرفته بودند به سمت آنسوی رودخانه شنا کردند و در میانه راه بود که بر اثر گرداب به وجود آمده در رودخانه به دور خود می‌چرخیدند و گاهی بر روی آب و گاه در زیر آب غوطه ور بودند. لحظات سخت و نفسگیری بود و محمدحسین محکم یونولیت و تیوب را گرفته بود و همراه با رزمنده ارتش می‌کوشیدند از غرق شدن نجات یابند.

تا اینکه بالاخره به لطف پروردگار از گرداب و غرق شدن در رودخانه رهایی یافتند و به آنسوی رودخانه رسید و کیسه‌های خون را به بهداری رساند.

عملیات فتح المبین باعث شد که مناطق وسیعی از خاک کشور از اشغال دشمن خارج شود و به دلیل عمق میدان نبرد لازم بود پست امدادی بهداری پا به پای رزمندگان خط شکن جلو برود. محمدحسین همراه یکی از رزمندگان که دانشجوی سال آخر رشته پیراپزشکی بود سوار بر موتورسیکلت برای شناسایی محل جدید پست امداد به راه افتادند و بعد از طی مسافتی با یک ستون نیروهای زرهی برخورد کردند. حدود ۵۰ متر با تانکها فاصله نداشتند که دریافتند نیروهای دشمن هستند و به سرعت دور زدند و شروع به بازگشت کردند.

گلوله تانکهای دشمن به سوی آنها شلیک می‌شد و در کنار موتور بر زمین می‌نشست و موج انفجار گلوله‌ها آنها را به این سو و آن سو می‌برد. با آنکه دو بار در طول مسیر بر اثر موج انفجار گلوله تانک به زمین خوردند اما خواست خداوند بود که توانستند از دست نیروهای دشمن بگریزند. این اولین و آخرین بار نبود که محمدحسین به طور مستقیم با دشمن بعثی روبرو می‌شد. او یک بار دیگر در عملیات والفجر ۸ که یکدست لباس غنیمتی ارتش بعث به تن داشت با موتورسیکلت برای شناسایی به خط مقدم رفته بود به اشتباه از خط نیروهای خودی گذشت و به یک دژبانی رسید و زمانیکه دژبان به او احترام نظامی گذاشت، محمدحسین دریافت که راه را اشتباه آمده است و در میان نیروهای بعثی قرار دارد و در حالیکه زیر لب آیه "فالله خیرٌ حافظا و هوارحم الراحمین" را زمزمه می‌کرد به سرعت دور زد و از کنار دژبانی دشمن فرار کرد. نیروهای بعثی تازه متوجه حضور یک نیروی ایرانی شده بودند و شروع به تیراندازی کردند و محمدحسین برای در امان ماندن از گلوله‌های دشمن از این سو به آن سو می‌رفت و بر سرعت موتور می‌افزود و سرانجام بدون آنکه گلوله‌ای به او اصابت کند از مهلکه فرار کرد.

شرمنده عاشقی

نظم و انضباط حرف اول را در واحد بهداری می‌زد و نیروها می‌کوشیدند کار خود را بدون کمترین خطا انجام دهند چرا که محمدحسین به شدت در این زمینه حساسیت نشان می‌داد و جدیت و سختگیری او فقط به خاطر کار درمان و بهبود مجروحان نبود اما با همه سختگیری‌ها از قلب مهربانی برخوردار و با نیروهایش گرم و صمیمی بود و هر کاری در توانش برمی‌آمد برای آنها انجام می‌داد و رزمندگان واحد بهداری به راستی شیفته اخلاق و منش او بودند. او خود به شستن ظرفها و جارو و مرتب کردن آسایشگاه، چادر یا سنگر بر طبق نوبتی که میان رزمندگان بود، می‌پرداخت. در یکی از روزها که نوبت نظافت بر عهده محمدحسین بود تعدادی پزشک به بهداری لشکر مامور شدند که در میان آنها رئیس بیمارستان یزد هم قرار داشت. پزشکان با دیدن شخصی که برای آنها غذا آورد و اتاق را جارو زده و مرتب کرد و پس از صرف غذا ظرفها را شسته بود از حاجی زاده مسئول واحد موتوری که پزشکان را به مقر بهداری لشکر آورده بود، خواستند که این شخص را نزد آنها قرار دهد تا کارهای شخصی و نظافت را بر عهده گیرد. حاجی زاده که دریافت آنها ممقانی فرمانده بهداری را نشناخته بودند، گفت: نوبت نظافت امروز با ممقانی است، کسی که شما به او معرفی شده‌اید و او در روزهای دیگر نمی‌تواند این کار را انجام دهد. باورش برای پزشکان سخت بود و با شرمندگی شروع به عذرخواهی کردند، اما آنها تقصیری نداشتند و این از افتادگی و فداکاری محمدحسین بود که همواره می‌کوشید همانند دیگر رزمندگان و نیروهایش باشد.

ابتکار مثال زدنی

شاید تصور خیلی‌ها از واحد بهداری لشکر روپوش سفید و چند سرم و آمپول در عقبه هر عملیات باشد، اما ممقانی با شیوه‌های خودش تعریف خاصی از بهداری رزمی و جنگ و مدیریت آن داشت. آموزش نظامی و رزم شبانه برای حفظ آمادگی نیروها، علاوه بر تهیه دارو و امکانات پزشکی، تدارک آمبولانس و هماهنگی برای حضور پزشکان و دانشجویان رشته پزشکی از جمله عواملی بود که او به دقت و با جدیت پیگیر آن بود. در ساخت سنگر نیروها و سوله و پست امداد و اورژانس هیچگاه منتظر نیروهای مهندسی رزمی نمی‌شد و یک گروه از نیروهای کاربلد و شجاع واحد بهداری را انتخاب کرده بود و زیر نظر خود ساخت سوله و سنگرها را انجام می‌داد. گروه به دلیل آنکه کارشان بیشتر با بیل و کلنگ بود نام خود را گروه "ابابیل" گذاشته بودند و دو سه هفته قبل از عملیات به دلیل محرمانه بودن زمان و مکان عملیات دست به کار می‌شدند تا در مناطقی که محمدحسین شناسایی کرده بود، پست امداد و سوله اورژانس و سنگرهای جمعی احداث کنند. او همه ویژگی‌های نظامی و درمانی را بررسی و برای ساخت اورژانس به کار می‌برد و شیب سنگرها را طوری طراحی می‌کرد که مجروحان به راحتی وارد یا خارج شوند، بدون آنکه مشکلی برای آنها به وجود آید. روی سنگر اورژانس را هم با انبوهی از خاک پر می‌کرد و سپس بلدوزرها را از روی آن عبور می‌داد تا از استحکام سوله اورژانس اطمینان یابد.

بهداری لشکر ۲۷ یکی از این نمونه‌ها بود و او چنان سوله محکمی احداث کرده بود که رزمندگان ارتش باور نمی‌کردند که این سنگرهای محکم، بدون استفاده از نیروی مهندسی ساخته شده‌اند. ممقانی ابتکارات زیادی در بهداری انجام داد که از جمله آنها طرح کانکس دارویی قابل حمل بود که داروها به راحتی و بدون هیچگونه بهم ریختگی توسط کانکس و به سرعت در منطقه عملیاتی حرکت و در دسترس قرار می‌گرفت. راه اندازی کانکس دندانپزشکی برای درمان رزمندگان در منطقه و طرح امداد سریع یکی دیگر از این طرحها بود که توسط نیروهای آموزش دیده با حمل سرم‌های یک لیتری در شب عملیات انجام می‌شد و پزشکیاران همراه با گردانهای خط شکن راهی خطوط دشمن می‌شدند و در صورت نیاز مجروحین، سرم به آنها تزریق می‌شد و تعدادی از نیروهای حمل مجروح در شب عملیات فقط مسئولیت انتقال زخمی‌ها را به محدوده‌ای که آمبولانسها می‌توانستند تردد کنند، بر عهده داشتند و رزمندگان مجروح خیلی زود به پست امداد می‌رسیدند.

بابمباران‌های گسترده شیمیایی توسط دشمن که درمان مجروحان آن هم نیروی زیادی لازم داشت و هم هزینه بالایی می‌طلبید و در آن شرایط سخت امکان پذیر نبود. باز ابتکار محمدحسین گره گشا شد. او با خلاقیت و تجربه از عملیات‌های گذشته طرحی را برای درمان مصدومان شیمیایی ارائه کرد که هم ارزان بود و هم خیلی سریع اورژانس مصدومان ساخته می‌شد و نمونه آن را تا آن زمان



از راست، مردی ممقانی در کنار سردار شهید رضا چراغی فرمانده لشکر ۲۷ و مجتبی عسکری

کسی در بهداری نیروهای مسلح ندیده بود. مجروحان شیمیایی از در اورژانس وارد می‌شدند و گروهی لباس آنها را به طور کامل از بدنشان درمی‌آوردند و سپس داخل قسمتی می‌شدند که دارای ۲۰ دوش برای شستشو بود. مصدومان از یک در وارد و پس از رفع آلودگی، از در دیگر خارج می‌شدند و با پوشیدن لباس جدید به قسمت اورژانس می‌رفتند تا درمان شوند و این کار باعث شد که مواد شیمیایی همراه با بدن و لباسهای آلوده وارد اورژانس نشود و درمان اولیه به بهترین شیوه انجام شود.

لبخند آخر

عملیات کربلای یک بود و رزمندگان لشکر ۲۷ محمدرسول‌ا...(ص) به مواضع و استحکامات ارتش بعثی حمله‌ور شدند. رزمندگان واحد بهداری تمام شب به احداث پست امداد مشغول بودند و به دستور ممقانی به جای گونی از جعبه‌های مهمات خالی که از استحکام بیشتری برخوردار بود، استفاده می‌کردند و آنها را بر روی هم می‌چیدند.

یکی دو ساعت به اذان صبح باقی مانده بود که جعبه مهمات کم آمد و محمدحسین سوار بر خودرو تویوتا وانت برای آوردن جعبه به سوی منطقه "سنگ شکن" عقبه لشکر ۲۷ حرکت کرد. هنوز شام نخورده بود و در عقبه لشکر با خوردن یک کمپوت نیم ساعتی به استراحت پرداخت و دوباره همراه با دو رزمنده دیگر جعبه‌های خالی را داخل خودرو گذاشته و راهی پست امداد شد.

پست امداد در حال تکمیل بود و باید هرچه سریعتر پنج خودرو آمبولانس برای تخلیه مجروحان که شب گذشته به مواضع دشمن حمله کرده بود راهی خط مقدم می‌شد. محمدحسین ممقانی سوار بر موتورسیکلت برای شناسایی کوتاهترین مسیر تا خط مقدم راهی منطقه عملیاتی شد تا آمبولانس‌ها بتوانند هرچه سریعتر به کمک مجروحان بشتابند.

رزمندگان گردان انصار در منطقه "امامزاده حسن(ع)" در داخل رودخانه فصلی که خشک بود، مستقر شدند و خود را برای حمله و تصرف "شهر مهران" آماده می‌کردند. داخل رودخانه جای مناسبی برای استتار و استقرار نیروهای گردان بود و دیواره بلند آن رزمندگان را از دید دشمن حفظ می‌کرد.

اما روی دیواره خطرناک بود و دشمن در هنگام عبور نیروها با خودرو یا موتور که از روی آن حرکت می‌کردند منطقه را گلوله باران می‌کرد. فرمانده گردان انصار در حال آماده‌سازی و توجیه نیروها برای حمله بود که صدای نزدیک شدن موتوری توجه او را جلب کرد. ممقانی به سرعت به آنها نزدیک می‌شد و در حالیکه دستی تکان می‌داد، با لهجه شیرین آذری سلام کرد و خسته نباشید گفت و به راه خود ادامه داد. در این لحظه و در میان دیدگان فرمانده و نیروهای گردان بود که بارانی از گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن از آسمان شروع به باریدن کرد، اما در میان گرد و غبار و بوی باروت، ممقانی با شجاعت و بدون اعتنا به گلوله‌هایی که در اطرافش منفجر می‌شدند به راه خود ادامه می‌داد و تنها در فکر یاری رساندن به مجروحان بود که ناگهان گلوله خمپاره‌ای در کنار موتور به زمین خورد و با انفجار آن موتور به گوشه‌ای و ممقانی به داخل رودخانه پرتاب شد و بر روی زمین افتاد. خون بود که از سینه‌اش فوران می‌کرد و او همچنان با آن چهره همیشه مهربانش با لبخندی دلنشین به خوابی عمیق فرو رفت و به راستی مهران مزد تلاشهای این فرمانده دلاور را داد و به یاران و همرزمان شهیدش پیوست.

به احترام پدر و معلمت از جای بر خیز گرچه فرمان روا باشی
● امام علی (ع)

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

گره‌گشایی از آلزایمر

آیا آلزایمر قابل درمان است؟



وقتی بحث پیشگیری از کاهش توانایی ادراکی به میان می‌آید، شاید راه‌حل‌ها و گزینه‌های پیش روی ما چندان گسترده نباشد ولی دانشمندان چاره ساده‌ای دارند به نام تغییر سبک زندگی. اگر شما هم نگران هستید که یکی از بزرگترین دارایی‌هایتان یعنی حافظه را از دست بدهید، اگر مثل خیلی‌ها تصور می‌کنید آلزایمر بیماری خاصی است که فقط در دوران پیری به آن مبتلا خواهید شد، و اگر درباره آلزایمر هنوز اخبار جدید و یافته‌های تازه علمی را نخوانده‌اید، این گزارش را تا آخر بخوانید. در این گزارش با محققی ایرانی آشنا می‌شوید که به دلیل تحقیقاتش درباره آلزایمر شهرتی جهانی پیدا کرده و نشریات و سایت‌های معتبر علمی او را یکه‌تاز این عرصه می‌دانند. ترجمه‌اش را به شما تقدیم می‌کنیم:

آلزایمر دیگر مهیب نیست

مجید فتوحی با استفاده از چوب و اسفنج ماکتی از مغز ساخت. او تصور می‌کرد با این کار می‌تواند به هم‌دانشگاهی‌های خود در هاروارد کمک کند تا درک کنند که این ارگان ارزنده و مهم بدن چقدر زیبا و البته پیچیده است. او به کمک چند دانشجوی هنر در تابستان ۱۹۹۳ مدل باشکوهی از مغز انسان طراحی کرد و این کار را با الگو گرفتن از مغز انسان مرده‌ای انجام دادند که فتوحی هر روز آن را از آزمایشگاه عصب‌شناسی تا استودیو هنر می‌برد و برمی‌گرداند. پاییز آن سال وقتی کلاس‌ها شروع شد، آنها مدلی از مغز ارائه کردند که اگرچه مصنوعی بود، به‌خوبی رمز و راز قسمت‌های مختلف آن را نشان می‌داد.

چند دهه بعد، فتوحی که حالا عصب‌شناس شده بود و به طور تخصصی روی پیشگیری از بیماری آلزایمر کار می‌کرد، علاقه‌اش به این ارگان حیاتی بدن را از دست نداد و همچنان درباره آن تحقیق و پژوهش کرد. دکتر مجید فتوحی می‌گوید: "مغز، یک جعبه سیاه اسرارآمیز نیست که گوشه‌ای قرار گرفته باشد و با بقیه ارگان‌های بدن ارتباطی نداشته باشد. مغز با دیگر اعضای بدن ارتباط تنگاتنگی دارد و شما می‌توانید همانطور که از دندان‌هایتان مراقبت می‌کنید، از مغزتان هم مواظبت کنید و جلو خطرها و تهدیدهای احتمالی را به این عضو بگیرید."

فتوحی برخلاف بسیاری از همکارانش همچنان روی این عقیده خود پافشاری دارد که تنها مراقبت از مغز، مثل مراقبت از سایر اعضای بدن می‌تواند روند کاهش یافتن توانایی ادراکی ما را به تاخیر بیندازد و یا حتی مانع آن شود. بیشتر همکاران دکتر فتوحی با او هم‌عقیده نیستند به همین دلیل اغلب کوشش خود را صرف یافتن روش درمانی برای این بیماری آلزایمر کرده‌اند. پزشکان و محققان تاکنون به نتایج مثبتی در این باره دست یافته‌اند ولی هنوز روش قابل اطمینانی برای درمان آلزایمر و زوال عقل وجود ندارد. اگر این بیماری با همین سرعت پیش برود، پیش‌بینی می‌شود تا سال ۲۰۵۰، آلزایمر و زوال عقل بیشتر از یک تریلیون دلار برای کشور آمریکا هزینه داشته باشد.

این پیش‌بینی واقعاً وحشتناک است. به این عدد، درد و رنج خود بیمار و اطرافیان و نزدیکان او را هم اضافه کنید تا ببینید تمام کشورها در آینده‌ای نه چندان دور با چه بحرانی دست به گریبان خواهند بود. اما نتایج تحقیق جدیدی که در ماه جولای در کنفرانس بین‌المللی آلزایمر برگزار شد، چشم‌انداز جدید و روشنی را پیش روی محققان و پزشکان قرار داد. نتایج این تحقیق نشان داد در این راه، تغییر منطقی و آگاهانه سبک زندگی شامل ورزش و بخصوص تمرین‌ها و ورزش‌های مغزی می‌تواند از مغز در روند بالا رفتن سن محافظت کند. دکتر فتوحی می‌گوید:



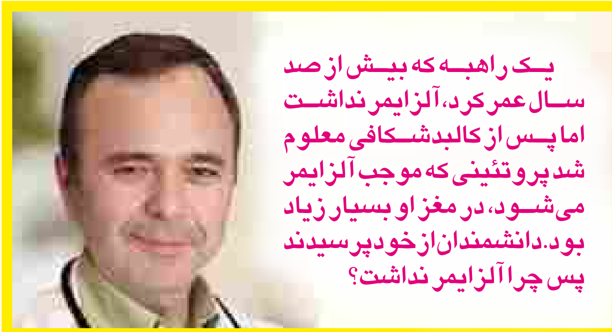
"رژیم غذایی، ورزش، خواب و استرس تاکنون به عنوان متهمان ردیف اول در اختلال آلزایمر شناخته نمی‌شدند اما من به جرات می‌گویم برای اولین بار، به مشاهداتی دست یافته‌ایم که ثابت می‌کند تغییر سبک زندگی مثل ورزش کردن می‌تواند تا حدود زیادی خطر مبتلا شدن به زوال عقل و آلزایمر را کاهش دهد. نتایج تکمیلی تحقیق به‌زودی در راه است."

همیشه این برای محققان، پزشکان و حتی مردم عادی معما بوده که چه عامل یا عواملی باعث می‌شوند با بالا رفتن سن، انسان عقل خود را از دست بدهد. در دوران قدیم، تصور می‌شد زوال عقل جزئی جدایی ناپذیر از فرآیند افزایش سن است. بعدها، مردم فکر می‌کردند زوال عقل، مجازاتی از جانب خداوند است به خاطر گناهی که مرتکب شده‌اند. حالا، بیشتر مردم از این بیماری وحشت دارند و به این فکر می‌کنند که چه راه و روشی را در پیش بگیرند که به آلزایمر مبتلا نشوند. محققان هنوز دقیقاً نمی‌دانند دلیل ابتلا به این بیماری چیست؟ ولی در سال ۱۹۹۲ ایده جدیدی مطرح شد و به این نتیجه رسیدند که رسوب مواد پروتئینی خاصی در مغز به تدریج باعث مرگ سلول‌های آن می‌شود که مهمترین عامل ایجاد آلزایمر است. مطرح شدن این ایده موجب شد محققان دنبال راهی برای یافتن دارویی باشند که این تجمع و رسوب پروتئینی را متوقف کند و جلو پیشرفت بیماری را بگیرد.

این طور تصور می‌شود که تولید بیش از اندازه این پروتئین (آمیلوئید)، یک عامل مهم در آلزایمر زودهنگام است. همان عاملی که موجب می‌شود شخص در دهه ۴۰ و ۵۰ زندگی‌اش به این بیماری مبتلا شود. دکتر فتوحی و همکارانش در تحقیق خود دنبال راهی برای کاهش و متوقف کردن این پروتئین هستند تا بتوانند جلو آلزایمر زودهنگام را بگیرند. اما

اگر بحث بر سر آلزایمری باشد که مردم فکر می‌کنند مخصوص افراد مسن است و موجب اختلال حواس، گیجی و از دست دادن حافظه می‌شود، آن وقت مسائل زیادی وجود دارد که محققان هنوز بر سر آنها توافق ندارند.

دانشمندانی مثل دکتر فتوحی به این نکته اشاره می‌کنند که پلاک‌ها و تنگل‌ها (گره‌ها) گاهی اوقات در مغز افرادی که هیچگونه علامت زوال عقل ندارند هم دیده می‌شود. محققانی که در این زمینه فعالیت و پژوهش می‌کنند، داستانی دارند درباره راهبه‌ای به نام خواهر مِری که تا پایان عمرش که ۱۰۱ سالگی بود، همچنان می‌خندید و از نظر فردی و اجتماعی فعال بود. در پایان دهه ۱۹۸۰ درباره زندگی و مرگ ۷۰۰ راهبه مسن تحقیق کردند. کالبدشکافی نشان داد مغز خواهر مری پر از این پلاک‌ها و گره‌ها بود، معیاری برای بیماری آلزایمر... ولی خواهر مری به آلزایمر مبتلا نبود و تا آخر عمر خود در صحت و سلامت کامل زندگی می‌کرد و مغزش مثل ساعت کار می‌کرد.



یک راهبه که بیش از صد سال عمر کرد، آلزایمر نداشت اما پس از کالبدشکافی معلوم شد پروتئینی که موجب آلزایمر می‌شود، در مغز او بسیار زیاد بود. دانشمندان از خود پرسیدند پس چرا آلزایمر نداشت؟

نتایج یک تحقیق دیگر نشان داد رسوب این پروتئین به تنهایی دلیل و علت ابتلا به آلزایمر نیست در عوض عوامل و فاکتورهای دیگری مثل سلامت قلب، کیفیت خواب، و فعالیت فیزیکی هستند که می‌توانند در برخی از افراد مانع ابتلا به زوال عقل و آلزایمر شوند. زمانی که دانشمندان به این فاکتورها جدی‌تر نگاه کردند، دنبال راه و طرحی کاملاً جدید برای حمله به بیماری آلزایمر افتادند و راه و روش خود را کاملاً عوض کردند. آنها با بهبود سلامت قلب تاثیر بزرگی بر مغز گذاشتند. تغییر سبک زندگی به هیچ وجه بیماری را ریشه‌کن نمی‌کند اما امروز بهترین راهی است که دانشمندان شناخته‌اند.

رابطه سواد و آلزایمر

در تحقیقی که در سال ۲۰۱۵ انجام شد، دانشمندان به این نتیجه دست یافتند که تقریباً یک سوم مبتلایان به آلزایمر در سراسر دنیا که ۹ میلیون و ۶۰۰ هزار نفرند، می‌توانستند به وسیله عوامل و فاکتورهایی که دست خودشان بود و قدرت تغییرش را داشتند، مانع رشد بیماری شوند. تنش بیش از اندازه در میانسالی، دیابت، چاقی، فعالیت فیزیکی، افسردگی، سیگار کشیدن، و نداشتن تحصیلات همه و همه به عنوان عوامل مهم شناخته شدند.

از این عوامل، به نظر می‌رسد سلامت قلب نقش مهمتری دارد. براساس نتایج تحقیقی که منتشر شد، اگر هر آمریکایی میانسال با فشار خون بالا درمان مناسبی دریافت کند، تقریباً ۲۵ درصدِ زوال عقل از بین خواهد رفت. دکتر **"لون وایت"**، عصب‌شناس و یکی از محققان این تیم تحقیقاتی که بیش از ۵۰ سال از عمرش را صرف تحقیق در حوزه سلامت انسان کرده، می‌گوید: "اگر هزینه آلزایمر را سالانه ۲۰۰ میلیارد دلار در نظر بگیریم، ۲۵ درصد کم کردن از این هزینه واقعاً رقم کمی نیست."

ارتباط بین قلب و مغز زمانی واضح‌تر می‌شود که به آن با دقت فکر کنیم. دکتر فتوحی این طور توضیح می‌دهد: "مغز را مثل دریایی از رگهای خونی در نظر بگیرید زیرا نرون‌ها (یاخته‌های عصبی) برای فعالیت به اکسیژن زیادی نیاز دارند و مغز ۲۰ درصد خونی را که قلب پمپاژ می‌کند، مصرف می‌کند. به همین دلیل، هر چیزی که بر جریان خون اثر بگذارد، بر مغز نیز اثر خواهد گذاشت."

معمولاً کسانی که تنش زیادی دارند به دیابت نوع ۲ یا چاقی مبتلا هستند. در این افراد رگ‌های خونی به درستی کار نمی‌کنند. به زبان ساده‌تر گردش خون به خوبی انجام نمی‌شود در نتیجه یاخته‌های عصبی به شدت تشنه می‌شوند و اکسیژن می‌خواهند.

چون در آمریکا بیماری‌های قلبی قاتل شماره یک مردم است، پزشکان و دانشمندان حوزه سلامت عمومی در سی سال گذشته تمام تلاش خود را به سلامت قلب معطوف کرده‌اند و امروز، میزان مرگ و میر ناشی از بیماری‌های قلبی و سکته کاهش یافته است. حالا محققان در آغاز راه پیدا کردن نشانه‌های ارتباط سلامت قلب و مغز خارج از محیط آزمایشگاهی هستند. محققان روی ۵۲۰۵ نفر شصت ساله به بالا تحقیق کرده‌اند. این تحقیق که از سال ۱۹۷۵ آغاز شده و سی سال ادامه داشته، این افراد را برای پیدا کردن عوامل ابتلا به زوال عقل و فاکتورهایی که می‌توانند روند آن را کاهش دهند، کندوکاو کردند و به این نتیجه رسیدند که در این داوطلبان، داشتن مدرک تحصیلی دیپلم، زوال عقل را تا ۴۴ درصد کاهش داده بود.

اهمیت یک زندگی

دکتر **"کریستین یاف"** محقق و استاد دانشگاه سن فرانسیسکو می‌گوید: "ما عقیده داریم عواملی که ریسک بیماری‌های قلبی را بالا می‌برند، تاثیر زیادی بر سلامت مغز دارند. فاکتور سبک زندگی اهمیت زیادی دارد حتی اگر تصور بسیاری از افراد بر این باشد که این ارتباط خیلی کمرنگ است. تغییر سبک زندگی شاید هزینه زیادی برای ما نداشته باشد ولی اثرات بسیار خوبی دارد. از طرفی برای سلامت بقیه نقاط بدن هم ضروری است پس چرا نمی‌خواهیم با تغییری به این آسانی، بسیاری از مشکلات احتمالی آینده را ریشه‌کن کنیم؟"

این مداخله‌ها و دستکاری‌های طبیعی تاثیرات چشمگیری بر بخش‌های حساس و آسیب پذیر مغز

اگر این بیماری با همین سرعت پیش برود، پیش‌بینی می‌شود تا سال ۲۰۵۰، آلزایمر و زوال عقل بیشتر از یک تریلیون دلار برای کشور آمریکا هزینه داشته باشد.

بقیه در صفحه ۵۷



از اعظم ترابی ـ کارشناس تربیتی

باید و نبایدهای پول توجیبی کودکان

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور سختکوش مجله، بنده پسری ۱۶ ساله دارم که در ارتباط با نحوه پول جیبی دادن با او دچار مشکل شده‌ام و تقاضا دارم عنوان کنید:

۱ـ آیا این موضوع باید با کارهای او در طول روز در ارتباط باشد یا خیر؟!

۲ـ مقدار منطقی پول پرداختی به چه چیزی بستگی دارد؟

۳ـ چطور در دوره‌های مختلف سنی این موضوع را مدیریت کنیم؟

با تشکر احمد اسدی ـ یزد

پاسخ: با سلام خدمت شما پدر و مادر مهربان، هدف از دادن پول توجیبی، آموزش مدیریت پول و مخارج به بچه‌هاست. کودکان از تجربیات اولیه خود یاد می‌گیرند که چطور درباره پول تصمیم بگیرند. بچه‌ها از سن پیش از دبستان می‌توانند کم کم به اهمیت پول و ارزش ان پی ببرند. با دادن این فرصت به بچه‌ها به احتمال زیاد وقتی به بزرگسالی می‌رسند می‌دانند که چطور پول خود را مدیریت کرده و به درستی از آن استفاده کنند.

برای دادن پول توجیبی موارد زیر را در نظر بگیرید:

۱ـ دادن پول توجیبی را به کارهایی که کودک در خانه انجام می‌دهد وابسته نکنید. اگر این کار را انجام دهید ممکن است روزی دیگر به پول شما احتیاج نداشته باشند و یا پول را نخواهد پس دیگر کارهای خود را در منزل انجام نمی‌دهد. مثلاً به کودک خود نگویید که اگر آشغالها را بیرون ببری به تو پول می‌دهم یا اگر اتاقت را جمع کنی به تو پول خواهم داد چون ممکن است کودک شما بگوید من این پول را نمی‌خواهم پس آن کارها را هم انجام نخواهم داد.

۲ـ مقدار پول توجیبی که به فرزند خود می‌دهید به این بستگی دارد که کودک شما چه نیازهایی دارد؛ مثلاً آیا می‌خواهد در مدرسه خوراکی بخرد، یا آن لوازم التحریر و لباس می‌خرد یا اینکه این پول تنها پول توجیبی است. بنابراین حتی اگر خودتان چیزهای مورد نیاز کودک را می‌خرید خیلی خوب است که به کودک مقداری پول داده شود تا ضروریاتی که لازم دارد برای خودش بخرد و بتواند مقداری از این پول را هم پس انداز کند.

۳ـ به فرزندتان کمک کنید که بتواند پول خود را بودجه بندی کند. اینکه برای هر چیزی چه مقدار پول در نظر بگیرد. با او صحبت کنید که اگر همه پول خود را در مدرسه خرج خرید خوراکی نکند، می‌تواند اسباب بازی مورد علاقه خود را با پس انداز بقیه پولش بخرد. با این کار کودک شما کم کم مدیریت پول را یاد می‌گیرد. می‌توانید از او بپرسید که آیا چیزی وجود دارد که او دوست دارد برای خودش بخرد، سپس هزینه آن را حساب کنید و از او بخواهید از آن مقدار پولی که به او می‌دهید برای خرید کنار بگذارد. اگر موفق به انجام این کار شد، او را تشویق کنید و حتماً وسیله مورد علاقه‌اش را بخرید.

۴ـ اجازه دهید که کودک شما برای پس اندازهایش حساب بانکی باز کند. بانکی را انتخاب کنید که برای بچه‌ها برنامه‌های خاصی دارد مثل توزیع خبرنامه و اهدای جوایز به کودکان. فرزند خود را تشویق کنید برای استفاده از پولی که پس انداز می‌کند هدفی داشته باشد.

۵ـ پول توجیبی دانش آموزان دوره راهنمایی و دبیرستان را می‌توانید به حساب بانکی شخصی خودشان واریز کنید. این حساب می‌تواند به اسم شما و فرزندتان باشد. با این کار می‌توانید هر ماه پرداختها و واریزها را باهم چک کنید.

۶ـ بهتر است به بچه‌های کوچکتر (بچه‌های دبستانی) روزانه و با بزرگتر شدن آنها پول توجیبی را به صورت هفتگی (دوره راهنمایی) و ماهانه (دوره دبیرستان) بدهید تا کم کم مدیریت پول خود را یاد بگیرند.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

جعل هویت

سوال: در بازار تهران به کار پوشاک مشغولم. اخیراً ناشناسی با من تماس گرفته و مدعی شده که حکم حبس من به شش ماه را در اختیار دارد. وقتی اطلاعات بیشتری از او خواستم، حکم یکی از محاکم کیفری شهرستان را در شبکه تلگرام برای من ارسال کرد. به موجب این حکم که در تاریخ اردیبهشت ۹۵ صادر شده که بنده به عنوان مالک خط تلفن به شماره.......... برای شاکی مزاحمت تلفنی ایجاد کرده‌ام و به این دلیل باید شش ماه حبس را تحمل کنم. حکم مزبور غیابی است و به نظر نمی‌رسد جعلی باشد. لازم به توضیح می‌دانم که بنده حدوداً یک سال پیش کلیه مدارک هویتی خود از جمله کارت ملّی و شناسنامه‌ام را گم کرده‌ام. در همان زمان هم در جراید اعلام مفقودی کرده‌ام. همچنین مطمئن هستم که هرگز شماره تلفن مزبور را خریداری و از آن استفاده نکرده و اصولاً از شهرستانی که حکم در آن صادر شده حتی عبور هم نکرده‌ام. تقاضا دارم مرا راهنمایی کنید تا از این بابت مشکلی برایم ایجاد نشود.

بهروز کیانی ـ تهران

تفاوت در امضاء

پاسخ: قطعاً باید در نقض حکم صادره تلاش کنید. در غیر این صورت برای شما سوءِ سابقه به وجود آمده و هر زمانی که توسط مأمورین انتظامی شناسایی شوید، راهی زندان خواهید شد. برای نقض حکم باید به موجب لایحه واخواهی همه دلایل بیگناهی خود را به دادگاه ارائه کنید. ظاهراً به نظر می‌رسد شخص دیگری با استفاده از مدارک شما سیم کارت خریده و با آن ایجاد مزاحمت کرده است. این شخص در موقع خرید سیم کارت مدارک مربوطه را امضاء کرده است. امضایی که با امضای شما متفاوت بوده و نشان می‌دهد که خریداری سیم کارت توسط شما صورت نگرفته است. با عنایت به این دلیل و دلایل مربوط به مفقودی مدارکتان از جمله آگهی روزنامه و همچنین تأکید بر اینکه هرگز در آن شهر اقامت نداشته و ساکن شهر دیگری هستید، لایحه‌ای تنظیم کرده و به حکم مزبور اعتراض کنید. چنانچه تفاوت امضای شما با امضای خریدار سیم کارت به تأیید کارشناس رسمی دادگستری برسد و خریداری سیم کارت بعد از مفقودی مدارک شما باشد به احتمال فراوان از شما رفع اتهام شده و حکم صادره نقض خواهد شد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❀❀❀ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

بهترین ها و بدترین ها برای کبد

کبد یا همان جگر یکی از مهم ترین دستگاه های پالاینده بدن است که به طور مختصر فعالیت هایی مانند پالایش خون، پروتئین سازی، سم زدایی، تنظیم قند، ذخیره سازی مواد حیاتی و سوخت و ساز را بر عهده دارد. افراد در هر سنی می توانند به کبد چرب مبتلا شوند؛ حتی کودکانی که تحرک ندارند و پرخوری می کنند نیز به کبد چرب مبتلا می شوند. کبد چرب در افرادی که اضافه وزن دارند، بیشتر دیده می شود. مبتلایان به این بیماری، بدن سست و لختی دارند و معمولا پوست شان سفید است. این گروه بعد از خوردن غذای چرب و سنگین احساس درد و سنگینی در قسمت راست و بالای شکم می کنند، ضمن اینکه حس کرختی و سنگینی در کل بدن هم احساس می شود.

پوست مبتلایان به کبد چرب شادابی و طراوت ندارد و معمولا نوعی بدرنگی در پوست ایجاد می شود. سرد بودن بدن یکی دیگر از علائم ابتلا به کبد چرب است؛ طوری که این افراد از گرمایی بودن شکایت دارند ولی در واقع با لمس بدن، سردی بدن کاملا احساس می شود. افرادی که عادت دارند انواع و اقسام غذا را با هم بخورند یا غذاهای دیر هضم و زود هضم را با هم مصرف می کنند، بیش از دیگر افراد به مشکلات سوء هضم و کبد چرب دچار می شوند. باید به خاطر داشت قبل از اینکه معده از غذای خورده شده کاملا تخلیه نشده، نباید بلافاصله غذای دیگری خورد. یکی دیگر از عواملی که می تواند باعث ابتلا به کبد چرب شود، عدم رعایت اعتدال در غذا خوردن است، کم خوری یا پرخوری، به ویژه پرخوری می تواند با مشکل سوء هضم همراه باشد.

نوشیدن آب و مایعات نباید قبل از غذا یا در بین آن باشد. نوشیدن آب و مایعات را باید به یک ساعت قبل از غذا و دو ساعت بعد از غذا موکول کرد.

مایعات، به ویژه آب هر چه سردتر باشند، آسیب بیشتری برای بدن به همراه دارند، در نتیجه دمای مایعات باید متعادل باشد؛ نوشیدن آب صبح ها به صورت ناشتا، اواسط خواب و پس از بیداری ناگهانی، بعد از استحمام مضر است. نوشیدن آب باید به اندازه نیاز و در حد رفع تشنگی باشد. خود تشنگی می تواند به بدن آسیب وارد کند. بنابر این توصیه می شود افراد از نوشیدن بیش از اندازه آب یا تشنه ماندن خودداری کنند.

استفاده بیش از اندازه از غذاهایی که طبع سرد، بویژه طبع سرد و تر دارند در تمامی افراد، به خصوص افراد سرد مزاج مشکلات گوارشی به همراه دارد و می تواند باعث ابتلا به کبد چرب شود. استفاده از نبات و عسل هم در برطرف کردن سردی می تواند مفید باشد؛ به طور کلی استفاده از غذاهای گرم توصیه می شود، ولی نباید در استفاده از غذاهای گرم هم افراط شود. افراد مبتلا به کبد چرب برای تقویت کبد از پسته، بادام و فندق استفاده کنند. این افراد باید روزانه پنج عدد فندق، پنج عدد بادام و سه عدد پسته بخورند. مواد غذایی دیگر وجود دارند که برای کبد مفیدند. برای مثال انجیر و مویز. همچنین ترب و فندق نیز به باز شدن انسداد کبد کمک می کند. از آنجا که بیماری کبد چرب از جمله بیماری های خاموش و بی نشانه است، پیشگیری از ابتلا به آن در اولویت ها قرار می گیرد، زیرا این بیماری معمولا زمانی خود را نمایان می کند که ذرات چربی بخش زیادی از سلول های کبدی را به خود درگیر کرده اند.

علی بهادری، متخصص طب سنتی





چرا سبزی خوردن را فراموش نکنید

✓سبزی های معطر و اشتها آوری مانند شاهی، ریحان، تره، نعنا، جعفری، ترخون، مرزه، تربچه و... که پای ثابت سفره بسیاری از خانواده های ایرانی است، هر کدام ویژگی های تغذیه ای و درمانی خاص خودشان را دارند.

✓تمام گیاهان معطر یا اسانس دار مانند ریحان، نعناع، مرزه و... در چهار خاصیت ضد نفخ، ضد درد، ضد اسپاسم و ضد میکروب مشترک هستند، اما جدا از این خواص مشترک، هر کدام شان ویژگی های خاص خودشان را دارند.

✓ریحان خاصیت آنتی اکسیدانی دارد و در نتیجه ضد سرطان است. ریحان اشتها آور، خلط آور (جهت درمان سرفه) و ضد تهوع است، باعث تحریک ترشح شیر در مادران شیرده می شود و در از بین بردن کرم های روده ای و در درمان کرامپ معده، ورم معده، یبوست و التهاب روده هم کاربرد دارد. ریحان بر روی سیستم عصبی تاثیر می گذارد و در درمان تحریک های عصبی، خستگی، افسردگی، اضطراب و بی خوابی نقش قابل توجهی دارد.

✓"تره" نیز تا حدی قادر است بیماری آسم را تسکین دهد. تره در جلوگیری از بروز بیماری های قلبی نقش دارد و برای بهبود بواسیر هم به کار می رود. در ضمن با افزودن تره به غذاهایی مثل گوشت و ماهی می توان بوی بد آن ها را کاهش داد.

✓سبزی های تازه نقش آنتی اکسیدانی دارند و مصرف آن ها موجب افزایش حافظه می شود. در واقع سبزی های تازه با خنثی کردن رادیکال های آزاد می توانند حالت ارتجاعی رگ های خونی را حفظ کنند و موجب خونرسانی بهتر به مغز و اعصاب شوند و بدین ترتیب از کاهش توانایی های فکری و حافظه پیشگیری کند.

✓با وجود اینکه مصرف سبزیجات برای همه ضروری است، تازه ترین تحقیقات نشان می دهد که مردان باید بیشتر میوه و سبزی بخورند. بنابر گفته کارشناسان، مردان در مقابل برخی از بیماری ها از جمله بیماری های قلبی آسیب پذیرترند و به همین دلیل باید تا می توانند میوه و سبزیجات مصرف کنند.

✓مصرف میوه قبل از صبحانه، اضافه کردن سالاد به وعده های نهار و شام و استفاده از میوه و سبزی به عنوان میان وعده از جمله روش هایی است که کمک می کند مصرف میوه و سبزی افزایش یابد. برای نگهداری سبزی خوردن در یخچال، ابتدا آن را پاک کنید و بشویید. سپس در پارچه نازکی بریزید و داخل یخچال بگذارید. در صورتی که مقدار سبزی زیاد است، برای این که سالم تر بماند، پس از پاک کردن، قسمتی را به صورت نشسته داخل کیسه بریزید و در یخچال نگه دارید و هنگام مصرف بشویید.

دکتر حقیقی فوق تخصص گوارش

هیچ تعالی خطرناک تر از تمایل به تنبلی نیست

● اسمایلز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

ماجرای من مثل خواندن یک کتاب بود

زن بلند قد بود و لاغر اندام. جوان بود اما به شدت افسرده. چشمهایش در حلقه‌ای سیاه به گود نشسته بودند. نه تنها صدایش، که دستهایش هم لرزشی آشکار داشت. با صدایی گرفته و محزون و بسیار آرام سلام و علیکی گفت و روی صندلی مقابلم نشست. هنگام نشستن، وقتی می‌خواست چادرش را مرتب کند، متوجه شدم سر تاپا سیاه پوش است. سیاه پوشی وغم و اندوهش حکایت از مرگ یکی از عزیزانش داشت.

صحبتهای اولیه که تمام شد، لحظاتی مبهوت به گوشه‌ای نامعلوم خیره شد و بعد همینطور که روی صندلی، آرام آرام به طور یکنواخت نیمی از بدنش را به جلو و عقب حرکت می‌داد گفت:

ـ یک اشتباه... با یک اشتباه زندگی‌ام از هم پاشید. هیچ کس باورش نمی‌شد، اما شد. مثل خواندن یک کتاب بود. انگار صفحه به صفحه باید جلو می‌رفت. مثل دیدن یک فیلم که صحنه به صحنه پیش می‌رود. وقتی کتاب می‌خوانی نمی‌توانی جریان را تغییر بدهی. وقتی فیلم می‌بینی نمی‌توانی ماجرایش را عوض کنی. زندگی من هم همینطور بود. انگار نمی‌شد عوضش کرد. انگار باید تا اینجا، دقیقاً تا آخر ماجرا پیش می‌رفتم. پیش رفتم و پایانش به اینجا رسید. اگرچه شاید برای هیچ کس این پایان اصلاً قابل پیش بینی نبود.

من در یک خانواده خوب به دنیا آمدم. دقیقاً سی و چهار سال قبل پدرم در یک شرکت دولتی کارمند بود. مادرم هم شاغل بود. من بچه دوم خانواده بودم. برادرم از من بزرگتر بود، البته اختلاف سنی زیادی نداشتیم. او دو سال از من بزرگتر بود. با هم بزرگ شدیم. با همان شیطنتها و بازیگوشی‌های کودکانه. هر کس یک سرنوشتی دارد، اما من حتی از همان دوران کودکی، از همان بازی‌های بچگانه‌مان همیشه نقش کسی را داشتم که آخر بازی یا می‌سوزد یا می‌میرد!

هیچوقت در هیچ کدام از بازی‌های بچگانه‌ام، برنده نبودم. حس شکست، حس ناتوانی و ضعیف بودن، از همان دوران کودکی با من رشد کرد. شاید بدترین قسمت ماجرا اینجا بود که مادرم هیچ وقت راضی نشد به خاطر ما، از کارش استعفا بدهد و چون پدرم به شدت با مهد کودک رفتن ما مخالف بود، من و برادرم در خانه مادربزرگ‌هایم، بزرگ شدیم. تربیت مادربزرگ‌ها فقط امر و نهی بود و ترساندن از چیزهایی که وجود خارجی نداشتند، اما در ذهن ساده و زودباور من، شکل گرفتند و بزرگ شدند و بعدها، همان موهومات در قالب آدمهایی رفتند که من با آنها زندگی می‌کردم و همین باعث ترس و تنفر من شد و روزی که دست به انتقام زدم، فقط از یک آدم انتقام نگرفتم. من از تمام ترسهای بچگی‌ام، از تمام برنده‌هایی که باعث باخت من شدند انتقام گرفتم.

دوران مدرسه برایم دوران جالبی نبود. به شدت خجالتی بودم. آنقدر که وقتی معلم مرا پای تخته می‌برد، جرات حرف زدن نداشتم. هم خجالت می‌کشیدم، هم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم جواب غلط بگویم و بچه‌های کلاس مسخره‌ام کنند. همان ترس باختن که از بازیهای کودکانه‌مان شروع شده بود، در مدرسه هم همراهم بود. با اینکه جواب سوال معلم را



می‌دانستم، سکوت می‌کردم، اما در امتحانات کتبی، همیشه بهترین نمره را می‌آوردم. حتی یکبار کلاس چهارم دبستان، معلم تصور کرد من تقلب می‌کنم. برای همین مرا جایی دور از همه بچه‌ها و رو به دیوار نشاند و باز هم من نمره کامل گرفتم. آن روز معلم برای مادرم نوشت که مرا نزد یک پزشک روانکاو ببرد. اما مادرم از این توصیه معلم بسیار ناراحت شد و از مدیر مدرسه خواست کلاس مرا عوض کند. شاید تنها کسی که آن سالها متوجه مشکل روحی من شد، همان معلم فهیم و دلسوز بود.

بعدها در دبیرستان سعی می‌کردم گوشه‌ای ته کلاس و دور از چشم دبیرانم بنشینم. جایی که کمتر دیده شوم. درسم را خوب می‌خواندم. نمرات کتبی‌ام همیشه عالی بود، اما از ایستادن مقابل بقیه بچه‌ها، ترس و خجالت بیمار گونه‌ای داشتم. اغلب صدایم می‌لرزید. مرتب انگشتهای دستم را می‌شکستم و یا با گوشه مقنعه‌ام بازی می‌کردم و لحظه شماری می‌کردم تا معلم بگوید برو و سر جایم بنشینم. تازه آن وقت بود که یک نفس راحت می‌کشیدم. درست مثل جنگجویی که از میدان جنگ برگشته، باشد.

دیپلمم را که گرفتم، اصلاً دلم نمی‌خواست به دانشگاه بروم. اما پدر و مادرم اصرار داشتند که هم من و هم برادرم حتماً دانشگاه درس بخوانیم.

پدرم که خودش دیپلم هم نداشت، مادرم هم دیپلمه بود و چون هیچ وقت شرایط دانشگاه رفتن را نداشت، خیلی دلش می‌خواست بچه‌هایش، حسرتهای زندگی او را برآورده کنند. برادرم رشته عمران درس می‌خواند. من که به هیچ رشته درسی علاقه خاصی نداشتم تصمیم گرفتم زبان و ادبیات فارسی بخوانم. این رشته را انتخاب کردم چون آن وقت فرصت بیشتری داشتم رمانهای ایرانی و خارجی بخوانم. تا قهرمانهای زندگی‌ام را از بین شخصیتهای کتابها پیدا کنم.

من سال دوم دانشگاه بودم که برادرم درسش تمام شد. پدر و مادرم اصرار داشتند که او ادامه تحصیل بدهد، اما برادرم که از بچگی به کار نظامی علاقه داشت، بدون توجه به خواسته و اصرار پدر و مادرم وارد ارتش شد. در دانشکده افسری ثبت نام کرد. این کار برادرم از طرف پدر و مادرم نوعی یاغی گری به حساب می‌آمد. شاید باور نکنید اگر بگویم روزها با هم دعوا می‌کردند و همدیگر را مقصر تربیت غلط و نادرستی می‌دانستند که باعث شده بود تا پسر بیست و چهار ـ پنج ساله آنها، مثل یک بچه دو ساله به حرفشان گوش ندهد! پدر و مادرم انتظار داشتند ما تا همیشه اسباب بازی کودکی آنها بمانیم و هر چه آنها می‌گویند و می‌خواهند انجام دهیم. بعد از آنکه برادرم از حرف پدر و مادرم سرپیچی کرد، سختگیری‌های آنها نسبت به من بیشتر شد. پدرم همیشه می‌گفت دختر اگر خودسر شود از پسر بدتر است. مادرم گفته بود باید درسم را ادامه بدهم و تنها شغلی که می‌توانم داشته باشم معلمی است. چون سه ماه تابستان و پانزده روز عید تعطیلی دارد! چون محیط زنانه است و امنیت دارد. چون بهترین شغل دنیا معلمی است!

اما من همیشه از معلمی متنفر بودم. خودم دانش آموز بودم و می‌دیدم در روزهای امتحان بچه‌ها فقط برای اینکه معلم نیاید و امتحان نگیرد در حق معلم بیچاره و خانواده‌اش چه دعاهایی روانه آسمان می‌کنند. ضمن اینکه من با این اعتماد به نفس پایین و اندکم، چطور می‌توانستم مقابل سی ـ چهل نفر بایستم و حرف بزنم. فقط کافی بود یک نفر نقطه ضعفم را بفهمد، دیگر مگر می‌شد آن کلاس را اداره کرد؟

بنابراین در مقابل اصرارهای پدر و مادرم، من هم جبهه گرفتم و گفتم هیچ علاقه‌ای به تدریس ندارم. در عوض در یک شرکت انتشاراتی به عنوان ویراستار مشغول کار شدم. خوبی کارم این بود که نیازی به حضور فیزیکی‌ام نبود. هر از چندی می‌رفتم. کارم ـ که کتابهای تایپ شده ـ بود را تحویل می گرفتم و به خانه می آوردم و بعد از برطرف کردن اشکالات دستور زبان و نگارش، آنها را بر می گرداندم و پولم را می گرفتم. به این ترتیب هم درس می خواندم، هم کار می کردم و هم مطالعه داشتم. ماجرای زندگی من درست از همینجا شروع شد.

در همان شرکت آقایی مشغول کار بود که چند سال از من بزرگتر بود. او کتابهایی را که من ویراستاری می کردم، بازبینی می کرد. چند مرتبه‌ای برای صحبت و تذکر در مورد برخی اشکالات کارم، به اتاقش رفته بودم و گاهی یکی ـ دو ساعتی در مورد کار و البته مسائل غیر کار، با هم صحبت کرده بودیم. به جرات می‌توانم بگویم این اولین مراوده من با یک مرد بود که در آن از استرس و نگرانی و دستپاچگی خبری نبود. چون اولین برخوردمان یک برخورد پیش بینی شده بود، برایم هیچ استرسی همراه نداشت. کتاب سومم را برای تحویل برده بودم که منشی شرکت گفت آقای فلانی می‌خواهد با من صحبت کند. من تا آن روز نه ایشان را دیده بودم و نه حتی اسمش را شنیده بودم، وقتی هم وارد دفتر کارش شدم، آنقدر راحت و به دور از تکلفات اداری با هم صحبت کردیم که حتی خودم هم باورم نمی‌شد بتوانم با یک غریبه، آن هم برای بار اول، اینطور راحت و آرام صحبت کنم. کم کم هر بار که به شرکت می‌رفتم، حتماً سری به دفتر ایشان می‌زدم و با هم صحبت می کردیم. چند ماه بعد در یکی از همین نشستهایمان که دلیلش صحبت پیرامون نحوه ویراستاری من بود، ایشان از من برای خوردن قهوه دعوت کرد. این اولین دعوت او از من، خارج از شرکت و خارج از ساعت اداری بود. با اینکه دلیل دعوتش برایم مبهم بود، اما قبول کردم. قبول کردم چون این اولین مرتبه‌ای بود که با یک غریبه، احساس خجالت و سردرگمی نمی کردم.

او اولین کسی بود که به جای سرزنش من، به جای شمردن معایب کارهایم، از من تعریف می کرد. حتی از نوع لباس پوشیدنم، از نحوه راه رفتنم. انگار او مرا از پشت شیشه عینکی که به چشم داشت، جور دیگری می‌دید، جوری که هیچ کس تا آن روز مرا ندیده بود. تا قبل از آن هر چه شنیده بودم، عیب جویی و طعنه و سرزنش بود. اینکه من چه عیبهایی دارم، اینکه رفتارم، حرف زدنم، خندیدنم، حتی لباس پوشیدن و راه رفتنم چقدر عیب و ایراد دارد. اما برای اولین بار یک نفر پیدا شده بود که از هیچ کدام از کارهای من ایراد که نمی گرفت هیچ؛ حتی از من تعریف و تمجید می کرد، حُسن‌هایم را می گفت و از اینکه چقدر با بقیه متفاوتم، احساس لذت می کردم.

ارتباط من و محسن بعد از اولین دیدار غیر کاری و غیر رسمی‌مان، شکل دیگری پیدا کرد. شماره تلفن رد و بدل کردم. بیشتر از قبل با هم حرف می‌زدیم، او از زندگی شخصی‌اش گفت، اینکه یک ازدواج تحمیلی داشته و در پی جدایی است. اینکه چطور چند سال زندگی ناهمگون را تجربه کرده و حالا می خواهد خودش را از آن همه سختی رها کند. حرفهای او برایم جالب و جذاب بود. اما وقتی جالب‌تر شد که گفت در این راه از من کمک می خواهد. او می خواست من همراهش باشم، در کنارش باشم و به او کمک کنم. باورم نمی‌شد. این اولین بار بود که یک نفر از من کمک می خواست و این اولین بار بود که احساس مفید بودن می کردم.

اما مطمئن بودم اگر پدر و مادرم بفهمند، زنده زنده مرا دفن می کنند. به همین خاطر تصمیم گرفتم فعلاً به پدر و مادرم چیزی نگویم. با اینکه در این مورد سکوت کرده بودم، اما آنها خیلی زود فهمیدند اتفاقاتی در حال رخ دادن است. تلفن‌های طولانی و آرام صحبت کردنهای من، بی حوصلگی‌ها و گاهی هم کج خلقی‌هایم، همه و همه خبر از رخ دادن اتفاق ناخوشایند می‌داد.

از طرف دیگر ماجرای جدا شدن محسن از همسرش وارد مرحله بدی شده بود. خانواده محسن که خود باعث و بانی این ازدواج بودند، نمی‌خواستند محسن و همسرش از هم جدا شوند. آنها که فهمیده بودند همسر محسن هم با جدایی موافق است، سعی می کردند با جلب نظر او و حتی تطمیع او، وادارش کنند که از طلاق منصرف شود. محسن می گفت آنها می‌خواهند عذاب وجدانشان را بخرند، چون محسن قبل از ازدواج به پدر و مادرش گفته بود این زندگی سرانجام خوبی نخواهد داشت و آنها از اینکه مصرانه زندگی دختر مردم! را خراب کرده بودند، احساس مسئولیت می کردند. پدر و مادر محسن تصور می کردند، محسن به عمد سر ناسازگاری با همسرش را گذاشته تا زندگیشان به نوعی از هم بپاشد، به همین خاطر به سختی علیه محسن جبهه گیری کرده بودند و همه اینها شرایط را برای محسن سخت‌تر از قبل کرده بود. از طرف دیگر حضور من به عنوان فردی خارج از این محیط متشنج، باعث شده بود تا محسن به شدت از لحاظ روحی و روانی به من وابستگی پیدا کند اگرچه ناخودآگاه من هم به نوعی درگیر مشکلات او شده بودم. فشارهای روحی و روانی که او تحمل می کند به نوعی به من هم منتقل می‌شد. پدر و مادرم مرتب مرا کنترل می کردند و من به سختی می‌توانستم محسن را ببینم، اما مجبور بودم به خاطر او هم که شده همه این سختی‌ها را تحمل کنم.

اعتراف می کنم آن روزها محسن برای من یک برگ برنده بود. احساس می کردم اگر بتوانم محسن را از دست خانواده‌اش و از دست همسرش نجات دهم، یک برنده واقعی هستم. احساس می کردم اگر محسن مال من شود به تمام آنچه که سالها آرزویش را داشتم می‌رسم. برای من بردن در این جنگ اثبات خودم، به خودم و دیگران بود.

ادامه و پایان در شماره آینده

داستان زندگی

یک مشت "ای کاش و اگر..."

بقیه از صفحه ۱۵

روح پدرم ـ اشک می‌ریختند! حرفهای هما که تمام شد، صحبتهای لحظه آخر پدرم را که قبل از مرگ گفته بود برایش تعریف کردم. با شنیدن آن حرفها انگار عذاب وجدانش بیشتر شده بود. مخصوصاً وقتی گفتم "من به وصیت پدرم عمل می کنم و از قصاص می گذرم"

فقط هق هق می کرد، با این حال حرفش چیز دیگری بود: "آریا، اگر منو قصاص کنید عیبی نداره، اما حق بهارک رو بهش بدین...، اون هیچکس رو تو این دنیا نداره پسرم!"

چه تاثیری این واژه "پسرم" در من گذاشت که دلم برای هما سوخت، فقط خدا می داند!

بعد از ملاقات با هما، به وکیل گفتم منتظر رضایت ما باشد، سپس به سراغ خانواده‌ام رفتم، اما چگونه باید آن حقایق تلخ را برایشان می گفتم؟ چاره‌ای نبود و همه چیز را تعریف کردم و آن وقت بود که آنها منفجر شدند.

وقتی فهمیدند می خواهم رضایت بدهم، مرا خائن نامیدند، هر قدر هم می گفتم این خواهش پدر بود، آنها روی حرف خودشان بودند و فقط قصاص می خواستند! به همین خاطر مجبور شدم تهدیدشان کنم؛ "من یک میلیارد اون دختر رو که بهش پس میدم، می‌مونه رضایت شما، که اگر بخواین دنبال قصاص باشید، همه پولی رو که پدرمون پیش من گذاشته با خودم می‌برم و یک ریال هم به شما نمیدم!"

این تنها راهی بود که مجبورشان کنم از گناه "هما" بگذرند، هر چند که خودم گناهکار شدم، مادرم مرا "عاق" کرد، خواهر و برادرم به من تهمت دزدی زدند و هیچکدام به خانه راهم ندادند.

بعد از اینکه آنها رضایت دادند، همه پول پدر را به آنها برگرداندم، ولی مشکل بزرگتر در راه بود، طی آن چند ماهی که دنبال کار هما بودم و در صدد برگرداندن پول خواهرزاده‌اش، من و بهارک بدون اینکه بفهمیم چگونه، عاشق هم شدیم!

***

قرار است هما دو ماه دیگر ـ بعد از تحمل یک سال و نیم زندان بخاطر جنبه عمومی جرم ـ آزاد شود. او هم وقتی فهمید من و خواهرزاده‌اش قصد ازدواج داریم، گفت: "این عشق تو رو از چشم خانواده‌ات میندازه آریا... این کار رو نکن، داری با آتش بازی می کنی پسرم!"

نمی‌دانم، شاید حق با او باشد. ایکاش عاشق بهارک نمی‌شدم. کمکم کنید، راهنمایی‌ام کنید چه باید بکنم؟! ■

زندگی خالی نیست، مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست

● سهراب سپهری

کیانا نصرت‌زاده

داستان‌های پر اسرار من

سوار اتوبوس شدم. می‌خواستم بی‌مقصد از شهرمان دور شوم. سال ۱۳۲۵ بود. فقط یازده سال داشتم ولی قد و هیکلم بیشتر از سن و سالم بود. رفتم ترمینال و با پولی که از کاسه گلی مادرم برداشته بودم بلیت خریدم و راهی رشت شدم.

کسی را در رشت نمی‌شناختم. می‌خواستم راه گم کنم. فکر کردم در چالوس پیاده می‌شوم و به طرف تهران می‌روم. تهران بزرگ بود و می‌توانستم از همه دنیا دور باشم و کسی مرا پیدا نکند.

به همین سادگی از خانه زده بودم بیرون. پدر بدخلق و مادر کم عقلم مرا فراری داده بودند. توی محل همه مادرم را به خاطر کم عقلی‌اش مسخره می‌کردند. شنیده بودم بعد از زایمان‌هایش بیشتر و بیشتر عقل و هوشش را از دست داده بود. پدرم هم رحم نمی‌کرد و مدام بچه می‌خواست و مادر بیش از پیش دیوانه می‌شد. صدای خنده‌هایش که بیشتر شبیه جیغ بود هنوز توی گوشم است. پدرم غروب که از سر کار می‌آمد به منیر خانم می‌گفت منقلش را آماده کند و تا دیر وقت پای منقل می‌نشست. دوستانش هم به دیدن او می‌آمدند. بوی تریاک حیاط را پر می‌کرد و من هرگز اجازه نداشتم وارد اتاق شوم. فقط منیر خانم بود که خرده فرمایش‌های پدر را انجام می‌داد. می‌گفتند پدرم منیر را صیغه کرده. راست و دروغش را هرگز نفهمیدم ولی امورات آن خانه را فقط منیر می‌چرخاند. دیده بودم یک وقتهایی می‌رود سر وقت صندوقچه مادرم و یک چیزهایی بر می‌دارد. یکبار هم مچش را گرفتم و به پدرم گفتم. او هم با کمربند افتاد به جان من که چرا خاله زنک شده‌ام. نمی‌فهمیدم توی خانه کی رییس است و کی کلفت و کی خانم خانه.

پسر بزرگ خانه بودم و می‌دیدم که اموال مادرم به راحتی دزدیده می‌شود و برای پدرم اصلاً مهم نبود. مادرم سالی یک بچه به دنیا می‌آورد مثل پنجه آفتاب و پدر هم فقط سالی یکبار خوش اخلاق بود آن هم وقتی که بچه صحیح و سالم به دنیا می‌آمد. می‌دانستم مادر را به خاطر زیبایی‌اش دوست داشته و دارد. اما منیر زن زیبایی نبود. در عوض عقلش کار می‌کرد. دایی قاسم هم سال به سال که برنج‌ها را کیسه کیسه می‌کرد سهم مادر را می‌آورد و به پدرم می‌داد. پدرم برای مادر النگو می‌خرید و النگوها را منیر می‌دزدید. یک روز رفتم سراغ رخت و لباس‌های منیر و هر چه طلا و پول بود را برداشتم و بردم به دایی قاسم نشان دادم. دایی عصبانی شد و گفت این حرفها به من نیامده و آقاجانم بهتر می‌داند با پولهایش چه کند.

وقتی به خانه برگشتم، دیدم محشری به پا شده. منیر همه چیز را برای پدرم تعریف کرده و پدر کمربند به دست توی حیاط منتظرم بود. همین شد که پاورچین رفتم توی اتاق مادرم و هر چه پول در کاسه داشت برداشتم و از خانه بیرون زدم.

سه روز در جاده‌ها سرگردان بودم تا بالاخره رفتم طالقان. یادم آمد عمو مرادم آنجا زندگی می‌کند. سالها بود با پدرم قهر کرده بود و چشم دیدن همدیگر را نداشتند. نه نشانه‌ای از او داشتم و نه حتی قیافه‌اش به یادم بود.

پرسان پرسان سراغ آقا مرادی را گرفتم که اهل ساری بود. کسی او را نمی‌شناخت. دست آخر مرد بلند قامتی دستم را گرفت و مرا برد خانه‌اش. پرسید که چرا سرگردان این کوچه و آن کوچه هستم؟ گفتم آقا مراد عمویم است.

> **پرسان پرسان سراغ آقا مرادی را گرفتم که اهل ساری بود. کسی او را نمی‌شناخت. دست آخر مرد بلند قامتی دستم را گرفت و مرا برد خانه‌اش**

بعد از شنیدن حرفهایم، به من غذا داد و یک جای تمیز و مرتب برای خوابیدن. صبح روز بعد بهم اطمینان داد که در طالقان کسی به اسم مراد که اهل ساری باشد پیدا نمی‌کنی. گفت داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کنم. من هم که از همه جا رانده شده بودم، همه را برایش تعریف کردم. برایش گفتم که پدرم فقط پای منقل می‌نشیند و سهم پول برنج‌های مادرم را خرج می‌کند. گفتم منیر دزدی می‌کند و مادرم هم کم عقل شده.

همه را شنید. بهم گفت می‌توانم پیش او بمانم به شرط اینکه دیگر فرار نکنم. گفت توی بقالی‌اش کار کنم و شب‌ها به مدرسه بروم. از خوشحالی بال در آورده بودم. احمد آقا با من مهربان بود و من نزدیک به بیست سال در خانه او زندگی کردم، همان جا زن گرفتم و دو اتاق ته حیاط را به من دادند. بچه‌هایم همان جا به دنیا آمدند. تا اینکه احمد آقا مریض شد. بچه‌هایش را دور خودش جمع کرد و وصیت‌هایش را کرد. من هم وکیل وصی او بودم. به یک هفته نکشید که از دنیا رفت.

بعد از فوتش همسرش رازی را به من گفت. این که احمد آقا همان عمو مراد من بود. همان مردی که ساری را برای همیشه ترک و اسم و رسمش را هم عوض کرده بود تا کسی او را پیدا نکند. گفت وصیتش این بوده که بعد از مرگش این خبر را به من بدهند.

حال غریبی داشتم. در پنجاه سالگی تصمیم گرفتم به ساری برگردم. پدرم فوت کرده بود. مادرم هم می‌گفتند چند سال قبل در چاه افتاد. منیر خانم دخترها را یکی یکی شوهر داده بود. رفتم دیدن منیر خانم. پیر و چشمهایش کم سو شده بود. وقتی خودم را معرفی کردم به گریه افتاد. برایم تعریف کرد که همه طلاهای مادرم را به دخترها داده. گفت تا روز آخر به پدرم رسیده و اینکه هرگز زن صیغه‌ای او نبوده...

دیگر فرقی نمی‌کرد. داستانها هیچ وقت آن چیزی نبودند که تصور می‌شد. نه داستان عمو مراد. نه داستان پدرم و نه داستان مادرم و منیر... من یاد گرفتم که زندگی آدمها سرشار از ناگفته‌هاست.

حالا پیرمردی هستم و کلی نوه دارم. داستانهای پر اسرار من برای نوه‌هایم بسیار هیجان‌انگیز است و برای من تجربه‌هایی است که به سختی از سر گذرانده‌ام.

از: ا.ح. درّی



روز عرفه و عید قربان

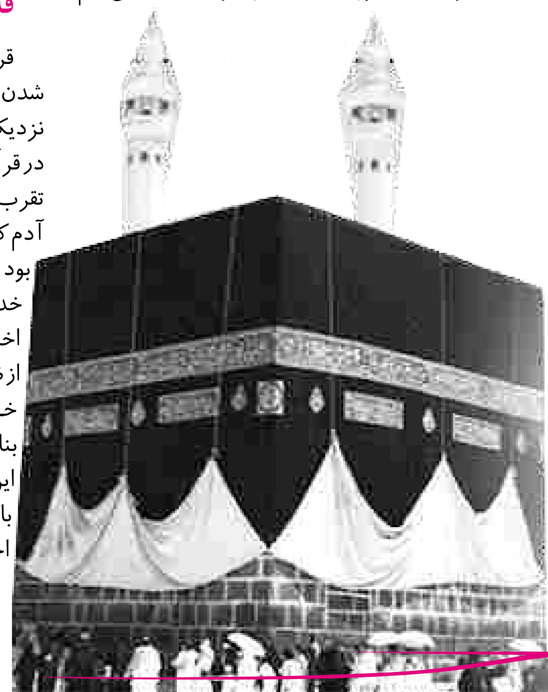
روز عرفه روز دعا ومناجات و فرصتی برای استغفار به درگاه باریتعالی و عید قربان عید پیروزی انسان بر نفس خویش است

عرفات، سرزمین اشک‌ها و ناله‌ها

عرفات نام سرزمین مقدسی است در بیست کیلومتری مکه که بر تمام حاجیان واجب است که از ظهر روز نهم ذی الحجه تا غروب در آن مکان مقدس بمانند. در این که چرا به آن محل عرفات می گویند نکات زیادی وجود دارد که به برخی از آنها اشاره می کنیم: امام صادق(ع) درباره علت نامگذاری عرفات می فرماید: جبرئیل، حضرت ابراهیم را در روز عرفه بیرون برد، چون ظهر شد به او گفت: ای ابراهیم! به لغزش‌هایت اعتراف کن و عبادت‌هایت را بشناس و با اشک و ناله به سوی خدایت اعتراف کن، پس ابراهیم اعتراف کرد.

در روایت دیگری نقل است که امام باقر (ع) فرمود: کسی که در ماه مبارک رمضان بخشیده نشود باید تا لیالی قدر صبر کند و اگر در آن شبهای مبارک نیز بخشیده نشود باید تا غروب روز عرفه صبر کند و اگر در این روز نیز بخشیده نشود و به گناهان خود اعتراف نکند در زمره خسارت دیدگان به شمار می رود.

در اهمیت و فضیلت روز عرفه همین بس که از امیرالمومنین (ع) نقل است که فرمود: خداوند بر اهل عرفه، بر آنان که با اشک‌ها و ناله‌های سوزناک خود قرب خداوند را می طلبند، به وسیله آنان بر اهل آسمان و زمین فخر می ورزد و می فرماید: ای فرشتگان من! به بندگانم بنگرید، ژولیده و غبار آلود از هر راه دوری آمده‌اند. شما را گواهی می گیرم که دعایشان را مستجاب کرده و خواسته ایشان را بر آورده سازم، خطا کارشان را به خاطر نیکوکارشان بخشیدم و به نیکوکارشان هرچه را که از من خواستند عطا می کنم.



در روایات اعمالی را برای این روز برشمرده‌اند که مهمترین آن دعا بخصوص مناجات سیدالشهدا(ع) است که در روز عرفه بسیار خاشعانه در حالی که اشک از دیده‌های مبارکش جاری بود، این چنین زمزمه می کرد: خدایا! چنانم کن که از تو بترسم گویا که تو را می بینم و با پرهیزگاری مرا خوشبخت گردان و به نافرمانی‌ات بدبختم مکن و خیر در قضایت را برایم اختیار کن...

در پایان ما نیز به تأسی از آن امام بزرگوار در این روز روحانی همه همت خود را صرف دعا و مناجات همراه با اشک و ناله و طلب غفران برای خود و دیگران قرار می دهیم، به امید آنکه مورد رضایت پروردگار قرار گیرد.

قربان، فرصتی برای تقرب جستن

عید قربان یکی از اعیاد رسمی سالانه تمام مسلمانان در روز دهم ذی حجه است که نماد وحدت و یکپارچگی مسلمانان به شمار می رود. اگرچه امسال با کارشکنی‌های دولت سعودی حاجیان عزیز ما فرصت درک حضور در عرفه و منا و به طور کلی حج را از دست دادند، اما بر طبق وعده خداوند چون قلب و روحشان همراه دیگر حجاج است از اجر و ثواب آن بهره‌مند خواهند شد. با این مقدمه سعی می کنیم به مناسبت این روز بزرگ به فلسفه عید و علت قربانی کردن در آن اشاره‌ای کوتاه کنیم:

فلسفه عید قربان

قربان در لغت، مصدر از ماده قرب به معنی نزدیک شدن است و در متون دینی منظور هر وسیله‌ای که برای نزدیک شدن به خداوند استفاده شود، به کار می رود. در قرآن کریم در دو جا از واژه نزدیک شدن به خدا و تقرب استفاده شده است؛ اول در داستانی از فرزندان آدم که هابیل گوسفند چاقی را برای قربانی آماده کرده بود و قابیل گندم نامرغوب را برای عرضه به پیشگاه خداوند آورده بود. در پایان قربانی همراه با تقوا و اخلاص از یکی از آنها پذیرفته شد و دوم آنکه قبل از ظهور اسلام در عصر جاهلیت بت پرستان، بتهای خود را برای تقرب به خداوند قربانی می کردند. بنابراین آنچه از آیات فوق می توان نتیجه گرفت این است که فلسفه عید قربان و قربانی کردن اولاً باید برای رضای خداوند باشد، دوماً باید در آن اخلاص وجود داشته باشد و وسیله‌ای باشد برای هر چه پرهیزگارتر شدن انسان. در روایتی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود: روز عید قربان روز ثَجّ و عَجّ است. پس نیت هر کس که همراه با اخلاص باشد مورد قبول خداوند قرار می گیرد. آن حضرت سپس در معنی ثجّ و عَجّ فرمود: عَجّ دعاست، پس به درگاه خداوند دعا کنید که اگر با اخلاص باشد مستجاب و عملش مقبول می گردد و ثَجّ همان خون قربانی است که کفاره گناهان است پس در روز عید قربان قربانی کنید که پیروی از سنت من کرده‌اید.

همچنین از امام صادق (ع) نقل است که در آداب مناسک حج و عید قربان می فرماید: با فراز آمدن بر کوه (مشعر) روحت را نیز به سوی ملأاعلی بفرست و هنگام قربانی در عید گلوی هوس و طمع را نیز بِبُر و در رَمی جمرات به خواهش‌ها و کردار ناپسند سنگ بینداز.

برخی آداب و اعمال عید قربان

در مجموع آداب و اعمال عید قربان مانند عید فطر است از جمله نماز، غسل و ادعیه و حرمت روزه و اطعام مسکینان و فقیران با صدقات و گوشت قربانی به ویژه آنکه قربانی کردن در این روز مستحب موکد است و شاید تاکید خداوند بر استحباب قربانی به خاطر بهره‌مندی گرسنگان و محرومان از گوشت قربانی باشد.

در آخر امیدواریم با ذبح کردن بدی‌ها و پلشتی‌های اخلاقی خود در این روز مبارک، مقدمه زندگی نورانی و سعادت در دنیا و آخرت را در سایر ایام الهی فراهم کنیم.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام نماز عید قربان

۱- آیا کم و زیاد کردن نماز عید قربان در همه ارکان آن باعث بطلان نماز می شود؟

اگر منظور از کم و زیاد کردن، کوتاه یا طولانی نمودن آن است موجب بطلان نمی شود اما اگر مراد کم یا زیاد نمودن تعداد یا رکعات آن است سبب بطلان می شود.

۲- آیا نماز عید قربان را می توان به فرادی خواند؟

اولویت با آن است که در مساجد و به صورت جماعت خوانده شود، اما اگر مهیا نبود، می توان به صورت فرادی نیز خواند.

از نشانه‌های خوشبختی، همصحبتی با خردمندان است.
●امام حسین (ع)

انتخاب یک زن تمام عیار

کورش کاشانی



سوسن کم‌کم در امور بازرگانی هم به ما پیشنهادهای خوبی داد و سود شرکت بالا رفت. ما هم در عوض سهم خوبی به سوسن می‌دادیم

من از معدود مردهایی هستم که می‌توانم ادعا کنم همسرم از من خواستگاری کرد و من هم با کمال میل قبول کردم. می‌توانم بگویم این همسرم بود که تصور می‌کرد ما به درد هم می‌خوریم برای همین به فکر ازدواج با من افتاد.

این موضوع اصلاً خوشایند مادرم نبود حتی از من خواست برای حفظ آبروی خودم هم که شده به هیچ کس چیزی نگویم، ولی من بر خلاف نظر او به همه گفتم که سوسن مرا انتخاب کرده و از این بابت خیلی هم خوشحالم. حالا بعد از سیزده سال این داستان بیشتر جنبه طنز و شوخی به خودش گرفته و برای همه عادی شده.

داستان از وقتی شروع شد که محل کارم عوض شد و مجبور شدم همه حسابهای بانکی‌ام را به بانک دیگری منتقل کنم. سوسن در بانک جدید کار می‌کرد. اول برایش یک مشتری ساده بودم. یک وقتهایی هم غر می‌زد که چرا فرمها را درست پر نمی‌کنم. من همیشه در کارهای مالی تنبل و تا حد زیادی کودن بودم ولی از بداقبالی همیشه هم این کارها به گردن من می‌افتاد. در عوض در کار خودم بسیار حرفه‌ای عمل می‌کردم. با منصور دوستم یک شرکت بازرگانی تاسیس کرده بودیم. قرارداد نویسی و ترجمه‌ها به عهده من بود ولی حساب و کتابها به عهده منصور.

چون حجم کار ما کم بود و منصور هم تازه نامزد کرده بود و به هر بهانه‌ای می‌خواست با نامزدش وقت بگذراند، این کارها به گردن من افتاده بود. سوسن یک روز از من خواست چند دقیقه‌ای وقت بگذارم و با دقت به حرفهای او گوش بدهم تا در کارهای بانکی اشتباه نکنم. اینجور شد که با سوسن بیشتر آشنا شدم. منصور از او خواست بعد از ظهرها به کارهای مالی و مالیاتی شرکت ما هم برسد. سوسن خیلی پر کار بود. خانه‌ای خریده بود و صبح تا شب

راشین مختاری

یک فیلم دیدن همه چیز را لو داد



شهره را هر روز می‌دیدم. مثل سابق برایم درددل می‌کرد و من هم غرغر می‌کردم که زنم را دوست ندارم. همین درددل کردن‌ها کار را به جایی رساند که به شهره گفتم بیا با هم زندگی کنیم

شش ماه است که خانه و بچه‌ها را ول کرده و رفته. اولش فکر می‌کردم زود بر می‌گردد، ولی گویا اصلاً تصمیم ندارد برگردد سر خانه و زندگی اش.

وقتی احضاریه دادگاه آمد محل کارم شوکه شدم ولی خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و فکر کردم شاید واقعاً وقتش رسیده که این زندگی تمام شود.

ده سال پیش با افسانه ازدواج کردم، یک ازدواج کاملاً سنتی. افسانه دوست قدیمی خواهرم بود و مادرم از چند سال قبل تر او را برای من در نظر گرفته بود. خودم یکی از همکارهایم را زیر نظر داشتم، اما درست زمانی که موضوع خواستگاری را با شهره همکارم مطرح کردم، مادرم گفت وعده گرفته آخر هفته به خواستگاری افسانه برویم.

از هر لحاظ موقعیت افسانه بهتر بود. پدر پولداری داشت، کم سن و سال بود و خیلی هم خوشگل. اما شهره دو سال از من بزرگتر بود. می‌دانستم که قبلاً یکبار ازدواج کرده و اوضاع خانوادگی‌اش رو براه نبود. اما من دوستش داشتم، آنقدر که به هیچ کدام از اینها فکر نمی‌کردم. حس می‌کردم کنارش احساس آرامش می‌کنم. دختر پر تلاشی بود و به حمایت من خیلی احتیاج داشت. ولی در مقایسه با افسانه هیچ چیزی

کار می کرد تا قسطهای آن را بدهد برای همین کار ما را هم قبول کرد. وقتی دفتر و دستکها را نشانش دادم، باور نمی کرد که ما این همه اشتباه داشته باشیم. از منشی ما پرسیده بود که در این شرکت چه خبر است و چه کار خلافی دارد انجام می شود که حساب و کتابها اینقدر بی نظم است. منشی شرکت که خواهر منصور بود قسم خورده بود که هیچ کاسه‌ای زیر نیم کاسه نیست، فقط دو تا آدم گیج به تور هم خورده اند!

مدتی گذشت تا سوسن کارها را ردیف کرد و برای اولین بار مأمور مالیاتی بدون هیچ ایرادی دفتر و دستکهای ما را قبول کرد. از این بابت خیلی خوشحال بودیم. سوسن کم کم در امور بازرگانی هم به ما پیشنهادهای خوبی داد و سود شرکت بالا رفت. ما هم در عوض سهم خوبی به سوسن می دادیم. یک روز وقتی با یک بازرگان قرار داشتیم سوسن از من خواست برگردم خانه و لباسم را عوض کنم. اولش خیلی تعجب کردم ولی گفت با این لباس نباید بروم سر جلسه‌ای به این مهمی چون آن وقت مرا جدی نمی گیرند.

با دلخوری و غرغر برگشتم خانه و در عین ناباوری دیدم حرف سوسن درست از آب در آمد. کم کم بیشتر و بیشتر از او نظر می خواستم. مثل بچه‌ای بودم که داشتم راه رفتن را از او یاد می گرفتم. به یمن او، کار شرکت روز به روز رونق می گرفت. یک روز سوسن از من پرسید چرا ازدواج نمی کنم؟ گفتم تا حالا بهش فکر نکرده‌ام. گفت اگر ازدواج کنی در این شغل اعتبارت بالا می رود. آدمهای متاهل از آدمهای مجرد معتبرتر هستند. حس کردم چقدر این حرف درست است. گفتم آخه با کی عروسی کنم؟ گفت با من!!

اول فکر کردم شوخی می کند ولی بعد خیلی صریح و واضح به من گفت که مدتی است همه رفتارهای مرا زیر نظر دارد و علیرغم همه گیجی ها و تنبلی هایم آدم صادق و درستی هستم. گفت حاضر است با من ازدواج کند البته اگر من هم موافق باشم. آن روز گیج و منگ به خانه آمدم. خوب یادم است که تا صبح خوابم نبرد. این دیگر مسائل کاری نبود که به پیشنهادش بی چون و چرا عمل کنم. هر چند او را دوست داشتم و همیشه برایم قابل احترام بود، ولی هیچ وقت به چشم همسر به او نگاه نکرده بودم.

یک هفته گذشت. دیگر در این مورد صحبت نکردیم. با منصور شریکم این موضوع را در میان گذاشتم و او به من گفت که کی بهتر از سوسن؟ از خواهر منصور که بیشتر از من سوسن را می شناخت مشورت خواستم، او هم گفت که سوسن یک زن تمام عیار است. بالاخره بعد از دو هفته جواب بله را به سوسن دادم و رسماً به خواستگاری‌اش رفتم.

حالا سیزده سال از ازدواجمان می گذرد و زندگی خوبی داریم. سوسن مادر فوق العاده‌ای است و چقدر خوشحالم که او مدیریت زندگی من و بچه هایم را به عهده دارد. ■

برای گفتن نداشت و نمی توانستم خانواده‌ام را متقاعد کنم. از شما چه پنهان لحظه‌ای وسوسه هم شدم. دیدم کنار افسانه زندگی راحتتری خواهم داشت. زنی زیباتر و جوانتر در کنارم زندگی می کند. برای همین در حالی که همه فکر و ذکرم شهره بود تصمیم گرفتم با افسانه ازدواج کنم. همه چیز به خوبی پیش رفت. یک عروسی مجلل و یک جهیزیه باشکوه‌تر، بدہ بستان این ازدواج بود.

به سال نکشید که بچه اول ما به دنیا آمد. شهره را هر روز می دیدم. مثل سابق برایم درددل می کرد و من هم غرغر می کردم که زنم را دوست ندارم. همین درد دل کردن ها کار را به جایی رساند که به شهره گفتم بیا با هم زندگی کنیم و به عقد موقت من در بیاید. شهره هم قبول کرد و درست وقتی که بچه‌ام تازه به دنیا آمده بود، زندگی مخفیانه من با شهره شروع شد.

در واقع شهره را بیشتر از زن و بچه‌ام می دیدم. از صبح تا شش غروب کنار هم در محل کارمان بودیم. وقتی به خانه می آمدم هنوز با پیام و تلفن با او در تماس بودم. حدود نه سال این رابطه به همین شکل جلو می رفت. کنار شهره احساس آرامش داشتم ولی افسانه زن زندگی‌ام بود. دو تا بچه را مثل دسته گل بزرگ می کرد و همیشه خانه‌ای مرتب و تمیز داشتم.

با شهره احساس رفاقت می کردم. عاشقانه دوستش داشتم و دلم نمی خواست او را از دست بدهم. هر روز به امید او سر کار می رفتم. تا اینکه افسانه به همه چیز شک کرد. وقتی یکی از بستگانش مرا در سینما با شهره دید رفت همه چیز را گذاشت کف دست افسانه. بعد افسانه هم مرا زیر نظر گرفت، من هم غافل از همه جا ناگهان با داد و فریادهای افسانه روبرو شدم. اولش خواستم حاشا کنم ولی نمی شد. افسانه ته و توی همه چیز را در آورده بود. یک روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم افسانه دست دو تا بچه را گرفته و رفته. دنبالش رفتم، التماسش کردم ولی قبول نکرد. گفتم حتماً خسته می شود و به خانه برمی گردد ولی اینجور نشد. برنگشت و در عوض احضاریه دادگاه آمد دم در خانه.

دلم برای بچه هایم تنگ شده ولی اجازه دیدن آنها را هم نمی دهد. حتی به او قول دادم شهره را رها می کنم ولی افسانه خیلی از من دلخور است، در حدی که بی هیچ شرط و شروطی می خواهد طلاق بگیرد.

خیلی ناراحت شدم ولی شاید برای هر دوی ما بهتر باشد. به این فکر می کنم که من هرگز همسر خوبی برای افسانه نبودم چون همیشه دلم پیش شهره بود. خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که این طلاق بد هم نیست. اینجوری زندگی‌ام واقعی تر می شود. فقط دلم برای بچه هایم می سوزد. آنها قربانی ندانم کاری من شدند. این احساس گناه همیشه با من خواهد بود... ■

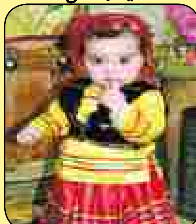
شکوفه های زندگی


وانیا رفیعی


دانیال اسکندری


آیناز ملکی


ماهان محمد نژاد


یاسمین صمدی

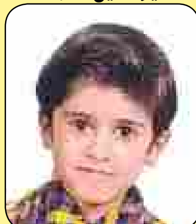

امیرارسلان ملا جعفر


ثنا امیری


امیرعلی امیری


امیرحسین آقازاده


امیرحسین فیروز مرنی


فرداد ناصحی


الناز سیف اله پور

سرزمینی به نام زندگی و سرزمین دیگری به نام مرگ وجود دارد و این دو عشق است

● لئوبوسکالیا

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۴۸

گردشی مهیب و زیبا در بیابانی آتشین

خلاصه قسمت قبل:
ماجراهای آلبرت پودل را تا آنجا دنبال کردیم که به خارطوم سفر کرد و طبق قوانین آنجا، اجازه نداشت از خیلی چیزها عکس بگیرد. او هم سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند قانون را رعایت کند تا مشکلی پیش نیاید. پودل برای ادامه سفر که مسیری دوساعته بود، هیچ راهی نداشت جز اینکه سفری طولانی را انتخاب کند و با چهار پرواز خودش را به مقصد برساند. سه پرواز با آرامش و بدون هیچ خطری گذشت ولی در پرواز چهارم، خلبان اعلام کرد مشکلی پیش آمده و نمی‌توانند در مقصد بنشینند. او را به آدیس آبابا بازگرداندند. پودل ناچار شد بلیتی به مقصد نیامی بگیرد ضمناً قرار بود در واگادوگو پیترز را ملاقات کند و بار دیگر همسفر شوند...

هفته عجیب و غریب من

همان طور که گفتم، واگودوگو جای عجیبی بود. از آنجا برای شما خاطره‌ای تعریف می‌کنم تا بدانید در این منطقه چگونه یک هفته پرماجرا بر من گذشت:

روز سه‌شنبه وقتی از خیابان نسبتاً شلوغی رد می‌شدم، یک کامیون کوچک به من زد. خوشبختانه اتفاق بدی نیفتاد و آسیبی ندیدم.

چهارشنبه، شورشی‌های عصبانی به خیابان‌ها ریختند تا به افزایش قیمت گندم اعتراض کنند که در یک سال، دوبرابر شده بود. شورشی‌ها لاستیک‌ها را آتش می‌زدند، شیشه‌ها را می‌شکستند و به مغازه‌ها خسارت می‌زدند. ما که در خیابان‌ها مشغول گشت‌زنی و خرید بودیم، ناگهان با این صحنه عجیب مواجه شدیم و حسابی وحشت کردیم. از یکی از شورشی‌ها پرسیدم این کارها برای شما گندم می‌شود؟ گفت اگر برای ما گندم نشود، برای شما آمریکایی‌ها که سوژه می‌شود؟

اوضاع خطرناکی بود. مخصوصاً اینکه می‌گفتند آمریکایی‌ها در این افزایش قیمت دست داشته‌اند و همه چیز زیر سرِ آنهاست. بی‌خیال خرید و تفریح شدیم و تصمیم گرفتیم شهر را ترک کنیم و به طرف مالی برویم. در راه مالی، کامیونی که به ترق تروق افتاده بود به ماشین ما زد و اگزوز ما شکست. ساعت‌ها علّاف شدیم تا یک جوشکار پیدا کنیم. همان طور که دنبال جوشکار می‌گشتیم، متوجه شدم بسیاری از خانه‌ها علامت سیاه و سفیدی دارند. وقتی مردم متوجه تعجب من شدند، با کمال میل پذیرفتند در مقابل دریافت پول، اجازه بدهند از خانه‌هایشان عکس بگیرم. حاضر نبودم برای عکس گرفتن به سوژه‌هایم هرچقدر هم که ناب و بکر بودند پول پرداخت کنم چون خوب می‌دانستم که این کار رسم می‌شود و توریست‌های بعد از من مجبور می‌شوند پول بدهند و عکس بگیرند.

پنجشنبه وقتی برای خرید خرت و پرت صبحانه بیرون رفتم، ماشینی دیوانه‌وار با سرعت زیاد به من نزدیک شد. خودم را کنار کشیدم ولی ماشین هیچ علاقه‌ای نداشت از من دور شود. درست مثل عملیات تعقیب و گریز بود. خوشبختانه بالاخره ناامید شد و رفت زیرا من به پیاده‌رو دویدم و وارد فروشگاهی شدم!

جمعه، جایی نزدیک یک روستای کوچک اتراق کرده و چادر زده بودیم. دمای هوا بسیار بالا رفته بود و آزاردهنده شده بود. شب به سختی خوابمان برد. صبح که بیدار شدیم، فهمیدیم چند دزد ناجوانمرد به ما زده‌اند و ظرف‌های بنزین را برده‌اند و به جای آن چند ظرف آب گذاشته‌اند. به نظرم کار همان چند نوجوانی بود که از روستا به ما چسبیده بودند و مدام یادآوری می‌کردند که قصدشان خوشامدگویی است و بس!

شاید بتوانم بگویم بدترین اتفاق آن سفر، روز شنبه رخ داد. در یک هتل نه چندان خوب اتاق گرفته بودیم و من خوشحال از اینکه شب راحت می‌خوابم، برای خرید بیرون رفتم. به خیابانی رسیدم که بسیار تاریک و خلوت بود. می‌خواستم از همان راهی که آمده‌ام برگردم، ولی تا به خودم بیایم، چند نفر سرم ریختند و تا توانستند کتکم زدند. پول‌های جیبم و ساعت گرانقیمتم هم نتوانست آنها را از تصمیمی که گرفته بودند، منصرف کند. هرچه خواهش کردم، سودی نداشت و روی من پیشاب ریختند و رفتند. من بعد از بازگشت به هتل، مدت زیادی زیر دوش ماندم و خودم را بارها با صابون شستم ولی باز حس می‌کردم بو می‌دهم. آن بو به ذهنم نفوذ کرده بود.

باز هم به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم: ناراحت نباش. آفریقا یعنی این!

همه چیزهایی که تعریف کردم، دست به دست هم داد تا من یک هفته نسبتاً خاص در آفریقا داشته باشم. بارزترین آن سفر به «جنه» بود. کهن‌ترین شهر شناخته شده در آفریقای سیاه، مرکز تجاری شلوغی در کرانه نیجر که قرن‌ها مقر ارتباط مستقیم از راه کشتی با تیمبوکتو بوده که دارای معادن نمک و طلا بود. تیمبوکتو، شهری در مالی در آفریقای غربی است که در ۲۰ کیلومتری شمال رود نیجر و در لبه جنوبی صحرای بزرگ آفریقا قرار دارد. تیمبوکتو در قدیم سکونتگاهی غیر دائمی بود ولی بالاخره به سکونت گاهی دائمی تبدیل شد و از آن به بعد، به‌عنوان مرکزی برای تجارت نمک، طلا، عاج و برده به حساب آمد و تجارتش رونق گرفت.

میدان اصلی جنه، محل تجمع داد و ستد کشاورزان و تاجران است و در آن همه چیز یافت می‌شود. از انواع سبزی و میوه گرفته تا لباس و سطل‌های پلاستیکی رنگی. صحنه فوق‌العاده زیبایی بود. همه جا رنگی و قشنگ بود. جاذبه آن میدان رنگی و خوراکی‌ها و وسایل زیبایش چنان مرا مسحور کرد که در ده دقیقه کلی خرید کردم. وقتی به دستم نگاه کردم، مطمئن شدم به اندازه یک هفته خوراکی دارم. جنه به دلیل ساختمان‌های خشتی شهرتی جهانی دارد. مسجد جامع جنه در میدان اصلی شهر خودنمایی می‌کرد.



میدان اصلی شهر جنه که محل تجمع تجار نمک، طلا و عاج بود



مسجد جامع جنه بزرگترین مسجد خشتی دنیا که آب باران در آن نفوذ نمی‌کند



وقتی با ماشین دو روز در بیابان خشک و گرم رفتیم و فقط یک ماشین دیگر دیدیم

این مسجد با ۱۰۰ متر طول و ۴۰ متر عرض، لقب بزرگترین مسجد خشتی دنیا را به خود اختصاص داده است. معماران این بنا را چنان ساخته‌اند که آب باران در آن نفوذ نمی‌کند. به هر حال طبق قانون من که مسلمان نبودم اجازه نداشتم وارد مسجد شوم ولی اجازه دادند در حیاطش بنشینم. و من محو زیبایی و چشم‌نوازی این اثر شدم. پیترز هم از مسجد جامع جنه خوشش آمد ولی از گروههای تروریستی و تکفیری دل خوشی نداشت و می‌گفت این گروهها به تجارت او لطمه زیادی زده‌اند و در آینده هم معلوم نیست بر سر کسب و کارش چه بیاید.

ناجی نازنینی به نام موبایل

برای دیدن تیمبوکتو زمان زیادی نداشتیم. از طرفی می‌دانستیم ناحیه وسیعی از منطقه از سه طرف تحت کنترل و نفوذ قبیله طارق قرار دارد. مردم قبیله طارق قرنها بوده در منطقه می‌تاختند و اموال و جان مردم را غارت می‌کردند. پیترز مخصوصاً دل خوشی از آنها نداشت. یکی از خاطرات سفرش با این قبیله گره خورده بود. او تعریف می‌کرد: «یک بار شش ایتالیایی را به دل بیابان بردم، جایی که معدن نمک داشت. مقصد ما تائودنی، در ۶۶۰ کیلومتری شمال تیمبوکتو بود. شنیده بودم پایگاه برخی از این شورشیان همین نزدیکی‌هاست ولی شایعه‌ها را زیاد جدی نگرفتم. هنوز نیمی از راه را نرفته بودیم که به ما حمله کردند. به لاستیک ماشین‌های ما شلیک کردند و وقتی مجبور به توقف شدیم، تمام مواد غذایی و بیشتر ظرف‌های آب ما را گرفتند. شورشی‌ها هیچ کدام از ما را نکشتند اما به تک تک چمدان‌ها و ساک‌های ما سرک کشیدند و همه چیز را زیر و رو کردند. نه تنها تمام پولی را که برای سفر همراه داشتم گرفتند، به پول مسافرهای ایتالیایی هم رحم نکردند. هر چیزی را که می‌توانستند با خود بردند.»

از پیترز پرسیدم بدون آب و آذوقه چطور جان سالم به در بردید؟ گفت:

«همه چیز مثل معجزه بود. تازه تلفن همراه مد شده بود و رئیسم یکی از این تلفن‌ها داشت که با انرژی خورشیدی کار می‌کرد. راهزن‌ها نمی‌دانستند این چیست و چه کاربردی دارد برای همین آن را دور انداختند. وقتی از ما دور شدند، رئیسم که با من به این سفر آمده بود تا همراه و کمکم باشد، دوان دوان سراغ تلفن رفت و با پلیس تماس گرفت. تمام بعدازظهر آن روز با همان تلفن با پلیس تیمبوکتو در تماس بودیم تا بتوانند محل ما را پیدا کنند. یکی از مامورها که آدم فوق‌العاده‌ای بود و تا پایان عمرم هرگز فراموشش نخواهم کرد، بیابان را مثل کف دستش می‌شناخت. این مامور از من خواست رنگ شن منطقه‌ای را که در آن گرفتار بودیم بگوییم. رنگ شن را گفتم و او فوری حدس زد ما کجا هستیم. این مامور پلیس از کودکی با پدرش در کار تجارت نمک بود و مدام با شتر در صحرا رفت‌وآمد می‌کرد برای همین همه جا را خوب می‌شناخت. بالاخره ما را پیدا کردند و جان ما را نجات دادند.»

راهزن‌ها پیترز و شش توریست ایتالیایی را در بیابان گرفته و دار و ندارشان را دزدیده و آنها را بدون و آب و آذوقه وسط بیابانی که تا چشم کار می‌کرد آتش بود، رها کرده بودند

بعد از اینکه کلی جوانب کار را در نظر گرفتم و همه خطرهای احتمالی را سنجیدم، دیدم کفه ترازوی علاقه و اشتیاقم به دیدن تمام تیمبوکتو، سنگین‌تر است. همیشه این شهر در فکر و ذهنم یک شهر جادویی و پر داستان بود و شاید این آخرین فرصت من برای دیدنش بود. پیترز کوشش کرد مرا از تصمیم منصرف کند ولی نمی‌توانست.

نوشابه با یخ اضافه

از جنه تا تیمبوکتو با ماشین دو روز راه بود و باید از بیابان می‌گذشتیم. صحرا به شدت خشک و گرم بود. در تمام ۳۳ روزی که آنجا بودم، فقط یک بار ابر دیدم. نه از ابر خبری بود نه از شبنم و مه و باران. آنقدر خشک بود که در سال کمتر از ۴ اینچ (۱۰ سانتیمتر) بارندگی داشت. برعکس آفریقای غربی که خیلی بیشتر از اینها بارندگی داشت. شیشه‌های ماشین را بالا کشیده بودیم تا باد گرم داخل نیاید ولی باز هم با اینکه مدام روی لباسم آب می‌ریختم و سراپا خیس می‌شدم، در ده دقیقه لباسم کاملاً خشک می‌شد. آنقدر گرم و خشک بود که با اینکه بیشتر از ۲۰ بطری آب خوردم، باز هم تشنه بودم. در تمام راه فقط یک ماشین دیگر دیدیم. سه توریست بودند که در شن گیر کرده و در جاده مانده بودند. پیترز به آنها کمک کرد. دوست داشتم با آنها هم‌مسیر می‌شدم ولی از شانس بد، درست در جهت مخالف ما می‌رفتند. تنها ترافیکی که با آن مواجه شدیم، به گله‌ی خرهایی مربوط می‌شد که بار نمک یا مواد غذایی و وسایل خانه می‌بردند. خرها در کاروان‌های ۵۰، ۱۰۰ و ۲۰۰ تایی در رفت‌وآمد بودند. پیترز توضیح داد که معمولاً برای حمل مواد غذایی یا کالا از تیمبوکتو به جنوب از شتر زیاد استفاده نمی‌شود چون حشرات منطقه آنها را از پا درمی‌آورند.



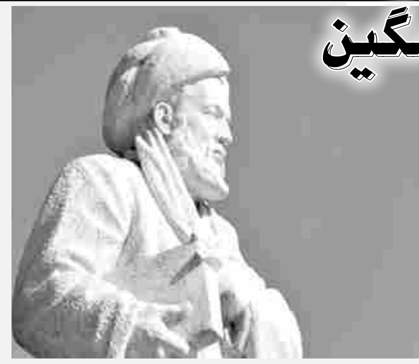
گله بیچاره خرهایی که به سختی بار نمک یا مواد غذایی را حمل می‌کنند و دم نمی‌زنند

ادامه دارد

آنچه والا بودن یک فرد را ثابت می کند والایی در ایمان به هدف و آرمان است

● فردریک ویلهلم نیچه

تنهایی مجسمه غمگین



ولی‌ا... رضی ـ تهران

تازگی و بداعت مضمون و موضوع "تنهایی مجسمه غمگین" نوشته نویسنده نام آشنا و خوش قریحه "ولی‌ا... رضی" بارزترین ویژگی این داستان گیرا و تأویل پذیر است. رعایت ایجاز در روایت و گنجاندن آن در ساختاری نمایشی، "تنهایی مجسمه غمگین" را به یادماندنی و شاخص ساخته است.

از "ولی‌ا... رضی" طی چند سال گذشته چندین داستان بدیع و نمونه‌وار در این صفحات به چاپ رسیده است.

مجسمه ابوعلی سینا جلوی غرفه کتاب‌های پزشکی تنها و مغموم به نظر می‌رسید. کسی به او توجهی نشان نمی‌داد. مردم به تماشای کتاب‌ها آمده بودند و کتابها هم تبدیل شده بودند به نظاره‌گر مردم. تفاهمی بین آنها نبود و جز شلوغی و سردرگمی کتاب دوستان و جیب‌های خالی نوجوانان و شیفتگان دانش حس و حال دیگری وجود نداشت. گوشه چشم مجسمه بفهمی نفهمی مرطوب شد، وقتی جلوی پای او جوانی به همراه دوستانش که حجمی از کتاب به زیر بغل داشتند وارد غرفه شد.

هنگام خروج صدایی شنید: "محمود!"

محمود و دوستانش برگشتند. متوجه کسی نشدند. همه چیز مرتب بود و عامل مشکوکی ملاحظه نکردند. تا این که صدا تکرار شد: "محمود، پسرم، صدای باباتو نمی‌شناسی؟"... محمود برگشت. متوجه تکان خوردن ابوعلی سینا و لبخند او شد. هاج و واج ایستاد. بهتش برده بود. ناگهان کتاب‌ها از دستش لیز خوردند و روی زمین پخش شدند. یکی از دوستان به جمع آوری آنها پرداخت و بقیه هم مجذوب این صحنه شدند. پدر پسر را در آغوش کشید و محمود ناباورانه پدر را پس از ده سال یافت. از آغوش هم به سختی کنده شدند.

– پسرم، ماشاءا... چه قدر بزرگ و رشید شدی؟

– بابا، چند وقته مجسمه شدی؟ این چه بساطیه راه انداختی؟ ضایع کردی مرا جلوی دوستانم.

وارد غرفه شد و بلند گفت: "آقا من این مجسمه رامی‌خرم. هرچه قدر که پولش باشه می‌دهم. من یک پزشکم."... آقایی که محاسن سفیدی داشت و موهایش را بافته و شاهد ماجرا بود، از پشت میز بلند شد و گفت: "ما این جا مجسمه‌ای برای فروش نداریم جناب آقای دکتر بزرگوار. پدر شما هنرمند سرشناسی است که منت بر سر ما گذاشته و افتخاری به ایفای نقش پرداخته است. آقای روح فزا صاحب خرد و امضاست."

پسر که از شرم سرخ شده بود روی صندلی نشست. از کسی که کتاب‌هایش را جمع کرده بود، تشکر کرد. یکی از افراد غرفه برای او یک لیوان چای آورد. مشتریان کتاب، زن و مرد دختر و پسر، پیر و جوان، نظاره‌گر کتابها بودند و زیر چشمی ماجرا را رصد می‌کردند. مجسمه که حالش به هم خورده بود به پشت پرده غرفه رفت تا ضمن آرامش خود بستر مناسبی برای گفت و گو با پسرش فراهم کند. دوستان دکتر جوان رخصت گرفتند و او را تنها گذاشتند تا در فرصتی دیگر جویای حالش بشوند. یک مشتری میان سال خانم که متوجه شد یک پزشک در غرفه حضور دارد، نزدیک آمد و گفت: "آقای دکتر دخترم کیسه صفراش سنگ تولید کرده، چه کارش کنم؟"

– من متخصص مغز و اعصابم. بیمار تو نو ببرید نزد یک متخصص داخلی یا گوارش تا معاینه‌اش کند. شاید لازم باشه کیسه صفراش عمل بشه.

گلدانی که شکست...

شیدا شاکر ـ تهران

"گلدانی که شکست..." نوشته "شیدا شاکر" نویسنده جوان و تازه کار ـ به رغم کاستی‌هایی اندک که در روایت و دراماتیزه کردن صحنه‌ها و حرکت‌های لازم دارد ـ داستانی است با مضمون و موضوعی تازه از گوشه‌ای کتمان شده در متن تفکر نگرانی برانگیز آسیب‌های اجتماعی. "شیدا شاکر" با نوشتن این داستان که متکی به دیدگاه انسانی و خلاقیت او در بازآفرینی واقعیت است، نشان می‌دهد که از استعداد نویسندگی خلاق برخوردار است ولی برای رسیدن به جایگاه یک "داستان نویس" حرفه‌ای، راهی بلند و سخت در پیش دارد.

امروز وقتی که به خانه برمی‌گشتم، در مسیرم ـ مثل بعضی روزها ـ سری به یک خانه سالمندان زدم. پیرمردی را دیدم که با موهای سفید مثل ابرش، صندلی کهنه و کوچکی را در حیاط آن به اصطلاح "خانه سالمندان" گذاشته و نشسته بود. گلدانی در دستش بود. جوری به آن خیره شده بود که انگار چیزی بیشتر از یک گل و مشتی خاک می‌دید. جلوتر رفتم. چهره‌اش به گونه‌ای بود که نمی‌توانم دقیقاً حالت آن را توصیف کنم. معصومیتی غریب در نگاهش بود. چروک‌های اطراف چشمانش که نشان دهنده سن و سال زیادش بود، دل آدم را طوری در هم می‌فشرد که بغض به سختی یک گره درشت در گلویت خانه می‌کرد. در کنارش نشستم. اول متوجه حضورم نشد بعد از چند لحظه چشماش به طرفم برگشت. لبخندی زد بسیار زیبا که من تا به حال لبخندی مثل لبخند او ندیدم. لبخندش پر از عشق، ولی غمناک و تلخ بود. خیلی کنجکاو بودم که ببینم چرا این گلدان را اصلاً زمین نمی‌گذارد و به آن خیره مانده؟ بالاخره سرم را بالا بردم و دلیل این کارش را پرسیدم. به من جواب داد: "دخترم، زندگی منم مثل این گلدون بود. وقتی جوون بودم و برای خودم یه کسی بودم با تمام وجود دونه‌های زندگیمو مثل دونه‌های این خاک کنار هم گذاشتم. از همون اول جوانی تنها بودم. هیچ کس رو پشتم نداشتم که بخوام بهش تکیه کنم. خودم رفتم خواستگاری دختری که از سالها پیش عاشقش بودم. اون دختر شد یک نهال و توی دونه‌های خاک زندگیم رشد کرد و بزرگ شد و به گلدون زندگی من رنگ و بویی تازه داد. خدا خواست و ما هم مثل همه آدمای دیگه گل دادیم یعنی بچه دار شدیم. در اون دوران خیلی سختی کشیدیم. به خاطر بچه‌هام دو شیفت کار می‌کردم و خرج خونه و خونواده رو می‌دادم. الانم ناراضی نیستم. من هنوز هم می‌تونم مرد نون آور خونه‌ام باشم؛ اگه خدا بخواد..." وسط صحبتش مکثی کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد و گفت: "خلاصه، دو تا بچه‌ام رو فقط خدا می‌دونه با چه سختی و مشقتی بزرگ کردیم. از فشار و رنج همین مشکلات بود که دونه زندگیم، همدم تنهایی و بی کسیم گلدونمان را گذاشت و رفت. دلم سیاه شد، روحم مرد. وقتی اون رفت. بچه‌هام تقریباً ۱۹ - ۲۰ ساله بودن، از پس خودشون بر می‌اومدن. منم دیگه لرزش این دستام رو حس می‌کردم. خدا رو شکر بچه‌هام سر و سامان گرفتن و خرج زندگی خودشون رو در میارن... بعد هر کدومشون رفتن سر خونه و زندگیشون و تنهای تنها موندم. حالا می‌بینی دخترم که چشمم دیگه داره کم سو می‌شه و دستام می‌لرزه و کم کم دارم مثل یه چراغ نفتی که نفتش تموم شده خاموش می‌شم ولی می‌دونی؟ بچه‌هامم حق دارن که منو رو ول کردند. نمی‌تونستن از من پیرمرد مراقبت کنن. یه روز صبح چشم وا کردم و دیدم اینجام. اون لحظه قلبم شکست، انگار دیگه هیچی از گلدونم نمونده بود. گلاش رفتن، دونه‌هاش به ثمر نشستن ولی آخرش گلدونه شکست و خاکش هم ریخت زمین، دیگه هر چه قدرم تلاش کنم، نمی‌تونم جمعشون کنم..."

روبرگرداندم تا او قطره‌های اشکم را نبیند که دیدم صدای شکستن آمد. وقتی سر برگرداندم تکه‌های شکسته گلدانی را دیدم که خاکش پخش زمین شده بود. بالاخره لرزش دست پیرمرد کار خودش را کرده بود.

- آقای دکتر اعصابش خیلی درب و داغونه. می‌ترسم افسرده بشه... دکتر از جیبش یک کارت در آورد و داد به زن.

- فردا بعدازظهر بیاریدش مطبم تا ببینمش.

زن بــه کارت نگاهــی انداخت و گفــت: "آقای دکتر مسیر مان این جا نمی‌خوره. خیلی جاش پرته."

محمود که کمی کلافه شــده بود با تندی گفت: "پس ببریدش جای دیگه که نزدیک شما باشه."

- واه چه دکتر بد اخلاقی. انگار نوبرشو آورده!

یکی از خانم‌های غرفه دار بازویش را گرفت و به طرف در خروجی هدایتش کرد.

- آقای دکتر الان ســر حال و باحوصله نیست، می‌بینی که!... دکتر جوان برای دیدن پدر به پشت غرفه رفت. در آن جا میز و آینه‌ای بود و دختر خانم جوانی. دوشیزه پــس از ورود دکتــر بیرون رفت. دکتر رو به پدر کرد و گفت: "چشمم روشن!"

پدر گفت: "زبانت را گاز بگیر! او یک دانشجوی گریمور است. جای دخترمه."

دکتر ســکوت کرد و روی یک صندلی نشست و گفت: "چرا از پیش ما رفتی؟ مامانم برای چند ســالی چشــم انتظارت ماند."

- حالش خوبه؟

- بله، خوبه. حسابی بهش می‌رسم. از خودت بگو؟

ســرش را میان کف یک دســت گذاشــت و گفت: "متاســفم پســرم. به نظر من برای این که یک زندگی زناشویی برای همیشه ادامه داشته باشد یکی از طرفین باید در دیگری استحاله بشوند. یا هر دو آزاد و رها کار خود را بکنند و تابع نظر خود؛ فقط در پاره‌ای از اتفاقات کنار هم باشند. مادر تو هرگز حاضر نشد به ذوق و هنر من پای بندی نشــان بدهــد و در عوض فقط مرا برای خودش می‌خواســت. اما من عاشق هنر بودم و هستم. من به خاطر هنر دوستانی داشتم و رفت و آمدی. مادر تو از رفت و آمدهای من خســته می‌شــد و می‌گفت که چرا باید از میهمان‌هایت دائم پذیرایی کنم؟ چرا پس از ازدواج بــا من هنــوز داری رفیق بازی می‌کنی؟ من تصورم این بود که مادرت روشــنفکره. فکر می‌کردم به خاطر هنری که دارم عاشــقم شــده، اما او... خودت بارهــا و بارها شــاهد بودی که خیلــی از مواقع از کوره در می‌رفت. گاهی به خاطر او ماه‌ها به عزلت و گوشــه نشــینی پناه می‌بردم. درسته که به لحاظ مالی هم من و هــم مــادرت تامین بودیم؛ ولی فهمیــدم طرز فکر و دید گاهمان متفاوت است. به خاطر این مشکل، همین اواخر متوجه شــدم که نمی‌توانم به مدت طولانی قهر در وضع عاطفی باشم از خونه زدم بیرون.

- الان چه کار می‌کنی؟ کجا زندگی می‌کنی؟

- یک سوئیت گرفتم. دست و بالم بازه. بیشتر می‌توانم به کارهای هنری‌ام برسم.

- پس من چی؟ با مادر مشــکل داشــتی، چرا از من هم بریدی؟

- این قدر احساســاتی نباش پســر. تو مگر چه چیزی کم داشــتی؟ مگر همیشــه زیر دست و بال مادرت نبودی؟ من و مادر کلی واسه‌ات هزینه کردیم. فکر کردی همین جوری کشــکی پزشــک شدی؟ من از تو و مادرت خیالم تخت بود. فکر نکن من الان هیچ احساسی به تو و مادرت ندارم. نه من هم سوختم. من زندگی‌ام را باختم.

- به چی باختی؟ به هنر. درسته؟

پدر سکوت کرد. چهره‌اش متغیر شد و گوشه چشمش بار دیگر از اشــک مرطوب. دکتر از پشــت غرفه حق طلبانه آمد بیرون. قبل از خروج از غرفه صدای پدرش را شنید. محمود!

پسر برگشت و چشم در چشم مجسمه دوخت.

- من حاضرم برگردم و یک فرصت دیگری به مادرت بدهم.

دکتر لبخند زد و گفت: "متاســفم پدر؛ کمی دیر شــده. سعی می‌کنم ببینمت و بهت برسم. مامان چند روز پیش طلاق غیابی گرفت."... بعد گفت: "راستی شماره‌ات را بده... فکر کنم شماره تو عوض کردی چون هر چه بهت زنگ می‌زدیم می‌گفت خاموشه."

پدر برگشت و گفت: "نه نیازی نیست دیگه. برو، زودتر برو که مادر دلواپست نباشه."

ســپس خود رفت در جایی ایســتاد کــه باید در آنجا ساعت‌ها نقش ابوعلی سینا را ایفا می‌کرد.

درمان بی‌خوابی و رفاقت با فیل...

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"درمــان بی‌خوابی و رفاقت با فیل..." ترکیبی اســت از دو "داســتانک" نوشته نویسنده نام آشنا و پرتجربه "عباس عابد ساوجی"

با توجه به دنیای داستانی نویسنده، اگر اهل مداقه و تامل باشیم خطی درونی و نهان را که داستانک‌های شماره یک و دو را به هم ربط می‌دهد درمی‌یابیم.

یــک

خیلی در هم ریخته بودم. شــب‌ها خوابم نمی‌برد. رفتم نزد روان شــناس و اوضاع و احوالم را برایش شــرح دادم. در آخر هم گفتــم، فقط نزدیکی‌های صبح، یک ســاعتی خوابم می‌بــرد. به حرف‌هایم بــه دقت گوش کرد. به عنوان درمان گفت: "وقتی خوابت نمی‌برد. شــروع کن به شــمردن اعداد. تا صــد، اگر خوابــت نبرد تا دویســت و... اگر باز هم خوابت نبرد شــروع کن به شــمردن گوسفندهای یک گله گوسفند! حتماً خوابت می‌برد." مدتی است سفارش او را به کار می‌بندم. بعد از شمارش اعداد تا پانصد... شروع می‌کنم به شمردن گوسفندها. به نیمه‌ها که می‌رسم گرگ به گله می‌زند، چوپان هی هی می‌کند. ســگ شــروع می‌کند به پارس کــردن و جنگیــدن با گرگ...! گلــه رَم می‌کند! نزدیکی‌هــای صبح که می‌خواهــد خوابم ببرد، ساعت زنگ می‌زند و باید بروم سر کار!

دو

عجیب‌تریــن اتفاقــی که در تمــام زندگی برایم رخ داد، وقتــی بود که در هند بودم... فیل بزرگی عصبی به نظر می‌آمد. با احتیاط نزدیک شــدم. چیزی شبیه یک تکّه گل خشک شده، روی چشم راستش را پوشانده بود. پیشانی و گوش‌هایش را بــا نوازش مالش دادم. اعتمادش را کم کم جلب کردم. به ناحیه چشــم نزدیک شدم. اشک چشم به مرور، قســمتی از ناحیه تخته گل خشک شده روی چشــم را، از پایین شسته و خط انداخته بود. دســتمال را با آب قمقمــه‌ام خیس کردم و روی آن گذاشــتم. این کار را چند بار تکرار کردم. به مرور مواد خشــک شــده خیس خورد و خود را رها کرد. چشــم فیل کاملاً باز شــد. آب قمقمه را بالای چشــمش خالی کردم. از کار خودم راضی بــودم. روبرویش ایســتادم. خرطومش را دور گردنــم حلقه کرد و مرا جلو کشــید، مثل این که بخواهد دوســتی را بغل کند، مرا روی ســینه‌اش چسباند...

تجدید فراخوان برای ارسال داستان و داستانک

یگانه شرط شــرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویســی" این اســت که هر داستان کوتاهــی که می‌فرســتید حتی‌المقدور نباید حجمــی بیشــتر از دو صفحه چاپــی مجله را در برگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داســتانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمنــاً، می‌توانیــد داستان‌ها و داســتانک‌هایتان را بــا قید عبــارت "مربوط به مســابقه بزرگ داســتان نویسی" از طریق Email (پســت الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرســتید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داســتان و داستانک هم شــرحی مختصر از میزان تحصیلات، شــغل و ســابقه فعالیت‌های ادبــی و هنری‌تان را به اضافــه شــماره تلفنتان بفرســتید. اگر مایل باشــید می‌توانید یک قطعه عکســتان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

در زندگی ما و در این جهان، عشق پاسخ همه مشکلات است ● سوزان تیلور

جنایت در رودخانه!

۱۷

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند. "زو" از شوهرش خواست درباره ایمیل‌ها و اتفاق‌های دیگر توضیح بدهد. او می‌خواست بداند "کید و ۲" همان خواهرزن سابق اوست که "نیک" را به دلیل مرگ خواهرش مقصر می‌داند...

گفتم "پس تو می‌دانستی..."

ـ آره، می‌دانستم آن کسی که دزدکی وارد خانه ما شد همان "هیتر" خواهرزن سابقم بود! بریدن کله عکسهای من هم کار او بود! ربطی به قاچاقچیان انسان نداشت. بله، قسم خورده که از من انتقام بگیرد.

چشمان "نیک" یک لحظه با چشمان من تلاقی کرد. اما از نگاهش خواندم که هنوز چیزهایی وجود داشت که از من مخفی می کرد... گفتم: اگه اصرار نمی کردم، تو حتی یک کلمه به من حرف نمی‌زدی.

ـ نه، این درست نیست... با لحن زهرآگینی گفتم: درست نیست؟ باورت نمی کنم "نیک". نمی دونم چه چیزی رو از من مخفی می کنی و نمی خوای بگی. من همسرت هستم، اما چطور می تونم بهت اعتماد کنم؟...

حرفم را قطع کرد و گفت: تقصیر من چیه که تو به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد نداری؟ تا آنجا که یادم میاد، تو خودت همیشه می گفتی که با اصل "اعتماد کردن به مردم" مسأله داری!

"نیک" ضربه را درست به هدف می‌زد و بلد بود که با استفاده از نقاط ضعف آدمها، همه چیز را به نفع خود تمام کند. اما این بار، وضع فرق می کرد، فرمان دست من بود و با هیچ ترفندی به آسانی رام نمی‌شدم. سری تکان دادم و گفتم: مسأله من به این موضوع ربطی ندارد. به من جواب بده! چرا درباره خواهرزنت "هیتر" چیزی به من نگفتی؟ چرا درباره این زن خطرناک که زمانی با یک ساطور قصّابی به تو حمله‌ور شد، حرفی به من نزدی؟ چطور دلت آمد که من و "مولی" را در معرض خطر قرار بدی؟

ـ بس کن "زو"... "هیتر" در صدد آسیب رساندن به تو یا "مولی" نیست. تنها شخص مورد نظرش من هستم... زیر لب گفتم: واقعاً؟ اگر آن روز که وارد خانه ما شد، من و "مولی" با او روبرو می شدیم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

ـ گفتم که. او با شماها کاری نداره.

ـ از کجا با این اطمینان حرف می‌زنی؟

ـ فقط کافیه بهم اعتماد داشته باشی.

گفتم: چطور می تونم به مردی که با همسرش روراست نیست اعتماد کنم؟ به مردی که گذشته‌اش را از من پنهان می کند و در حال حاضر، کمترین صداقتی از خود نشان نمیده!

این را گفتم و ساکت شدم. گونه‌ام برافروخته شده بود و قلبم درون قفسه سینه‌ام مثل گنجشک می تپید. کلماتی از دهانم خارج شده بود که مایل به گفتنش نبودم. "نیک" ساکت و آرام نشست و هیچ حرفی نزد سپس شروع به پوشیدن لباس کرد. پرسیدم: کجا می ری؟

در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

ـ "زو" دیگه این وضع برام قابل تحمل نیست.

دنبالش دویدم. شاید افراط کرده بودم و بدون فکر، حرفهایی زده بودم که نباید می گفتم. پرسیدم:

ـ چرا... منظورت چیه؟

بدون توقف از پله‌ها پایین رفت و در همان حال گفت: نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. می‌رم کمی هوا بخورم... بالای پله‌ها ایستادم. "نیک" قبل از خروج برگشت و نگاهی به من انداخت. بی آنکه سخنی بگوییم، خیره در چشمان هم نگریستیم. بعد او در را به هم کوفت و خانه را ترک کرد.

***

اندکی پس از نیمه شب بود. روی پله‌ها نشستم و نگاهم را به در ورودی دوختم. امیدوار بودم پس از یک پیاده روی کوتاه به خانه باز گردد، اما این انتظار به درازا انجامید. آنقدر همانجا نشستم تا آنکه پشتم درد گرفت. از جا برخاستم و به اتاق خواب برگشتم. روی تختخواب نشستم و به فکر فرو رفتم. زمان، با نگرانی می گذشت. نگاهی به ساعت انداختم. دوازده و پنجاه و هفت دقیقه بود. نمی توانستم بخوابم. جای خالی "نیک" را احساس می کردم. دلشوره مبهمی سراسر وجودم را فرا گرفته بود. تمام بدنم درد می کرد.

طاقت نیاوردم آنجا بمانم. به اتاق نشیمن رفتم. یک قرص مسکّن خوردم و روی کاناپه ولو شدم. اما بیقرار بودم. از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم و یک قهوه تلخ برای خودم آماده کردم. از اینکه جنگ را شروع کرده بودم پشیمان بودم. گوشم به در بود، اما همه جا را سکوت آزاردهنده‌ای فرا گرفته بود. "نیک" هم مثل من کلافه شده بود. کوشیدم عاقلانه فکر کنم. خودم را ملامت کردم. این جنگ، برنده‌ای نداشت. ثمره‌اش فقط کدورتی بود که آرامش هر دو ما را بر هم زد. من و "نیک" قبلاً هیچ وقت به این شدت با هم دعوا نکرده بودیم، مشاجره‌ای که سبب شده باشد خانه را ترک کند! نگاهی به ساعت انداختم. از یک و نیم گذشته بود. او کجا بود؟

به گوشی‌اش زنگ زدم، اما جواب نداد. خدایا! آیا آنقدر از دست من عصبانی شده بود که گوشی‌اش را برنمی‌داشت. آنقدر دلخور بود که نمی خواست با من حرف بزند؟ شاید گوشی‌اش را فراموش کرده بود، شاید داخل اتومبیل جا گذاشته بود. شاید هر لحظه در باز می‌شد و قدم به خانه می گذاشت. باز هم منتظر ماندم. کم کم دلم به شور افتاد. کِی رفته بود؟ او به پیاده روی و قایقرانی علاقه‌مند بود. "قایقرانی" مرا به یاد "سوزان" و مربی "اورت" انداخت. در پی آن، ناگهان سیاهی آب با جنازه ۱۹ زن که در آن شناور بودند در نظرم مجسم شد. از یادآوری تصاویر "سونیا" و آن کشیش کذایی و بازرس "الیس" که روی نیمکت پارک، ساکت و آرام به قتل رسیده بود افکار ترسناکی به مغزم هجوم آورد.

چشمانم را بستم. کوشیدم خود را آرام کنم. هنوز امیدم را از دست نداده بودم. گمان می کردم "نیک" هر لحظه در را خواهد گشود و وارد خانه خواهد شد. اما چنین اتفاقی نیفتاد!

عقربه‌های ساعت ۳ بامداد را نشان می داد اما هنوز از "نیک" خبری نشده بود. گوشی‌اش هم جواب نمی‌داد. سه ساعت از رفتنش سپری شده بود. تا این وقت شب کجا می توانست باشد؟ کم کم به دلشوره شدیدی افتادم. افکار سیاهی به ذهنم راه یافت. تصویر خواهرزنش "هیتر" در ذهنم نقش بست که با ساطور قصّابی به سوی او حمله‌ور شده بود! آیا هنگام خروج "نیک" از خانه این زن، در تاریکی او را تعقیب کرده و در یک خیابان خلوت و تاریک حسابش را رسیده بود؟! از این فکر بر خود لرزیدم و زیر لب گفتم: خدایا، بهش رحم کن!... اما بعد، از این فکر خنده‌ام گرفت. آن زن دیوانه، از کجا می‌دانست که "نیک" این موقع شب از خانه بیرون می آید؟

پس کجا رفته بود؟ به فکر فرو رفتم و خود را جای "نیک" گذاشتم: اگر جای "نیک" بودم کجا ممکن بود بروم؟ و فوراً موضوع برایم روشن شد. "نیک" علاقه زیادی به قایقرانی داشت و مواقعی که می خواست

تشویش و نگرانی را از خود براند و روح و روان خود را آرام کند، به قایق پناه می برد! اما قایق سواری او، یک ساعت یا حداکثر دو ساعت بیشتر به طول نمی انجامید، در حالی که اکنون، سه ساعت از رفتن او گذشته بود! تلفن لعنتی اش هم جواب نمی داد. در حالی که با بیقراری در سالن قدم می زدم، به دلم برات شد که برای "نیک" اتفاق ناگواری رخ داده است. دیگر درنگ جایز نبود! لباس ساده ای پوشیدم، به اتاق "مولی" رفتم و او را به آرامی از خواب بیدار کردم.

***

در بارانداز، پرنده پر نمی زد. بجز روشنایی ضعیفی که به اسکله "همبرتون" می تابید، بقیه قسمتها در تاریکی فرورفته بود. در چوبی سنگین را که رویش کنده کاری شده بود گشودم و من و "مولی" به داخل سرسرا قدم گذاشتیم. در تاریکی دنبال کلید برق گشتم. "مولی" کاملاً ساکت ایستاده بود. هنوز خواب از سرش نپریده بود. چاره ای نداشتم، وگرنه این طفل معصوم را از خواب ناز بیدار نمی کردم. باید هر طور شده "نیک" را پیدا می کردم. اما از او اثری نبود. از خودم پرسیدم: من اینجا چه کار می کنم؟ شاید "نیک" زمانی که من و "مولی" به سوی آشیانه قایق می آمدیم به خانه بازگشته باشد! یک بار دیگر به گوشی اش زنگ زدم، اما جواب نداد. "مولی" سرانجام به حرف آمد و با صدای خواب آلودی پرسید:

ـ مامان، می خواهی قایقرانی کنی؟

گفتم: نه دخترم، دنبال "نیک" می گردیم.

"مولی" از آنجا که دختر تیزهوشی بود، خیلی زود منظور مرا دریافت. به اتاقکی اشاره کرد که درش نیمه باز بود و نور ضعیفی از آن به خارج درز می کرد. هر دو به سوی آن اتاقک رفتیم و درش را آهسته باز کردیم. اما اتاق خالی بود و از "نیک" اثری نبود. ناگهان صدایی شنیدیم. انگار شخصی روی زمین می خزید. فریاد زدم: "نیک" تو هستی؟

پاسخی نیامد، اما آن صدا دوباره به گوش رسید! متوجه حرکت جسمی در روشنایی ضعیف شدم.

اوه خدای من، چند موش بزرگ بودند که از رودخانه به آنجا رخنه کرده بودند! دست مولی را گرفتم و هر دو پا به فرار گذاشتیم. این موضوع برای قایقرانان، امری طبیعی بود، اما من تا آن زمان ـ بویژه در نیمه شب تاریک ـ موشهایی به آن بزرگی ندیده بودم. چشمان قرمز و دم بزرگ بدون موی این جوندگان، به راستی وحشتناک بود!

ناامید از یافتن "نیک" آماده ترک آنجا شدیم، اما ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد! چرا تا آن موقع به عقلم نرسیده بود؟

باید به دفتر حضور و غیاب آنجا سر می زدم. به لحاظ ایمنی، دفتر بزرگی در آنجا وجود داشت که هر قایقرانی شروع و پایان کار خود را در آن امضا می کرد. به "مولی" گفتم منتظر بماند، سپس خود به سوی آن دفتر که روی میز چوبی عتیقه ای قرار داشت دویدم. نام "نیک استایلز" به عنوان آخرین نفر در آن ثبت شده بود که در ساعت ۱۲/۲۰ دقیقه دفتر را امضا کرده بود و هنوز که ساعت ۳/۳۰ دقیقه بامداد بود، برنگشته بود!

در موقعیت دشواری گرفتار شده بودم. "نیک" ناپدید شده بود. به احتمال زیاد، قایقش دچار اشکال شده بود و شاید هم دمای بدنش افتاده و نیاز به کمک داشت. باید با قایق دنبالش می گشتم

این همه مدت کجا بود؟ شاید فراموش کرده بود پس از پایان کار دفتر را امضا کند. آنقدر خسته و یا خشمگین بود که بدون امضا کردن دفتر، آشیانه قایق را ترک کرده بود. شاید هم در این مدت به خانه برگشته و به خواب عمیقی فرورفته بود و صدای خروپفش نمی گذاشت صدای زنگ تلفن را بشنود. یا آنکه...

ناگهان همه امیدهایی که به خود می دادم نقش بر آب شد! یا آنکه... در آن رودخانه لعنتی با حادثه ناگواری روبرو شده بود. تصویر ترسناک آن رودخانه تاریک، با آن جنازه های شناور بدنم را به لرزه انداخت. به خود گفتم: "اینقدر نفوس بد نزن! برو دنبالش، قایقش را پیدا کن.

فکر خوبی بود. "مولی" را بغل کردم و به سوی جایگاه مخصوص قایقها رفتم. "مولی" اعتراضی نکرد و سرش را مثل طفل آرامی روی شانه ام گذاشت. پیشانی اش را بوسیدم و یک به یک، قایق ها را وارسی کردم. یک جای خالی وجود داشت. بی تردید متعلق به قایق "نیک" بود.

مثل مجسمه ای بی حرکت در آنجا ایستادم و به جای خالی قایق زل زدم. "نیک" تقریباً سه ساعت پیش بندرگاه را ترک کرده و تا آن زمان بازنگشته بود. اگر دو بار کامل هم می خواست مسافت استاندارد را بپیماید، تاکنون باید باز می گشت، اما جای قایقش خالی بود! دلشوره عجیبی پیدا کردم، او کجا بود و چه بلایی بر سرش آمده بود؟ دوباره به یاد جنازه های شناور افتادم.

هوای سنگین نفس کشیدن را دشوار کرد. افکارم را متمرکز کردم. چگونه بایستی او را می یافتم؟ در آن ساعت از شب، هیچ کس بجز "تونی" در آن اطراف نبود. و "تونی" هم در آپارتمان زیر شیروانی اش خواب بود. می دانستم از اینکه او را از خواب بیدار کنم، حسابی خشمگین می شد. اما چاره ای نداشتم.... همانطور که "مولی" را در بغل داشتم، از پله ها بالا رفتم و خودم را به آپارتمان او رساندم. نفس نفس می زدم. به سرعت چند ضربه محکم به در کوفتم. اما جوابی نیامد. دوباره با شدت بیشتری به در زدم. سپس "مولی" را زمین گذاشتم و با هر دو دست، محکم به در کوفتم.

تقریباً فریاد کشان، نامش را صدا زدم، اما باز هم جوابی نیامد. فکر کردم شاید به عمد در را باز نمی کرد. و شاید هم جای دیگری خوابیده بود. به هر حال، کسی پاسخ نداد و من، ناامید و دلشکسته پشت در بسته ماندم. دستگیره را چرخاندم، اما در قفل بود. دوباره بی اختیار به در کوفتم. "مولی" به آرامی گفت:

ـ مامان، در نزن. می بینی که جواب نمیده!

حق با او بود. در زدن فایده ای نداشت. چاره ای نداشتم جز آنکه با پلیس تماس بگیرم و از آنها بخواهم که به دنبال "نیک" در رودخانه بگردند. اما به زودی از این فکر منصرف شدم زیرا آنها ـ مثل آن شب کذایی که من و "سوزان" را از آب گرفتند ـ هیاهو به راه می انداختند و پای خبرنگاران به آنجا باز می شد و "نیک" اصلاً خوشش نمی آمد که روزنامه ها عکس او را چاپ کنند و بنویسند که تمام نیروهای پلیس به خاطر یافتن یک آدم دست و پا چلفتی که هوس کرده بود نیمه شب قایقرانی کند، بسیج شدند.

نه، فعلاً نباید به پلیس زنگ می زدم و جنجال به راه می انداختم. "مولی" را زمین گذاشتم و به فکر فرو رفتم تا ببینم چه کار کنم. زمان تنگ بود و باید عجله می کردم و هر چه زودتر "نیک" را می یافتم. اما "مولی" را چه کار می کردم؟ نمی توانستم او را با خود ببرم. در عین حال، نمی توانستم او را تنها بگذارم! فرصت نبود که او را به "سوزان" بسپارم. نمی توانستم منتظر بمانم تا "سوزان" از خواب بیدار شود. در موقعیت دشواری گرفتار شده بودم. "نیک" ناپدید شده بود. به احتمال زیاد، قایقش دچار اشکال شده بود و شاید هم دمای بدنش افتاده و نیاز به کمک داشت. باید با قایق دنبالش می گشتم، اما در عین حال نمی توانستم دخترم "مولی" را تنها در بندرگاه رها می کردم، آن هم در شرایطی که خطر از همه طرف او را تهدید می کرد. از یک سو "هیتر" خواهر زن سابق شوهرم چنگال گشوده بود و از سوی دیگر، آن فرد که بازرس "الیس" را به قتل رسانده بود. و یا... تمامی اعضای شبکه قاچاق انسان که دندان تیز کرده و منتظر فرصت بودند.

"مولی" که خواب از سرش پریده بود پرسید:

ـ مامان، دوباره بگو! برای چی اومدیم اینجا؟

در حالی که می کوشیدم ترس خود را مهار کنم، پاسخ دادم: دنبال "نیک" می گردیم!

ـ چرا؟ مگه گم شده؟

ـ نه دقیقاً، اما نمی دونم کجاست.

ـ بهش تلفن کردی؟

ـ آره عزیزم، اما گوشی اش جواب نمیده!

"مولی" آه عمیقی کشید و گفت:

ـ مادر، هیچ فکر کرده ای شاید خودش را جایی قایم کرده و نمی خواد بدونی کجا قایم شده!

اوه خدای من! او از مشاجره ما بی خبر بود و حق داشت که همه چیز را از زاویه بازیگوشی کودکانه خود ببیند. با درماندگی گفتم:

ـ آخه چرا باید خودش رو پنهان کند؟

"مولی" شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ نمی دونم. بعضی وقتها آدمها خودشونو قایم می کنند و نمی خوان کسی پیداشون کنه. می دونی، مثل قایم موشک بازی بچه ها!

"مولی" باز هم حرفهای بزرگتر از سن و سال یک بچه شش ساله را می زد و این مرا ترساند! دستش را گرفتم و در حالی که از پله ها پایین می دویدیم فکری در ذهنم جرقه زد!

ادامه دارد

سپهر صفادار



آب پاک برای همه

نزدیک به ۶۶۳ میلیون نفر در جهان به آب پاکیزه و قابل شرب دسترسی ندارند! متاسفانه فرآیند تصفیه آب به شکلی که قابل آشامیدن باشد چندان آسان نیست و اغلب برای تولید حجم بالای آن به فرآیندی زمان بر و البته هزینه بر نیاز است. به عنوان مثال از بین بردن آلودگی های آب با اشعه فرابنفش حدود ۴۸ ساعت زمان لازم دارد و در هر بار انجام فرآیند، حجم محدودی از آب را می توان تصفیه کرد. یکی از اهداف اصلی تیم دانشمندان دانشگاه استنفورد یافتن راه حلی برای این مشکل بود. آنها نهایتاً موفق به ایجاد روشی تازه و به صرفه تر برای این کار شدند که در تصویر هم ملاحظه می کنید؛ یک مستطیل سیاه رنگ. این مستطیل سیاه، در واقع یک دستگاه کوچک است که با وجود اینکه چندان چشمگیر به نظر نمی رسد می تواند آب را در ۲۰ دقیقه از آلودگی ها پاک کند! ویژگی جالب دیگر این است که برای این کار از نور خورشید استفاده می کند. سطح روی آن از نانوساختارهای مخصوصی برای جذب انرژی خورشید پوشیده شده است. درون آن نیز صفحات کوچک با زوایای مختلف در کنار هم قرار گرفته اند که آب از میان آنها عبور می کند. وقتی این دستگاه در آب قرار می گیرد و نور خورشید به آن می تابد، مواد ضد عفونی کننده مانند هیدروژن پروکسید تولید می کند. این مواد روی جریان آبی که از داخل دستگاه می گذرد اثر گذاشته و آبی تمیز و پاک فراهم می کند. هنوز تولید انبوه این دستگاه آغاز نشده است اما قیمت سرسام آوری نخواهد داشت و امید است به زودی در کشورهای مختلف جهان مورد استفاده قرار گیرد.

جواهر صحرا

بزرگترین دریای شنی جهان بین مرزهای مصر و لیبی وجود دارد، بیابانی از شن که از شمال تا جنوب آن حدود ۶۵۰ کیلومتر و شرق تا غرب آن حدود ۳۰۰ کیلومتر است و مساحتی به اندازه کشور ایرلند را در بر گرفته است. بادهای تند رشته هایی از تپه های شنی بزرگی که گاه ارتفاعشان به ۱۰۰ متر می رسد ساخته اند و بین این رشته ها زمین های مسطحی وجود دارد که ۱ تا ۲ کیلومتر پهنا دارند. اکثر کشف ها در این زمین های مسطح انجام می شود و اشیایی عجیب یافت می شود. از جمله موادی که توجه دانشمندان و باستان شناسان را به خود جلب کرده، شیشه صحرای لیبی است. رنگ این شیشه عموماً زرد است، گاهی نمونه هایی شفاف از آن یافت می شود و گاه کدر و مات و یا دارای حبابهای هوا است که رگه های سفید یا مشکی هم درون آن پیچ و تاب خورده اند. البته شیشه ماده ای عجیب و ناشناخته برای انسان نیست. اما پیدا شدن شیشه به صورت طبیعی، و در این زمین ها بسیار عجیب است. مقدار این شیشه های زیبا هم کم نبوده و آنطور که تخمین زده می شود، صدها میلیون کیلوگرم از آن در این صحرا وجود دارد. اکثرشان در ابعاد سنگ های انگشتری هستند که توسط شن های اطراف صیقل داده شده اند. برخی از آنها نیز در قطعات بزرگتر دیده شده اند که سنگین ترین آنها تا کنون، قطعه ای شیشه به وزن ۲۶ کیلوگرم بوده است. طبیعی بودن، رنگ های خاص، و منحصر به فرد بودن آن باعث شده است که این شیشه ارزشی مانند جواهرات داشته باشد. اما هیچ کس نمی داند چطور ممکن است که در وسط بیابانی از شن، شیشه به طور طبیعی ساخته شده باشد، زیرا به حرارت شدیدی مانند مواد مذاب نیاز است. عده ای اصابت رعد و برق به زمین و تولید حرارت را عامل آن می دانند، عده ای دیگر احتمال برخورد شهاب سنگی را می دهند که انفجارش دمای لازم را تامین کرده است، اما یافتن ردی از حفره اصابت شهاب سنگ در زمین های شنی عملاً غیر ممکن است. اما هر آنچه که باعث به وجود آمدن آن شده است به مدتها پیش برمی گردد، زیرا اکتشافات انجام شده حتی ظرف هایی از دوران مصر باستان در اهرام مصر یافت شده است که از این شیشه ها ساخته شده اند!



کروکودیل های مهربان

کروکودیل ها از جمله حیوانات وحشی هستند و معمولاً رفتاری بسیار خشن و تهاجمی دارند، اما این موضوع در مورد کروکودیل های شهر «پاگا» صدق نمی کند. این شهر کوچک در شمال کشور غنا، در نزدیکی مرز بورکینافاسو قرار دارد و محل زندگی تعدادی از مهربان ترین اعضای این حیوان شکارچی است. آنها در دریاچه کروکودیل های پاگا زندگی می کنند که از پایتخت، حدود ۴۴ کیلومتر فاصله دارد. شاید تماشای مناظر در ابتدا برایتان وحشتناک باشد اما خواهید دید که هیچ اتفاقی نمی افتد. در این دریاچه کروکودیل ها به راحتی به همه جا سر می کنند، از کنار کودکانی که در آبها بازی می کنند می گذرند، مادران نیز با خیال راحت مشغول شستن لباسها در کنار آب هستند! شاید برایتان عجیب باشد اما واقعیت این است که تا کنون هیچ کسی در اینجا از کروکودیل ها آسیبی ندیده است. کروکودیل ها برای مردم شهر بسیار قابل احترام بوده و از آنها مراقبت می کنند و به آنها غذا می دهند. آنها باور دارند که روح هر کدام از مردم شهر به یکی از این حیوانات وابسته است و مردم با کروکودیل ها اخت شده اند. آنها ادعا می کنند که هر بار که شخص مهمی در شهر فوت می کند، پس از آن یکی از کروکودیل ها نیز می میرد. داستانی که محلی ها در مورد گذشته این شهر می گویند، این چنین است که روزگاری در سال های دور، یک شکارچی بین دریاچه و یک شیر درنده به دام افتاده بود. او پیمانی با یک کروکودیل می بندد که اگر کمکش کند از آب بگذرد، او و سایر همنوعانش هرگز کروکودیل ها را شکار نمی کنند. کروکودیل هم قبول می کند و او را از آب رد می کند تا از شیر بگریزد. مرد شکارچی نیز در آن سوی دریاچه خانه ای می سازد که کم کم به شهر کنونی تبدیل می شود. مردم ساکن پاگا این داستان را برای فرزندانشان تعریف می کنند و نسل به نسل ادامه می دهند. نکته جالب دیگر در مورد این شهر این است که هیچ کس نمی داند کروکودیل ها چطور از اینجا سر در آورده اند. چون دریاچه کاملاً محصور است و هیچ دریاچه یا راهی به آبهای آزاد در این نزدیکی ها وجود ندارد. سن برخی از کروکودیل های این





مرد عنکبوتی

ورزشکار فرانسوی به نام "آلن رابرت" به تازگی از یکی از بلندترین آسمانخراشهای دبی بالا رفته است و برای این کار تنها از گچ و نوار چسبی که به انگشتانش می‌زده کمک گرفته است! این مرد ۵۲ ساله که او را "مرد عنکبوتی فرانسه" می‌نامند، از برج ۷۵ طبقه‌ای سایان در کشور امارات بالا رفت و از هیچ طنابی هم استفاده نکرد. او این ارتفاع ۳۰۷ متری را تنها در ۷۰ دقیقه طی کرد. از هیچ طناب یا گیره ایمنی استفاده نکرد و تنها به جای پای کوچکی که روی لبه‌های برج وجود داشت تکیه می‌کرد، لبه‌هایی که هر قدر برج بالاتر می‌رود آنها نیز به دور برج می‌چرخند. البته رابرت اولین بار نیست که چنین کاری انجام می‌دهد و تا کنون از ساختمان‌های مرتفع زیادی بالا رفته است. اما باز هم از هیجان و خطر صعودهایش کم نمی‌کند. او در سال ۲۰۱۱ از بلندترین برج دبی یعنی برج خلیفه بالا رفت. البته در آن مورد به دلیل الزاماتی که از سوی برگزار کننده مشخص شده بود، باید از طناب و گیره ایمنی استفاده می‌کرد. با این حال تنها حدود ۶ ساعت طول کشید تا ارتفاع ۸۲۸ متری برج خلیفه را بالا برود.



اسطوره کلاسیک

شرکت خودروسازی "**کادیلاک**" همواره جزء یکی از اصیل‌ترین و کلاسیک‌ترین برندهای این صنعت بوده است. اما در حوزه تولید خودروهای الکتریک فعالیت چندانی نداشته و تا کنون تنها یک مدل الکتریک ارائه کرده است. اما کادیلاک به تازگی تصمیم به توسعه فعالیت خود در زمینه تولید خودروهای الکتریک گرفته است و در نمایشگاه خودروی اخیر در شانگهای از یک مدل هیبرید به نام CT۶ رونمایی کرد. خودروی هیبرید CT۶ از دو موتور الکتریک بهره می‌برد که قدرت آنها به قدری است که می‌توانند این خودروی سنگین را به تنهایی و بدون کمک از موتور سوختی آن، تا ۶۰ کیلومتر همراهی کنند. سیستم انتقال قدرت این خودرو از یک موتور ۴ سیلندر توربوشارژ با ظرفیت دو لیتر، به همراه دو موتور الکتریکی و یک بسته باتری لیتیومی ۱۸/۴ کیلوواتی تشکیل شده است. این سیستم در مجموع قدرتی برابر ۳۳۵ اسب بخار و گشتاور ۴۳۲ تولید می‌کند. کادیلاک اطلاعاتی در مورد میزان بهینه بودن مصرف سوخت در این خودروی هیبرید ارائه نکرده است، اما اینطور که از مشخصات آن پیداست، مصرف سوخت آن باید حدود نصف مدل‌های معمولی CT۶ باشد. باتری‌های این خودرو با شارژرهای ۱۲۰ ولتی و ۲۴۰ ولتی قابل شارژ هستند. صاحبان این خودرو امکان انتخاب بین سه حالت رانندگی را خواهند داشت که عبارتند از: معمولی، اسپرت، و با احتیاط.





قبرستان سبز تالکان

تالکان یکی از شهرهای کشور اکوادور است که با جمعیتی برابر ۶۰ هزار نفر در مرز بین اکوادور و کلمبیا قرار گرفته است. این شهر به دلیل قرار گرفتن در کنار مرز و حجم بالای تجارت بین دو کشور در این منطقه برای بازدیدکنندگان جذابیت دارد و مکان دیدنی دیگری ندارد. اما فقط یک جاذبه بسیار دیدنی در این شهر وجود دارد که تمام مسافران حتماً از آن دیدن می‌کنند. اکثر قبرستانهای دیدنی دنیا به معابد و آرامگاههای دیدنی و سنگ قبرهای زیبایشان مشهور می‌شوند، اما قبرستان شهر تالکان به سبزه‌ها و بوته‌ها و طبیعتش معروف است! این قبرستان در سال ۱۹۳۲ و به جای قبرستان قدیمی شهر در تپه سانتیاگو که به شدت در زمین لرزه سال ۱۹۳۲ آسیب دیده بود بنا شد. مساحت آن حدود ۴ هکتار و در شمال شرق شهر بنا شده است تا مزاحمتی برای ترددهای داخل شهر نداشته باشد. همچنین خاک بسیار مرغوب زمین‌های زیر آن به رشد خوب گیاهان و بوته‌ها کمک می‌کند. وقتی از دور به آن نگاه می‌کنید، بیشتر به یک پارک شبیه است. بیشتر سطح زمین قبرستان را چمن‌های سبز پوشانده است و تقریباً نیمی از آن را درختان سرو کاشته‌اند. این درختان سرو با گذشت سالها، رشد کرده و بسیار بزرگ شده‌اند. درختان سرو توسط باغبانان به شکل‌های مختلف در آمده‌اند، بسیاری از آنها به شکل دیوارهایی بین بخش‌های مختلف تزیین شده‌اند. همچنین تعداد زیادی از آنها به شکل انواع و اقسام مجسمه‌ها، مانند انسان و انواع حیوانات تزیین شده‌اند. در مجموع تعداد ۳۰۰ مجسمه درختی در این قبرستان وجود دارد. "خوزه ماریا فرانکو" ساخت این قبرستان را با کاشت چند درخت سرو آغاز کرد، او که در سال ۱۹۸۵ درگذشت در همین قبرستان دفن شده است و روی سنگش نوشته شده است: "در تالکان، قبرستانی چنان زیبا است که آدم را به مردن دعوت می‌کند!". او ۵ پسر دارد که بعد از او نگهداری و مراقبت از درختان و بوته‌های قبرستان را بر عهده گرفته‌اند. نام این قبرستان را در سال ۲۰۰۵ به نام او تغییر دادند.





اگر طالب زندگی سالم و بالندگی می‌باشیم باید به حقیقت عشق بورزیم ● کوبو

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره



روزی که صادق هدایت کولی گرفت!

"صادق هدایت" یکی از کسانی بود که به قول "نیچه"، بعد از مرگ به دنیا آمد!

باید اذعان کنم که من خودم، داستان نویسی را با تاثیر از قلم "هدایت" شروع کردم و هیچگاه آن یاس و ناامیدی را که این نویسنده فقید به خاطر آن در مظان اتهام قرار دارد احساس نکردم. "هدایت" هم مثل بیشتر نویسندگان که از گمنامی به شهرت رسیدند، هم نوشته‌های خوب دارد، و هم نوشته‌های بد، اما همواره دلش با طبقات محروم جامعه بود.

پیش از شروع خاطره بامزه‌ای درباره این نویسنده بزرگ ایرانی، بد نیست به اختصار، اطلاعاتی در اختیار دلبستگان تاریخ بگذارم که شاید کمتر کسی آن را شنیده باشد:

ـ "رزم آرا" نخست وزیر وقت ایران که در زمان سلطنت محمدرضاشاه ترور شد، شوهر خواهر صادق هدایت بود.

ـ مریم فیروز (همسر "کیانوری" رهبر حزب توده ایران) خواهرزاده‌اش بود، اما خود هیچگاه به جرگه حزب توده نپیوست!

همان طور که می‌دانید در ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ خورشیدی با گاز خودکشی کرد و پیکرش در گورستان "پرلاشز" پاریس دفن است. من با دو یار نزدیک صادق هدایت آشنایی داشتم که هر دو به رحمت ایزدی پیوسته‌اند:

۱ ـ "صادق چوبک" نویسنده نامدار "تنگسیر" و "انتری که لوطی‌اش مرده بود" (که در شرکت نفت کار می‌کرد)

۲ ـ "حسن قائمیان" مترجم ورزیده که در زمان تجرد با من همسایه بود. شادروان "حسن قائمیان" را در سالهای آخرین دهه زندگی‌اش شناختم. او در ترجمه و نوشتار، قلم خوبی داشت و از دوستان نزدیک صادق هدایت به شمار می‌رفت.

یک شب که من و "حسن" با هم نشسته بودیم و خاطراتمان را مرور می‌کردیم، داستان بامزه‌ای از مرحوم "صادق هدایت" تعریف کرد که من از زبان او برایتان بازگو می‌کنم:

یکی از روزها، من و دو صادق دیگر ـ یعنی صادق هدایت و صادق چوبک ـ اطلاع پیدا کردیم که سفارت استرالیا در تهران، مهاجر می‌پذیرد. ما سه نفر که در آن زمان بیشتر اوقات با هم بودیم، عینهو "سه تفنگدار" به طرف کنسولگری راه افتادیم تا قبل از دیگران برای مهاجرت از کشور، ثبت نام کنیم. کنسول، مدتی ما را برانداز کرد سپس خطاب به صادق هدایت گفت: "شما را می‌پذیریم، چون نویسنده مشهوری هستید." بعد به صادق چوبک رو کرد و گفت: "نوشته‌های شما را هم دیده‌ایم."

آخر از همه، نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت و گفت: "اما این آقا را نمی‌شناسیم. بنابراین، به شما دو نفر اجازه مهاجرت و اقامت در کشورمان را می‌دهیم، اما از پذیرش ایشان معذوریم!"

"صادق هدایت" با سر، اشاره‌ای به ما دو نفر کرد که برگردیم و در همان حال که قصد خروج از اتاق را داشتیم، با صدای بلند گفت:

"یا سه نفر، یا هیچ نفر!" و از کنسولگری زدیم بیرون!

همین که قدم به خیابان گذاشتیم، صادق هدایت گفت:

ـ حسن، ما به خاطر تو فداکاری کردیم. حالا نوبت توست که محبت ما را جبران کنی!

پرسیدم: مثلاً باید چه کار کنم؟

هر دو که با هم تبانی کرده بودند گفتند:

ـ باید ما دو تا را کول کنی و از یک میدان، به میدان



دیگر برسانی!

اول فکر کردم دارند شوخی می‌کنند، اما تا آمدم چیزی بگویم، یکمرتبه "صادق هدایت" از پشت پرید کول من و در حالی که می‌خندید گفت:

ـ اوّل مرا برسان، بعد "صادق" را!

هر دو خنده کنان گردن من گذاشتند که مسافتی به آنها کولی بدهم! من هم برای آنکه دوستی خود را ثابت کرده باشم، هن هن کنان به هر کدامشان سواری دادم و در حالی که از این بچه بازی‌ها خنده‌ام گرفته بود گفتم: عجب غلطی کردم که همراه شما خواستم مملکت گل و بلبل را ترک کنم! از شما اراذل بیش از این هم انتظار نمی‌رود!!

و همگی مثل بچه‌ها زیر خنده زدیم!

گریه به خاطر "پژو"!

از دانش آموزی خواسته شد تا انشای خود را درباره "قمار" بخواند. دانش آموز چنین خواند: البته بر همه واضح و مبرهن است که قمار، خیلی چیز بدی است. به قول پدرم، هیچ وقت برنده ندارد، وگرنه اسم "قمارباز" را می‌گذاشتند "قماربَر"!!

من بر آن نیستم تا مثل آن دانش آموز، انشانویسی کنم، بلکه می‌خواهم خاطره کوتاهی را که درباره مضرّات قمار یادم افتاد برایتان تعریف کنم.

از یک زمانی به بعد حقوق بگیر دولت شدم، اما همکاری خود را با مطبوعات ـ به ویژه اطلاعات هفتگی ـ کماکان حفظ کردم. معاونی داشتم که آرزویش خرید یک اتومبیل "فولکس واگن" کوچک بود.

در آن زمان، قیمت خودروها مثل امروز بالا نبود. بنابراین، تصمیم گرفتیم که از صندوق همیاری ـ که خود بچه‌ها دایر کرده بودند ـ مشکل این بنده خدا را حل کنیم. با توافق جمعی، مبلغی در اختیار این همکار گرامی گذاشتیم تا به آرزویش که همانا داشتن یک اتومبیل کوچک بود برسد!

یک روز، "ارونقی" سردبیر مجله، از من خواست که گزارشی درباره "کازینو آبعلی" ـ که در آن زمان تنها قمارخانه رسمی مملکت بود ـ تهیه کنم. یک عکاس هم (که نامش را به یاد نمی‌آورم) در اختیارم گذاشت. همین که هوا رو به تاریکی رفت، همراه عکاس به طرف "کازینو" حرکت کردیم.

ما تصمیم داشتیم بیشتر روی مضرّات قمار تکیه کنیم، وگرنه قصد تبلیغ یا نشان دادن انواع بازیها در آن کازینو را نداشتیم.

تازه به آستانه در ورودی کازینو رسیده بودیم که ناگهان، منظره دردناکی توجه مرا به خود جلب کرد. شخصی جلوی در ولو شده بود و های‌های می‌گریست، و گاهی هم کف دستش را به نشانه افسوس به پیشانی‌اش می‌زد. خم شدم تا چهره او را که به نظرم آشنا آمده بود ببینم.

از آنچه دیدم سخت یکه خوردم. معاون من بود که زار زار گریه می‌کرد! از جا بلندش کردم و با نگرانی پرسیدم که چه اتفاقی برایش افتاده؟ او که انتظار نداشت مرا در آن مکان ببیند، از حضور من شرمنده شد و در حالی که می‌کوشید احساسات خود را کنترل کند، پاسخ داد:

ـ وقتی بچه‌ها لطف کردند و پول یک "فولکس" را برایم جور کردند، وسوسه شدم. به خود گفتم یک دور بازی می‌کنم، شاید برنده شوم و با پولش بتوانم یک "پژو" بخرم!

ـ خب بعد؟

ـ بعد، همه پولهایم را با اضافه پول "فولکس" باختم!!

در حالی که به عکاس اشاره می‌کردم که از قیافه فلک زده او عکس بگیرد گفتم:

ـ پس، از هول حلیم افتادی توی دیگ! به زبانی ساده تر، فولکس‌ات را ـ که همانا آرزویت بود ـ با دست خودت انداختی توی دره طمع! این بلا، سر خیلی‌ها آمده، تنها تو نیستی!

صدای گریه‌اش شدت گرفت. در حالی که همراه عکاس به داخل کازینو می‌رفتیم، گفتم:

ـ حالا که فهمیدی چه کلاهی سرت رفته، مرد باش و گریه‌ات را توی دلت بریز!

البته ما هیچگاه، برای حفظ آبرو، عکس او را در مجله چاپ نکردیم، اما یک نسخه به عنوان یادگار به خودش دادیم تا همیشه یادش بماند که زیاده طلبی انسان، چه بلایی بر سرش می‌آورد!

یک هفته حادثه

کریم ملکی

نابغه ۱۱ ساله استاد دانشگاه شد

یک نوجوان ۱۱ ساله استاد دانشگاه اوهایو در آمریکا است.

این پسر که "**دانیل لیو**" نام دارد و شیمی آلی تدریس می کند، به عنوان بهترین استاد دانشگاه شناخته شده است.



دانیل که جوانترین نابغه شیمی است، همواره سعی دارد تا دانشجویان را برای یادگیری بیشتر درس شیمی به چالش بکشاند. وی به خاطر استعداد و هوش زیادش بورسیه تحصیلی ۱۰ هزار دلاری نیز از صندوق هزینه های آموزش عالی دریافت کرده است و در حال حاضر مخارج زندگی روزمره و تحصیلاتش را خود تامین می کند.

آرزوی عجیب مرد کهنسال



پیرترین مرد دنیا با ۱۴۵ سال سن آرزو دارد ۸۰ سال جوانتر شود.

این مرد کهنسال اندونزیایی که "**مبباح گوتو**" نام دارد و در سال ۱۸۷۰ میلادی به دنیا آمد و در تمام این سالها کسی از وجود وی با این میزان سن آگاهی نداشته است. این مرد در طول زندگی طولانی اش ۴ بار ازدواج کرده و تمامی خواهر و برادران و فرزندانش را از دست داده و تنها چند نوه و چندین نتیجه هایش باقی مانده اند. او به خبرنگاران گفته آنچه اکنون از خداوند می خواهم مرگ است و برای مردن آماده ام. نبیره های او می گویند، این روزها پدربزرگمان اغلب می نشیند و به رادیو گوش می دهد، چرا که میزان بینایی اش بسیار اندک است و به درستی نمی تواند اطرافش را ببیند. او می گوید؛ با این تن فرسوده نفس کشیدن فایده ای ندارد، کاش ۸۰ سال به عقب بر می گشتم!

عجله عجیب نوزاد برای تولد

زن ۲۷ ساله اصفهانی که سه قلو باردار بود، پیش از انتقال به زایشگاه یکی از فرزندانش را به کمک ماموران اورژانس در خانه به دنیا آورد و دو نوزاد دیگر در بیمارستان چشم به جهان گشودند.

مدیر فوریت های پزشکی اصفهان در این باره گفت؛ ساعت ۳ بامداد در تماسی با فوریت‌های پزشکی اعلام شد زن بارداری در خانه‌اش به شدت دچار درد زایمان زودرس شده است. این زن جوان که دومین تجربه زایمان خود را پشت سر می گذاشت و سه قلو باردار بود، قبل از رسیدن امدادگران یکی از فرزندانش را در حال تولد بود که امدادگران به کمکش شتافتند و سرانجام او به سلامت به دنیا آمد و مراحل درمانی اولیه زایمان هر چه سریعتر انجام گرفت و سپس مادر که همچنان از درد زایمان به خود می پیچید، به همراه فرزند متولد شده به سرعت به بیمارستان انتقال داده شد. به گفته شوهرش زن جوان هشتمین ماه بارداری خود را پشت سر می گذاشت و مدت زیادی پیاده روی کرده بود که درد زایمان سراغش آمد و او را فوراً به خانه بازگرداندیم و به ماموران فوریت پزشکی اورژانس خبر دادیم.

۱۸ سال در اسارت شیطان

مرد شیطان صفتی که ۱۸ سال قبل دختری ۱۱ ساله را ربوده و در تمام این سالها او را در اسارت نگه داشته بود، سرانجام دستگیر و محاکمه شد.

به گزارش پلیس کالیفرنیا، این مرد که "فیلیپ گاریدو" نام دارد، دختر که را هنگام بازگشت از مدرسه ربوده و ۱۸ سال او را در اسارتگاه شیطانی اش نگه داشته و در این مدت طولانی همواره او را هدف آزار و اذیت و شکنجه قرار داده است. این دختر اکنون زنی بالغ شده و از متهم ۲ فرزند نامشروع و چند سقط داشته است. قاضی دادگاه پس از بررسی پرونده متهم گفته است، با توجه به ارتباط متهم با قربانی و داشتن دو فرزند، شرایط این نوع پرونده ها کمی متفاوت خواهد بود. با این حال رسیدگی به این پرونده و شاکی خانواده دختر در دستور کار دادگاه قرار دارد.



قصاص مادر و دو دختر منتفی شد

مادر و دو دختری که در توطئه‌ای شبانه، پدر خانواده را کشته بودند با حکم قضات دادگاه کیفری تهران به زندان محکوم شدند.

مادر و دو خواهری که پدر خود را پس از خوراندن داروی سمی در حال بیهوشی با یک روسری خفه کرده و بعد هم جسدش را قطعه قطعه کرده بودند، دستگیر و محاکمه شدند. دختر بزرگ در بازجویی گفت؛ پدرم افکار و رفتاری شیطانی داشت، من و خواهر و مادرم را با رفتارهایش به ستوه آورده بود و حتی به من گفته بود روزی به شما دو خواهر تعرض خواهم کرد. در این جا بود که مادرم و ما دو خواهر تصمیم گرفتیم مسمومش کنیم. سرانجام با در نظر گرفتن این تهدیدها، یک روز عصر با خوراندن شیر موز سمی بیهوشش کردیم و صبح روز بعد در حالی که نیمه جان شده بود با یک روسری خفه‌اش کردیم. بعد به فکر افتادیم که قطعه قطعه‌اش کنیم و جسد مثله شده‌اش را به بیرون انتقال دهیم که هنگام مثله کردن جنازه ماموران پلیس همراه پسر عمویم سر رسیدند. در پایان اظهارات دختر بزرگ، اولیای دم (خواهر و برادر مقتول) برای آنها درخواست قصاص کردند، اما قضات دادگاه از آنها خواستند در مورد قصاص تجدید نظر کنند که سرانجام با اعلام گذشت اولیای دم از قصاص، قضات وارد شور شدند و رای نهایی را صادر کردند که بر اساس آن دختر بزرگ و مادر به ۱۰ سال و خواهر کوچکتر به ۵ سال زندان محکوم شدند.

سرقت پی در پی در مراسم تشییع داوود رشیدی



زن جیب بُری که در آیین تشییع جنازه هنرمند فقید داوود رشیدی کیف پول و تلفن همراه شرکت کنندگان در این مراسم را سرقت کرده بود از سوی ماموران پلیس دستگیر شد.

ماموران پلیس در پی شکایت های چند نفر از حاضران در مراسم تشییع جنازه این هنرمند در جریان سرقت هایی در پی قرار گرفتند و بلافاصله به جست و جو در میان شرکت کنندگان در مراسم پرداختند و سرانجام زن جیب بُر را هنگام سرقت گوشی تلفن یکی از شرکت کنندگان دستگیر کردند. در بازرسی از کیف متهم، تعدادی گوشی تلفن همراه مسروقه پیدا شد و رئیس پلیس پایگاه هشتم تهران بزرگ از مالباختگان دیگر خواست برای طرح شکایت به این پایگاه پلیس آگاهی واقع در میدان حُر خیابان ۱۲ فروردین مراجعه کنند.

زندگی برای همه کس عزیز است، ولی برای انسان بزرگ، شرف از آن بزرگ‌تر است

● تولستوی

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش تاریخ تاراج به دومین و آخرین شاهنشاهِ ایران رسید. از کودکی و نوجوانی او چیزهایی خواندید. یک مربی فرانسوی داشت به اسم مادام ارفع. دبستانش را در ایران تمام کرد و برای ادامه تحصیل به سویس رفت. یک سال مثل یک دانش آموز معمولی در خانه‌ای پانسیون شد پس از آن در مدرسه معروف و معتبر له روزه نام‌نویسی کرد. به دلایلی درسش را تمام نکرد و بقیه‌اش را در ایران ادامه داد. این را هم خواندید که انگلیس و شوروی ایران را اشغال کردند و چون سیاستهای رضاشاه را نمی‌پسندیدند، او را برداشتند و پسرش را جایش گذاشتند. از کنفرانس تهران هم کمی خواندید که چرچیل و استالین و روزولت به تهران آمدند. هیتلر به یکی از افراد خود مأموریت داده بود این سه نفر را ترور کند بنابراین آنها در ایران دعوت محمدرضاشاه را برای میزبانی رد کردند و در تهران مهمان سفارت روسیه شدند.

عملیات پرش بلند

درباره عملیات پرش بلند گفته شده که چنین عملیاتی وجود نداشته و استالین این شایعه را ساخت و منتشر کرد. برخی نیز معتقدند چنین عملیاتی وجود داشته و قرار بود چرچیل و استالین و روزولت ترور شوند. داستانش را هم این طور تعریف کرده‌اند: هیتلر با طرح ترور موافقت کرد. جاسوسان آلمانی یکی از نامه‌های نیروی دریایی آمریکا را رمزگشایی کردند و فهمیدند قرار است آن سه نفر در کنفرانس سرّی تهران شرکت کنند. عملیات ترور آغاز شد ولی روس‌ها آن را کشف کردند و هفت جاسوس تازه کار به ایران فرستادند تا عملیات ترور را خنثی کنند. یکی از جاسوسان روسی، جوانی نوزده ساله بود به اسم **گئورگ وارتانیان** که پدرش در ایران تجارت می‌کرد ولی کار اصلی او جاسوسی برای روس‌ها بود. شش جاسوس آلمانی در ۶۰ کیلومتری تهران بین قم و تهران با چتر نجات فرود آمدند. وارتانیان و افرادش آنها را تا تهران تعقیب کردند. جاسوسان آلمانی به خانه‌ای رفتند که دارای تجهیزات مخابراتی بود. روس‌ها پیامهای آلمان‌ها را رمزگشایی کردند و فهمیدند قرار است گروه دوم عملیات ترور با رهبری **اسکورزینی** به تهران بیایند. قبل از آغاز عملیات، آلمان‌ها پیامی به آلمان مخابره کردند و گفتند جاسوسان روسی به وجود آنها پی برده‌اند و مجبورند عملیات را لغو کنند. روس‌ها این پیام را رمزگشایی کردند و پرونده عملیات پرش بلند بسته شد. دولت شوروی در سال ۱۹۸۴ به وارتان مدال ستاره طلایی اهدا کرد و او به قهرمان اتحاد جماهیر شوروی ملقب شد.

ظهور و سقوط شوروی

شوروی در زمان سلسله پهلوی دولت جدیدی بود که تا آن روز شبیهی نداشت. لنین که از دو فیلسوف و اقتصاددان به نامهای مارکس و اَنگلس الهامات زیادی گرفته بود، در روسیه تزاری انقلابی کارگری راه انداخت و حکومتی جدید به وجود آورد که براساس تئوری‌های فلسفی مارکس و ایده‌های اقتصادی انگلس بود. پس از لنین، حکومتهای سوسیالیستی دیگری نیز روی کار آمدند و دنیا به دو قطب حکومتهای امپریالیستی و سوسیالیستی تبدیل شد. فلسفه لنینیسم بعداً انشعاباتی پیدا کرد مثل استالینیسم، روزیونیسم، شونیسم، مائوئیسم... آخرین کسی که به ریاست اتحاد جماهیر شوروی منصوب شد، میخائیل گورباچُف بود که با مانیفستی که بیرون داد، دولت سوسیالیستی شوروی را منحل کرد و از ایالتهای شوروی خواست به انتخاب خودشان از روسیه جدا شوند یا بمانند. نتیجه این کار فروپاشی نظام سوسیالیستی اتحاد جماهیر شوروی بود یعنی به شکلی که امروز وجود دارد.

قبل از اینکه گورباچف بیانیه انحلال دولت سوسیالیستی شوروی را صادر کند، امام خمینی(ره) به شوروی هیأتی ایرانی فرستاد تا پیام ایشان را برای گورباچف بخوانند. امام خمینی(ره) در آن پیام به نکاتی مهم اشاره کرده بودند از جمله به لزوم دین که حدود هفتاد سال بود به زور دولت سوسیالیستی از جامعه شوروی برچیده شده بود. تقارن تقریبی این پیام و فروپاشی نظام سوسیالیتی شوروی درخور تأمل است.

درباره استالین گفته شده که حکومتش بر پایه دیکتاتوری بود و برای رسیدن به اهدافش از چیزی باک نداشت. استالین پس از درگذشت لنین در جنگ قدرتی که با لئون تروتسکی کرد، پیروز شد و رهبری حزب کمونیست را به دست گرفت و در دهه ۱۹۳۰ تصفیه کبیر را آغاز کرد و قتل عام سیاسی راه انداخت. استالین متهم است که با ایجاد یک قحطی مصنوعی دوساله باعث مرگ میلیون‌ها نفر از مردم کشورش شد. استالین در عمق ۳۷ متری زمین کاخی ساخته بود که تا قبل از فروپاشی شوروی کسی نمی‌دانست چیست و درباره‌اش داستانها ساخته بودند و می‌گفتند استالین زیر زمین کاخی بزرگ ساخته که در آن پر از آزمایشگاههای مختلفی است که مخصوص تحقیقات سِرّی است. پس از فروپاشی معلوم شد استالین برای خودش پناهگاه ساخته بوده و از آزمایشگاههای مخوف خبری نیست اما پس از فروپاشی نیز شایعات هنوز ادامه داشت. دامنه آن شایعات به ایران هم رسیده بود و دو نوع دارو وارد کشور شده بود که می‌گفتند مخصوص رهبران شوروی بوده و از آن می‌خوردند تا به بیماری‌های خطرناک دچار نشوند. می‌گفتند این دارو ضد سرطان هم هست. یکی از آن داروها نوعی ماست بود. طرز تهیه‌اش هم آسان بود. یک لیوان شیر پاستوریزه سرد را در لیوانی می‌ریختیم و یک ذره ماستِ روسی به آن می‌زدیم و لیوان را روی یخچال می‌گذاشتیم. فردا صبح به ماست تبدیل می‌شد. داروی دیگر چیزی بود شبیه ژله سفید. در یک بانکه چای می‌ریختیم و یک ذره از آن ماده را در آن می‌انداختیم و بانکه را توی کابینت می‌گذاشتیم تا جایش تاریک باشد. دو هفته بعد آن ماده رشد می‌کرد و شاخه می‌داد. چایش را می‌خوردیم تا مریض نشویم. که البته کارساز نبود زیرا آشنایی داشتم که سرطان داشت و از این دو دارو مصرف کرد و افاقه نکرد.

پیامدهای کنفرانس تهران

برگردیم به استالین و کنفرانس تهران...

سران سه کشور قدرتمند جهان می‌خواستند درباره سرنوشت و چهره دنیا پس از جنگ جهانی دوم تصمیم بگیرند. ضمناً برنامه‌هایی برای پیاده شدن نیروهای بریتانیایی و آمریکا در فرانسه طراحی کردند. درباره گشایش جبهه دوم در غرب اروپا هم بحثهایی کردند و به توافقاتی رسیدند. این کنفرانس بر سرنوشت جنگ تأثیر مهمی گذاشت. عملیات دی‌دی و حمله متفقین به سواحل نرماندی در تهران کلید خورد. در این کنفرانس تصویب شد که پس از پایان جنگ، نیروهای انگلیسی و آمریکایی و روسی از ایران بروند ولی استالین به این تعهد عمل نکرد.

دولت ایران از قبل خبر نداشت که قرار است در ایران کنفرانس برگزار شود. استالین علاقه داشت کنفرانس در شوروی برگزار شود زیرا به دلیل مسائل امنیتی از سفر هوایی می‌ترسید. روزولت و چرچیل هم وضع مزاجی خود را بهانه کردند و گفتند نمی‌توانند تا شوروی سفر کنند ناچار تهران انتخاب شد زیرا به شوروی نزدیک بود.



اهدای شمشیر و شوخی روزولت با چرچیل درباره جنایتکاران جنگی

کنفرانس در ساعت چهار بعد از ظهر ۲۸ نوامبر ۱۹۴۳ برابر با ششم آذر ۱۳۲۲ در سفارت شوروی در تهران آغاز شد. سران این سه کشور حاضر نشدند به دیدن محمدرضاشاه بروند. احمدعلی سپهر ملقب به مورخ الدوله کوشش زیادی کرد که آنها به کاخ شاه بیایند. تنها کسی که خواهشهای او را قبول کرد، استالین بود البته با این شرط که تمام محافظان و گارد امنیتی ایران کنار بروند و کار امنیت کاخ را به نیروهای روسی بسپارند.

یکی دیگر از حاشیه‌های این کنفرانس شب ۲۹ نوامبر اتفاق افتاد: چرچیل به پاس دلیری‌های مردم استالینگراد در برابر حمله آلمان‌ها، یک شمشیر سلطنتی به استالین هدیه کرد. استالین آن را از نیام کشید و بوسید سپس آن را به مارشال کلیمنت داد. در بین حرفهایی که می‌زدند، درباره مجازات جنایتکاران جنگی بحث شد. روزولت به شوخی به چرچیل گفت از دید آلمان‌ها شما از جنایتکاران جنگی هستید. چرچیل این شوخی را برنتافت و جوابهایی به روزولت داد و کار به جنگ لفظی کشید. استالین پادرمیانی کرد و آنها را آشتی داد.

در اعلامیه پایانی این کنفرانس سه روزه به استقلال و تمامیت ارضی ایران اشاره شد و قرار گذاشتند شش ماه پس از پایان جنگ، ایران را ترک کنند و مرزهای آن را به رسمیت بشناسند. وقتی که استالین این قرارداد را امضا می‌کرد، شهرهای شمالی ایران در اشغال ارتش سرخ بود. آمریکا و انگلیس هم که بیانیه استقلال ایران را امضا کرده بودند، به این آسانی‌ها حاضر نبودند خاک ایران را ترک کنند و دنبال گرفتن امتیاز نفت بودند، مذاکراتی هم کردند. این مذاکرات محرمانه بود و اعضای دولت ایران از آن خبر نداشتند ولی شاه هر روز برای شرکت در کنفرانس به سفارت شوروی می‌رفت. در آن کنفرانس موضوع نفت جنوب ایران هم مطرح شد و سه ماه پس از کنفرانس، در اسفند ۱۳۲۲ دو هیأت انگلیسی و آمریکایی که نماینده شرکتهای نفتی کشورهای خودشان بودند، به تهران آمدند و هر دو هیأت خواستار گرفتن امتیاز ذخایر نفتی جنوب شرقی ایران شدند. این مذاکرات هم محرمانه بود و فقط شاه و نخست‌وزیرش و یکی دو نفر دیگر از آن خبر داشتند.

انگلیسی‌ها که طبق مفاد کنفرانس تهران باید نیروهای خود را از ایران خارج می‌کردند، فقط وقتی به این کار رضایت دادند که توانستند از بین رجال ایرانی تعدادی را به خود جذب کنند ضمناً در انتخابات چهاردهم مجلس تقلبهایی کردند و گروه زیادی از وابستگان سیاسی خود را به مجلس فرستادند و خیالشان آسوده شد که اگر انگلیس از ایران می‌رود، کارگزارانش در مجلس هستند و حواسشان به منافع انگلیس هست. در همین دوره بود که سیدضیا طباطبایی هم به مجلس راه یافت. او را یادتان هست؟ سیدضیا و رضاخان میرپنج با کمک انگلیس کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ را راه انداختند و سیدضیا نخست‌وزیر شد و رضاخان فرماندهی قزاقان را تصاحب کرد. بعدش هم بین رضاخان و سیدضیا اختلاف افتاد و رضاخان کارها را قبضه کرد و الی آخر! این سیدضیا پس از آنکه رضاخان او را پیچاند، از ایران رفت و حالا در زمان پسر رضاشاه، پس از ۲۲ سال برگشت و وارد مجلس شد. او ۱۹ سال از آن ۲۲ سال را در اروپا زندگی کرده بود.

کنفرانس تهران در نهم آذر ۱۳۲۲ تمام شد و رهبران متفقین روز دهم آذر از ایران رفتند و دولت ایران اجازه یافت اخبار کنفرانس را منتشر کند. علی سهیلی در جلسه مشترک دولت و مجلس شورای ملی و سران لشکری و کشوری گزارشی تقدیم کرد و گفت «ابتدا کاردار شوروی در تهران به من خبر داد قرار است کنفرانسی در تهران برگزار شود که بسیار سرّی است. در چهارم آذر استالین به تهران آمد و در پنجم آذر چرچیل و روزولت آمدند. کنفرانس آنها ششم آذر آغاز شد. نشست محرمانه آنها سه روز طول کشید و اعلامیه مشترک خود را منتشر کردند.»

پس از کنفرانس تهران، آمریکا هم در ایران موافقانی برای خود دست و پا کرد بعدش راضی شد نیروهایش را از ایران ببرد. اما شوروی مایل نبود ایران را ترک کند و با اینکه برخی از گروههای سیاسی را مثل حزب توده ایران به خود جذب کرده بود، باز هم در بردن نیروهای خود تعلل می‌کرد و حتی پیشه‌وری را در آذربایجان و قاضی محمد را در کردستان تقویت کرد تا شورش کنند و پرچم مخالفت بالا ببرند. شاه با کمک قوام‌السلطنه و آمریکا توانست شوروی را قانع کند تا با شورشیان همکاری نکند. آخرش شوروی پذیرفت و پیشه‌وری و قاضی محمد را به حال خودشان رها کرد. شاه هم ارتش خود را به جنگ آن دو فرستاد و آذربایجان و کردستان را مطیع کرد و شورش را خواباند.

این موفقیت شاه در روزنامه‌ها انعکاسی وسیع یافت و تیترهایی زدند: «نخستین دستاورد بزرگ در راهی طولانی» و «خطر تجزیه ایران توسط یک پهلوی برطرف شد» و در تبریز تظاهراتی به نفع شاه برگزار شد.

شاه از این موفقیت انگیزه گرفت که خود را در دل مخالفان محبوب کند بنابراین زمین‌هایی را که رضاشاه از مالکان و خان‌ها گرفته بود، به آنها پس داد و بین زمینداران محبوب شد.

چند فرد اندکی مؤثر

قوام‌السلطنه پنج بار نخست‌وزیر شد. دو بار در اواخر قاجار و سه بار در روزگار پهلوی. در زمان نخست‌وزیری او کلنل محمدتقی خان پسیان در خراسان قیام کرد و او آن را خواباند (۱۳۳۰ شمسی). در در سال ۱۳۲۵ هم غائله آذربایجان روی داد که قوام به کمک آمریکا آن را هم خواباند. از اولین کارهای مهم او نگارش فرمان مشروطیت است و از آخرین کارهایش خروج نیروهای شوروی از ایران و الحاق دوباره آذربایجان و مهاباد به ایران است.

قاضی محمد در خانواده‌ای مشهور در مهاباد متولد شد. آنها از مهاجران گرجستان بودند. قاضی محمد در سال ۱۳۲۳ به جمعیت احیای کُرد پیوست که به کردی و به اختصار به آن «ک.ژ.ک» می‌گفتند. قاضی محمد خیلی زود فرد اصلی این جمعیت شد و در


قاضی محمد و ملامصطفی بارزانی

سپتامبر ۱۹۴۵ چند کُرد دیگر به شوروی دعوت شدند و قرار شد در پی تأسیس دولت خودمختار کردستان باشند. قاضی محمد از ملامصطفی بارزانی که ده هزار بارزانی را رهبری می‌کرد، خواست به کردستان ایران بیایند. آنها در اطراف اشنویه و پیرانشهر و نکاب و مهاباد به طور پراکنده ساکن شدند.

در دوم آبان ۱۳۲۴ بیانیه‌ای با امضای قاضی محمد و ۱۰۵ نفر از سرشناسان کُرد منتشر شد و دولت خودمختار کردستان اعلام موجودیت کرد. آنها یازده ماه بر مهاباد و اطرافش حکومت کردند. آخرش هم شوروی از حمایت آنها دست برداشت و ارتش شاه مهاباد را گرفت و قاضی محمد را هم دور از چشم مردم مهاباد به دار زدند.

سیدجعفر جوادزاده معروف به پیشه‌وری از روزنامه‌نگاران کمونیست آذربایجان بود. او در دانشگاه زحمتکشان باکو درس خوانده بود و به کمونیسم گرایش داشت. پس از کنفرانس تهران شوروی به او کمک کرد تا قیام کند. پیشه‌وری در ۲۱ آذر ۱۳۲۴ آذربایجان را گرفت و رئیس حکومت خودمختار آنجا شد. قبل از آن یعنی وقتی که شوروی (بلشویک‌ها) بر آذربایجان و انزلی مسلط شد، پیشه‌وری در گیلان فعالیتهای گسترده‌ای را آغاز کرد و نام حزب عدالت گیلان را به حزب کمونیست ایران


پیشه‌وری

تغییر داد. در کودتایی وزیر امور خارجه جمهوری گیلان شد. پس از شکست نهضت جنگل، ایران را ترک کرد. پیشه‌وری در ۲۰ تیر ۱۳۲۶ تصادف کرد و در بیمارستان درگذشت. می‌گویند میرجعفر باقروف که رئیس وزیران جمهوری آذربایجان بود، پس از درگیری لفظی با پیشه‌وری تصمیم به قتل او گرفت و ترتیب تصادف را داد.

ادامه دارد

یادش نکردم اما به یادم بود آن عزیز

السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا(ع)

این قصه کاملاً واقعی است و قلمم در حلقم بشکنند اگر راست نگفته باشم

نویسنده: مصطفی گلیاری

گرمای تابستان امسال را یکی دو درجه گرم‌تر کنید، قطع شدن روزی چهار ساعت برق و آب را هم به آن اضافه کنید تا ببینید آن سال تابستان چه تابستانی بود؟! می‌رفتیم چند محله دورتر و گالن‌های آب را پر می‌کردیم و به خانه می‌آوردیم. کپسول‌های یازده کیلویی گاز را دم در می‌چیدیم و همین که از دور صدای به هم خوردن کپسول می‌شنیدیم، می‌فهمیدیم کامیون پخش گاز دارد می‌آید. زود صف می‌بستیم و کپسول‌ها را پشت سر هم ردیف می‌کردیم. نفت هم کمیاب بود. به اینها موشک باران و بمباران و آژیر سرخ و زرد و سفید را هم چاشنی کنید تا از آن اوضاع جنگی تصوری دور به دست بیاورید.

تابستان خیلی خشنی بود. من و یکی از فامیل‌ها دو گالن آب به خانه آورده بودیم و خسته و داغ زده بودیم. وارد خانه که شدیم، دیدم همه خوشحالی می‌کنند. قبل از اینکه بپرسم چرا، حاج خانم گفت: "آقامحمد و خانمش همه‌مون رو به مشهد دعوت کردن." "همه‌مون؟ اینکه خیلی می‌شود. سریع سرشماری کردم دیدم بدون بچه کوچولوها چهارده نفریم. حاج خانم ادامه داد: "بچه‌ها رفتن راه‌آهن بلیت بگیرن. گفتم سه کوپه درجه دو بگیرن که کنار هم باشن." گفتم: "این روزا بلیت مشهد گیر نمیاد. سه چهار روز که بریم تو صف، واسه ده پونزده روز دیگه بلیت میدن." حاج خانم گفت: "واسه ما بلیت هست. آقا ساعد به راه‌آهن سفارش کرده."... آقا ساعد از مقامات خیلی بلندپایه استانداری تهران بود و حرفش را زمین نمی‌انداختند. من اصلاً به این سفر راضی نبودم ولی انگار همه چیز داشت جور می‌شد که به سفری شانزده ساعته بروم و به کارهایی که در تهران داشتم، فکر نکنم. خودم را هم با این دلداری دادم که فقط یک هفته است و زود تمام می‌شود. فردا صبح با مقادیر زیادی ساک و چمدان و زن و بچه سوار قطار تهران مشهد شدیم. سه کوپه درجه دو داشتیم که کنار هم بود. صندلی‌هایش تاشو بود و می‌شد صندلی‌های روبروی هم را جلو کشید و تخت درست کرد.

قطار راه افتاد و من کنار پنجره بودم که از کوپه صدایم کردند. آب جوش می‌خواستند تا برای بچه شیر درست کنند. دو بچه شیرخوار با ما بودند که از اولش گریه می‌کردند. گرم بود و شلوغ. حق داشتند. رفتم رستوران یک فلاسک آب جوش خریدم که آن را به قیمت چای حساب کرد. فلاسک را به حاج خانم دادم. مشغول درست کردن شیر برای بچه‌ها شد. داشت می‌گفت: "من خودم می‌دونم آقامحمد اینا گرفتارن ولی شماها نگران نباشین. نمیذارم یه قرون خرج کنن. خودمون می‌خریم و می‌پزیم و می‌شوریم و جارو پارو می‌کنیم." وقتی شیشه‌های شیر را بردم زیر آب بگیرم خنک شوند، به محمد و زنش فکر می‌کردم. از سال ۵۹ به این طرف بیکار شده بودند. قبلش در دانشگاه فردوسی کار می‌کردند. وضع خوبی هم داشتند. اما حالا فقط یک خانه بزرگ داشتند و هیچ. محمد در زیرزمین همان خانه کارگاه زده بود و هی مدار چاپی درست می‌کرد. روزی هزار تا بیشتر فیبر مخصوص سوراخ می‌کرد و با هُویه و قلع، آی. سی و دیود و خازن لحیم می‌کرد. گاهی هم چیزی اختراع یا ابداع می‌کرد. سرش کلاه می‌گذاشتند و آن را به اسم خودشان می‌فرستادند روی خط تولید. مقداری هم آفرین و احسنت تحویلش می‌دادند و اعتراضش را نابود می‌کردند. مرسی و جلو یکی از پنجره‌های راهرو به تماشا ماندم. در هر سه کوپه ما همه خوشحال بودند. واکمن آورده بودند و ترانه می‌شنیدند و کپ‌های تمام نشدنی خانوادگی تعریف می‌کردند. همه را حفظ بودم.

حالا دیگر نزدیک مشهد بودیم. از یکی دو ساعت قبلش مردم وسایلشان را جمع کرده بودند. بعضی‌ها جلو درهای خروجی واگن‌ها چمدان و رختخواب و ساک چیده بودند. بیشتر مردم از پنجره‌های قطار به سمت مشهد نگاه می‌کردند. لحظه‌ای که گنبد دیده شد، صدای راز و نیازها و گریه‌ها اوج گرفت. همه مثل مظلومانی دردمند که پس از مدت‌ها هجران و رنج دارند به منزل حامی خود می‌رسند، بغض‌های فروخورده خود را می‌ترکاندند. حاج خانم میان گریه‌ها و راز و نیازهایش نگران بود که با این همه اثاث چطور می‌توانیم از بین هجوم جمعیت سالم بیرون برویم. همه رفتند و بردن وسایل گردن من افتاد. دو نفر از مأمورهای راهرو را به مزد گرفتم و بار و بندیل را تا بیرونِ راه‌آهن، نزدیکِ تاکسی‌ها بردم و خواستم دنبال تاکسی بروم. محمد را دیدم که چهار تا ماشین آورده بود. مال رفیق‌هایش بودند. یکی شان ماشین ژیان علی موسوی بود که رفیق من هم بود. آه مشهد... سلام!

خانه محمد در یکی از محله‌های خوب مشهد بود. بزرگ و دلباز. برای لشکری که به آنجا برده بودم، حسابی جا داشت. یک زیرزمین وسیع هم داشت که در داغیِ هر تابستانی با یک پنکه خنک می‌شد. حوض و فواره و چیزهای خوشگل هم داشت. با اینکه دیگر نصفه شب شده بود، زن محمد خواست وسایل پذیرایی بچیند. حاج خانم گفت: "قربون دستت فقط یه چایی می‌خوریم و میریم زیارت." محمد با لهجه مشهدی گفت: "کاش وقتی راه‌آهن بودیم، گفته بودین یک راست می‌رفتیم حرم." پروین به محمد چشم غرّه رفت و گفت: "اتفاقاً خودم مدتیه نرفتم زیارت. نصفه شب خیلی می‌چسبه." بعد به آژانس زنگ زد.

من پیش بچه‌ها ماندم. خوابم برد.

از صبح روز دوم حاج خانم و دختر بزرگش مدیریت خانه را به دست گرفتند و از جیب خودشان ریخت و پاش کردند. من هم خواستم به دیدن رفیق‌های سابقم بروم. محمد خبرم کرد که علیرضا علیزاده دارد زن می‌گیرد. از بعد از انقلاب از او خبر نداشتم. می‌گفتند ساواکی بوده و فراری است. علاقه‌مند شدم به دیدنش بروم. خانه کوچکی در نبش یکی از کوچه‌های سر بالا داشتند. در زدم. پسربچه‌ای در را باز کرد. زود در را بست. صدای پایش را شنیدم که دوید. دوباره در زدم. پس از درنگی دراز در باز شد. خودش و پدرش را دیدم که نفری یک چماق دستشان بود. علیرضا گفت: "تویی؟ بفرما تو!" بغلم کرد و نگاهش اشکین شد. به اتاقی رفتیم و حال و احوال پرسیدم. گفت: "به جدم قسم من ساواکی نبودم. باور می‌کنی؟" از کیفم به او دستمال دادم و گفتم: "بچه‌ها فکر می‌کنن ساواکی هستی آخه اسمت تو کتاب معرفی ساواکی‌ها نوشته شده و..." در حرفم نشست: "تو باورت میشه؟ کی از من حرکتی دیدی که تفسیرش بشه ساواکی بودن من؟" پرسیدم: "مشکلی هم برات پیش اومد؟" اشکش را پاک کرد و گفت: "مدتی فراری بودم. بعدش فهمیدم با من کاری ندارن و الکی ترسیده بودم و یه

سال و نیم خودمو قایم کرده بودم... یادته اولای انقلاب می‌خواستم نامزد کنم؟" گفتم: "یه چیزایی یادمه. فکر کنم دختر خاله‌ت بود." گفت: "آره. یه ماه به عقدمون مجبور شدم فراری بشم. یکی از پسر خاله‌هام خیلی منو ترسونده بود و می‌گفت دنبالت هستن اگه گیرت بیارن، اعدامی. منم فرار کردم رفتم روستا با اسم جعلی یه سال و نیم زندگی کردم. خیلی سخت گذشت. باید با ترس زندگی می‌کردم و باید دوری پدر و مادر و خونواده و زیور رو هم تحمل می‌کردم.

یه روز اتفاقی یکی از فامیلا رو دیدم. خواستم قایم شم. فامیلمون منو دید و دوید دنبالم و برام توضیح داد که "همه فکر می‌کنن تو مُردی." بعد شم فهمیدم اصلاً تحت تعقیب نبودم و پسر خاله منو به عمد دربه‌در کرده بود چون خودش زیور رو می‌خواسته. اون فامیلمون بهم اطمینان داد که زیور به پات نشسته. مثل بادی که جنون گرفته باشه، دویدم اومدم مشهد. حالا قراره عقد کنیم. پسر خاله هم تهدید کرده که یه بلایی سرم میاره. آدم شروریه و با خلافکارها می‌پره. شنیدم دو سه نفر رو هم اجیر کرده."

قصه او برایم زیاد جالب نبود چون تمام فکرم این بود که زودتر برگردم تهران. مرا برای مراسم دعوت کرد. به او قولی سرسری دادم و رفتم.

دو روز قبل از اینکه بخواهیم به تهران برگردیم، جشن علیرضا و زیور بود. کاری پیش آمد و نشد بروم. فرداشنیدم وسط عروسی دو نفر با یک گونی گربه وارد مجلس زنانه شده و گونی را خالی کرده بودند. فرصت نداشتم بروم و ببینم بعدش چه شد چون از صبح زود در راه‌آهن مشهد توی صفی بودم به درازی از اینجا تا کجا. تا ظهر معطّل شدم و فهمیدم تمام بلیتهای یک ماه آینده را پیش فروش کرده بودند و هر روز مقدار محدودی صندلی دارند. کسانی که در صف بودند، می‌گفتند چند روز است توی صف زندگی می‌کنند.

به خانه محمد برگشتم و خبر را دادم. حاج خانم گفت: "غصه نخورین. یه زنگ می‌زنم به آقاساعد میگم از شهرداری مشهد برامون بلیت بگیره." زنگش را زد و آقاساعد با شهرداری هماهنگ کرد. صبح به شهرداری رفتم. شهردار مقداری آب پاکی آورد و روی دستم ریخت و گفت: "من از ارادتمندان آقاساعد هستم ولی به همین امام رضا قسم اصلاً بلیت نیست. اون چندتا رو هم که هر روز می‌فروشن، نمیشه بدون صف به کسی داد. آدمایی هستن که سه چهار روزه تو صف خوابیدن. شمام سه کوپه می‌خواین که از محالاته باز اگه یکی دو تا بودین، مشکلی نبود."

خبر را به خانه آوردم. حاج خانم به آقاساعد زنگ زد. او هم گفت تلاش‌هایش را کرده و نتیجه‌ای نگرفته. محمد گفت آشنایی در راه‌آهن دارد. پروین به او چشم‌غرّه رفت به این معنی که نباید برای مهمان دنبال بلیت رفت. به محمد گفتم: "اما مهمون خیلی خوشحال میشه که براش بلیت تهیه کنی. بریم پیش رفیقت؟" رفتیم. رفیقش دو سه روز وقت خواست و ما را با امیدی که از جنس امید نبود، به خانه فرستاد. آن سه روز هم گذشت و تنها خبر خوشی که شنیدم، این بود که پسر خاله علیرضا دستگیر شده بود و به دلیل جرم‌های دیگری هم که داشت، ممکن بود بالای ده سال زندانی شود. علیرضا خوشحال بود و می‌گفت: "به جای یه گربه، کلی گربه کشتم دم حجله!"

ما هنوز بلیت نداشتیم و قلب من زیر سنگ آسیای صبر له و لورده شده بود. این دومین بار بود که در شهری اسیر شده بودم. یک بار برای سفری دو سه روزه به کرمانشاه رفته بودم. رودخانه قره‌سو طغیان کرد و چندین روز در شهر اسیر شدم. حالا هم بلیت نبود و من باید خیلی زود به تهران برمی‌گشتم. روی آن همه دغدغه و گرفتاری و آن مهمانی طولانی، یکی از شیرخورها تب کرد و شد تنور نانوایی. محمد ما را به دکتری که دوستش بود، برد. دکتر گفت عفونت ادرار است. زود بروید برایش قرص نِگرام بخرید. از این داروخانه به آن داروخانه دویدیم. دارو را پیدا نکردیم. محمد گفت داروخانه‌ای می‌شناسد که کارش پیدا کردن داروهای نایاب است. رفتیم. گفتند بروید سه ساعت دیگر بیایید. سه ساعت بعد رفتیم. دکتر داروساز یک پاکت کوچولو داد و گفت: "شانس آوردین که تونستم براتون پیدا کنم." دستم را به جیب بردم و اسکناس‌ها را لمس کردم و پرسیدم: "چقدر بدم خدمتتون؟" گفت: "مگه زوار نیستین؟ ما از زوار پول دارو نمی‌گیریم." تشکر کردم. گفت: "برو از امام رضا تشکر کن!"

یک هفته درگیر بیماری بچه بودیم تا حالش خوب شد و دوباره توانستم برای تهیه بلیت تک‌ودو بزنم. گاهی می‌رفتم و تا صبح در صف می‌ماندم و می‌فهمیدم محال است نوبتم شود. گاهی هم به هرجا که بشود پارتی تراشید و بلیت خرید، می‌رفتم و هیچ در هیچ می‌شدم. رضا دبیری و علی موسوی هم که از سرشناس‌های ادبی شهر بودند، ریش هر کس را که می‌شناختند، گرفتند و باز هم هیچ. چهل روز بود در مشهد بودیم! داشتم افسرده می‌شدم. دیگر انگار انگیزه نداشتم دنبال بلیت بروم. برای اینکه کسی نفهمد چقدر غصه می‌خورم، بیشتر وقت‌ها به بهانه بلیت پیدا کردن، از خانه به پارک می‌رفتم و با زانوی غم همنشین می‌شدم.

صبح چهل و چهارم بود. در آن مدتِ بسیار طولانی فقط این دلشوره را داشتم که بلیت تهیه کنم. فقط به کارِ مهمی که در تهران داشتم و نیمه‌کاره رهایش کرده بودم، فکر می‌کردم. این دغدغه چنان مرا در هم فشرده بود که اصلاً مشهد را نفهمیدم. دوستانم را نفهمیدم و اگر به دیدارشان رفتم یا سرد و مضطرب بودم یا رفته بودم ببینم می‌توانند برای ما بلیت تهیه کنند؟ حالا که دیگر از پیدا کردن بلیت نومید شده بودم و انگیزه نداشتم دنبالش بروم، حواسم داشت جمع می‌شد و به خودم می‌گفتم در این چهل و چهار روز چه کارها که نمی‌توانستم بکنم. از خانه محمد بیرون آمدم. دم در برادرزنش را دیدم. با لهجه غلیظ و زیبای مشهدی گفت: "یَرَه ئی بار یَک جور دِگه آمدی مشهد. هم بودی هم نِبودی." گرفتاری‌ها را بهانه کردم. با او به خانه برگشتم و با هم چای خوردیم. یک هو بی‌اختیار بلند شدم و به حاج خانم گفتم: "اسباب‌ها رو ببندین. امروز برمی‌گردیم تهرون." گفت: "بلیت گیر آوردی؟" گفتم: "الان میرم سه کوپه می‌گیرم. شمام وسایل رو جمع کنین." شتابان از خانه بیرون آمدم. یک پیکان نیمه‌مخروبه جلوم ایستاد. راننده پرسید: "کجا؟" سوار شدم گفتم نمی‌دونم. گفت: "لابد زواری و بلیت گیرت نیومده و پکر رفتی (شدی)". جوابش را ندادم. گفت: "بلیتت دستِ آقاس." گفتم: "برو راه‌آهن."

از پنجره بیرون را نگاه کردم. چقدر خاطره از مشهد داشتم! با خاطره‌ها رفتم و رفتم تا راننده مرا بیرون کشید و گفت: "رسیدیم." گفتم: "اینجا که حرمه!" گفت: "پس مِخاستی کجا بشه؟ برو یَک سلام عرض کن. مو اینجی مُنتظرِ مِمونُم." یکی از آن آه‌های مخصوصی که بوی عطر می‌دهد از من کشیده شد و سمت حرم جذب شدم. مثل قدیم‌ها زیارتی کردم و زود بیرون آمدم. دم در نجوا کردم: "من بلیت می‌خوام!" و خجالت کشیدم و تیز بیرون رفتم. راننده منتظر بود. دنده را زد طرف راه‌آهن و پرسید: "سبک رفتی (شدی)؟" گفتم: "آره. مرسی." بسته‌ای به من داد که نبات و یک تکه پارچه سبزِ حرم و یک سکه داشت. گفت: "مو خادم آستان قدسُم. ئی هدیه مخصوص آقاس. به هر کسی نِمدَن." تشکر کردم. گازش را گرفت و دیگر چیزی نگفت. در مقصد پرسیدم: "کرایه‌م چقدر میشه؟" گفت: "مهمون آقایی... برو به سلامت."

وارد سالن راه‌آهن شدم. خدایا عجب صفی بود! از جلو گیشه فروش بلیت که درش بسته بود، صف درازی چند بار در سالن پیچ و تاب خورده بود. گشتم و آخرِ صف را پیدا کردم و ایستادم. خیلی زود پشت سرم پر شد و صف درازتر شد. چند دقیقه همین‌طور ایستادم. دستم عرق کرده بود. کادوی امام رضا را با پیراهنم خشک کردم. مشغول نگاه کردنش شدم. صدایی شنیدم: "سه تا کوپه درجه دو دارم... کی می‌خواد؟" فکر کردم توهّم زده‌ام. دوباره آن صدا را شنیدم. نگاه کردم دیدم آقای سی و دو سه ساله و بسیار خوش‌تیپ و مرتبی مقداری بلیت دستش بود. آن روزها بلیت‌ها کوچک و مقوایی بودند. حس کردم کسی صدای او را نشنیده یا او را ندیده. دوباره گفت: "سه کوپه درجه دو دارم. کی می‌خواد؟" هیچ کس هیچ واکنشی نشان نداد حتی کسی او را نگاه نکرد. زود رفتم طرفش دستش را گرفتم و گفتم: "بدش من... هر سه کوپه رو می‌خوام." تا بلیت‌ها را به من داد، یک‌هو مردم به خودشان آمدند و هجوم آوردند و بلیت خواستند. آن آقا گفت: "همین سه کوپه رو داشتم که به ایشون رسید." بلیت‌ها را در جیبم ریختم و از او بسی تشکر کردم و پرسیدم: "چقدر تقدیم کنم؟" گفت: "ما مریضی داشتیم که می‌خواستیم ببریمش تهران. نیم ساعت پیش آقا شفاش داد. نذر کردیم بلیت‌ها رو بدیم به یه خانواده... برو به سلامت. مهمون آقایی!" بغض کردم. مثل حالا که اینها را می‌نویسم و یاد آن خاطره عجیب افتادم و بغض کردم. بیرون راه‌آهن چندی نشستم و نگذاشتم بغضم بترکد. تاکسی گرفتم و رفتم حرم. آنجا بغض را ول کردم. و چه تطهیر شدم!

زندگی خود را تبدیل به مدرسه‌ای برای یاد گرفتن کن
• جان دیویی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

زندگی شد من و...

زندگی شد من و یک سلسله ناکامی‌ها
مستم از ساغر خون جگر آشامی‌ها
بس که با شاهد ناکامی‌ام الفتها رفت
شاد کامم دگر از الفت ناکامی‌ها
بخت برگشتهٔ ما خیره سری آغازید
تا چه بازد دگرم تیره سرانجامی‌ها
دیرجوشی تو در بوتهٔ هجرانم سوخت
ساختم این همه تا وارهم از خامی‌ها
تا که نامی شدم از نام نبردم سودی
گر نمردم من و این گوشهٔ گمنامی‌ها
نشود رام سر زلف دل آرامم دل
ای دل از کف ندهی دامن آرامی‌ها
باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن
خرّم از عیش نشابورم و خیامی‌ها
"شهریارا" ورق از اشک ندامت می‌شوی
تا که نامت نبَرد در افق نامی‌ها

شهریار

مقصد

پرنده
در من
به پرواز فکر می کند
ماهی
به اقیانوس
پروانه‌ها که پیله می کنند، اما
زودتر به مقصد می‌رسند

فلورا تاجیکی

نمونه شعر نو

تنهایی‌ها

تنهایی‌ها عمیق اند
عمیق
مثل صورت مردگان
حلزونها چقدر تنهایند
بجز آشیانهٔ خود همراهی ندارند
تنهایی‌ها عمیق اند، آشیانهٔ کوچکم!
و تو در خاموشی‌هایم می‌درخشی
در آتش و روشنی می‌درخشی
و من آنقدر دوستت دارم
که فراموش می کنم
زندگی
با بلعیدن مردگان است تنها که ادامه دارد

شمس لنگرودی

مرو

اگرچه رفتن تو مثل آمدن زیباست
مرو، هنوز دلم آن شکستهٔ تنهاست
چقدر از تو نوشتم کنار آیینه
بیا که آینه‌ام با نگاه تو زیباست
هنوز لیلی آن قصه‌های شیرینی
هنوز پرچم یاد تو در دلم برپاست
مرو، مرو، مرو آواز را به خاک مریز
هنوز شعلهٔ شیدایی و غزل با ماست
هنوز از تو نوشتن چه لذتی دارد
هنوز یاد تو مثل ستاره در شبهاست
بیا کنار تو آرام بشکفم، آرام
دلم شکسته‌ترین شاخه در شب صحراست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر / شهریور ۹۵

سلام

سلام، خسته نباشید! حالتان خوب است؟
پرِ شکسته ندارید؟ بالتان خوب است؟
ببَخش اول صبحی مزاحمت شده‌ام
بگو ببینم آغاز سالتان خوب است؟
هوای شهر من آن قدر دود دارد که...
خوشا به حال شما که شمالتان خوب است
خوشا به حال شما که دلت نمی گیرد
و حال کودک سبز خیالتان خوب است
خوشا به حال شما که... خوشا به حال شما
که هر چه فال بگیرید، فالتان خوب است
ببخش اول صبحی... برو بگیر بخواب
فقط بگو اصلاً اصل حالتان خوب است؟

نغمه مستشار نظامی

با من باش

تا مردم این شهر در خواب‌اند با من باش
از راه آهن تا خود در بند با من باش
صبحانه می‌خواهی اگر در حس و حال کوه
در کوله دارم چای و کیک و قند، با من باش
کم اخم کن با من، دلم ترکید جان تو
کل جهان قربان آن لبخند، با من باش
تنها بیا از لحظهٔ تحویل سال نو
تا آخر بیست و نه اسفند با من باش
یادت بماند تو کمی کوچکتری از من
از من فقط بشنو همین یک بند: با من باش
هرچیز گفتم یک چرا در کار آوردی
حالا بیا بی‌چند و چون یکچند با من باش
یک دفعه می‌بینی که کوهستان به حرف آمد
می گوید ای دلخواه!ای دلبند! با من باش

آرش شفاعی

جاده

جاده پای پیاده راه افتاد
نقشهٔ راه دست ماه افتاد
دیده می‌شد دوباره تنگ غروب
کوه و شال بنفش رنگ غروب
ابری از دور داشت رد می‌شد
نقطه چین می گذاشت رد می‌شد
جاده دنبال نقطه چین‌ها رفت
راه پیچید و ماه تنها رفت
جاده‌ها گرچه همسفر بودند
همگی از تو بی‌خبر بودند
نامت از ابرها فرو می‌ریخت
پشت سر... پیش پا فرو می‌ریخت
دهن خشک خاک،‌تر می‌شد
نفس جاده تندتر می‌شد
خارها بی‌درنگ گل می‌داد
صخره و تخته سنگ گل می‌داد
اتفاقات خوب ناگاه‌اند
جاده‌ها سینه خیز در راه اند

سعیده اصلاحی

سه رباعی از دکتر غلامرضا محمدی
"کویر"ـ یزد

۱) آه

آهم تب شعله بار در هامون شد
از لالهٔ اشک من، زمین گلگون شد
یک شعله ز عشق من به اوراق افتاد
افسانه‌تر از حکایت مجنون شد

۲)درد عشق

در دیده ز درد عشق، جیحون دارم
سوز عطش کویر در خون دارم
فرهاد نی‌ام، هوای مجنونم نیست
تفسیری از این قبیله بیرون دارم

۳) رفت

در چشم عطش، شکوه دریا شد و رفت
بیت الغزل غریب دلها شد و رفت
آن سرو که سرخ، روزی افتاد به خاک
اسطوره قصه‌های فردا شد و رفت

دو شعر از کامران رسول زاده

۱) روزگار درخت

کلاغ
پر
گنجشک
پر...
این روزگار درختی ست
که دل به پرنده بسته بود

۲) سفر

هیچ اتاقی
حجم خالی مرا پر نمی کند
سفر
یعنی از خودم می‌روم
که برنگردم

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
محمدرضا صفری ـ تهران، وحید سلیمی بنی ـ نجف آباد، مرتضی غلام نژاددوانی ـ آبادان، زهرا مظهری ـ تهران، رضا پنبه کار ـ جویبار، فریده هاشمی ـ کازرون، سید فرشاد حسینی، حسین پنبه کار، فهیمه چهارباغی ـ مشهد، رقیه شریف خو ـ ایوانکی

جوانه های ادبی

*** خانم سمیرا احمدی ـ تهران**
حشو جمله معترضه‌ای است که حذفش لطمه‌ای به اصل مطلب نمی‌زند. در این بیت حافظ:
دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد
"ذکرش به خیر باد" جمله معترضه است که حذفش به شعر آسیبی نمی‌زند و مخل معنا نیست. البته حشو برای کلمه هم کاربرد دارد.
مثلاً وقتی می گوییم "خون سرخ" سرخ حشو و زائد است، چون پرواضح است که خون سرخ است.

*** آقای دلاور امینیان ـ شیروان**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم، سمرقند و بخارا را
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:
اگر آن تر = مفاعیلن
ک شیرازی = مفاعیلن
به دست آرد = مفاعیلن
دل ما را = مفاعیلن
به خال هن = مفاعیلن
دویش بخشم = مفاعیلن
سمرقند و = مفاعیلن
بخارا را = مفاعیلن

*** آقای حسن اکرامی ـ مشهد**
جار با کلماتی چون دار، زار و غار قافیه می‌شود.

*** خانم ستاره صامتی ـ کرج**
شعر مورد نظر شما سروده فروغی بسطامی است:
مردان خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

*** آقای شاهرخ رسولی ـ تهران**
سروده‌اید:
چشمان تو
شبیه خورشید است
هم شب مرا روشن می کند
هم به آتشم می کشاند
تلاش شما برای فاصله گرفتن از نثر قابل تحسین است، اما کافی نیست.
آثار معاصران را بیشتر بخوانید.

انار

انار دلم شکسته است
دانه‌هایش انگار
مزه می کند به دهانت

الناز نوری ـ مشهد



فردا

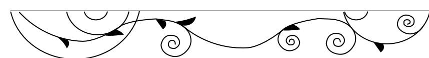
فردا
روز بزرگ توست
که می آیی
و خورشید را
به تمام شبها هدیه می‌دهی
فردا
از عشق و ایمان
لبریز خواهد شد

داود رستمی ـ ایلام

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام:
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!
کوچه بی‌عابرم، مانند گنجشکی بیا، روی برف ساده و یکدست نقاشی بکش!
سیدعلومت کش

* جنس دل نه از شیشه است، نه از سفال، حتی استخوان هم ندارد، اما همه می گویند دلم شکست!
فروغ

* خیلی دوست داشتم یادآوری کنم: زمان به سرعت می گذرد، نه تکرار می شود، نه کلید بازگشت دارد، پس مواظب لحظه‌هایمان باشیم
الهه

* خیالت راحت! تو مثل ماه می‌مانی و با هیچ دستمالی از روی قاب پنجره دلم پاک نمی‌شوی
نیوشا

* سه گروه را فراموش نکن، آنانکه در شرایط دشوار کمکت کردند، آنانکه در شرایط دشوار رهایت کردند و آنانکه در شرایط دشوار قرارت دادند
تقی ـ قزوین

* تنهایی، یعنی تنها پناه تنهایی هات، جوری تنهات بگذاره که هیچی دیگه نتونه تنهات بگذاره
فریاد ـ ملایر

* تنهایی من از وقتی شروع شد که میان همه مردم، دنبال کسی بودم که نبود
الهه

* پرواز باور پرنده است، دلیل پرواز پر نیست، زندگی قانون باورها و لیاقت‌هاست
اسماعیل محسنی آشان

* ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار / شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژده گلزار بیار
نادر حیدری

* دفتر این گنبد دوار پر از قافیه است، پس چه کس بود که می گفت خدا شاعر نیست
زهرا برمکی

* باز هم تنها نشستم دل گرفت، گفتمش یادی کنم از آنکه یادم می کند
راحله رحیمی ـ الوند

* آدم‌ها دو دسته هستند، آدم‌های داشته و نداشته، داشته‌ها همان کسانی هستند که کنارشان هستی، با آنها غذا می خوری، راه می روی، حرف می زنی و آدم‌های نداشته، همانهایی هستند که حسرت داشتن‌شان را می خوری، اما نباید که داشته باشی‌شان، چون اگر به تو تعلق داشته باشند می شوند، همان آدم‌های روزمره، اصلاً قشنگی این آدم‌ها به نداشتن‌شان است
امل سعد ـ گرگان

* زندگی کردن آنگونه که دوست داریم خودخواهی نیست، خودخواهی آن است که بخواهیم دیگران آنگونه که ما دوست داریم زندگی کنند
هاتف ساروی

* کاش قلبم درد تنهایی نداشت / چهره‌ام هرگز پریشانی نداشت / کاش برگ‌های آخر تقویم عشق / حرف از یک روز بارانی نداشت / کاش می شد راه سخت عشق را / بی خطر پیمود و قربانی نداشت
زهره کریم زاده

* خوشبختی سه پله دارد اینکه، در زندگی بخندی و ببخشی و فراموش کنی
زینب ـ ایرانشهر

ناب‌هایی از نوع دیگر

محمدرضا ـ تهران: در زندگی دو نفر باش، یکی برای خودت، یکی برای دیگران / برای خودت زندگی کن، برای دیگری زندگی باش، یادمان باشد شاید شبی آن چنان آرام گرفتیم که دیدار صبح فردا ممکن نشود

محسن هنرور قیصری ـ مشهد: هر که یادش یاد ماست، سرور و سالار ماست / یاد او درمان و جای او در قلب ماست

سیمین ذبیحی: بیایید تا هستیم یکدیگر را لمس کنیم، سنگ قبر احساس ندارد

محمدسلمان سیفی ـ گرگان: هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد / چند روزی خاک خورد، آخر به خود خندید و رفت / وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان عدم / سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

جعفر بقال آبادی ـ تبریز: این روزها "عشق" را با دست پیش می کشند و با پا پس می زنند، حیف از عشق که زیر دست و پاست

حامد طاهری ـ بافق: وقتی مردم بالشم را با من دفن کنید، چون تنها شاهد گریه‌های پنهانی من برای اوست

قلب شطرنجی: چه کسی می گوید گرانیست؟ اینجا دوره ارزانیست، شرافت ارزان، تن عریان ارزان و دروغ از همه ارزانتر، آبرو قیمت یک تکه نان و چه تخفیف بزرگی خورده است، قیمت هر انسان

مجتبی وجدانی ـ میاندوآب: چشمانت ارتش هیتلر، دلم لهستان بی دفاع!

عسل تلخ: همه ما به حرف خداییم، به وقت عمل چه هستیم؟

اردلان ـ تهران: (...) مثل دوچرخه‌ای می مونه که بابات برات خریده ولی نمی تونی سوارش بشی!!

شهروز: گر یک ورق از کتاب ما برخوانی، حیران ابد شوی، زهی حیرانی، گر یک نفسی به درس دل بنشینی، استادان را به درس خود بنشانی

نوید انتظاری: حاصل ضرب توان در ادعا متغیر است، هر چه ادعای انسان کمتر، توان او بیشتر و هر چه ادعای او بیشتر توان او کمتر است

شکلات تلخ: برای انسان‌های بزرگ بن بست وجود ندارد، یا راهی خواهند یافت یا راهی خواهند ساخت

مهدی زیزگانی: آهای تو که از اول جاده به سکوت شدی گرفتار، منو از یادت ببر تا ابد خدانگهدار

موسوی ـ شوشتر: پروانه صفت گرد جهان گردیدم، نامردم اگر مرده به دوران دیدم

مینو مظلومی ـ شهرضا: گر سینه شود سنگ خدا با ما هست، گر پای شود لنگ خدا با ما هست / دل را به حریم عشق بسپار و برو / فرسنگ به فرسنگ خدا با ما هست

از هفته های بعد تلگرام این شماره هم راه اندازی می شود



خوانندگان تلگرامی شما

آدمها
همه آدمها ظرفیت بزرگ شدن را ندارند، بعضی‌ها را اگر بزرگشان کنیم، کوچک می شوند و دیگر نه شما را می بینند و نه خودشان را. بیایید به اندازه آدمها دست نزنیم!
ثریا نظمی ـ پاوه

بیمار
شراب شوق می نوشم، به گرد یار می گردم، سخن مستانه می گویم، ولی هوشیار می گردم، گهی خندم گهی گریم گهی افتم، گهی خیزم، مسیحا در دلم پیدا و من بیمار می گردم
سیدمجتبی روستایی

اهمیت
زندگی هرچه را می خواست به من داد و بعد به من فهماند که آن چیزها هیچ اهمیتی نداشت
غزل برومند

ساده
انتخاب کرده‌ام که ساده باشم و دیگران را دور نزنم، و گرنه بد بودن و آزار و فریب دادن دیگران آسانترین کار دنیاست، بلد بودن نمی خواهد! همه چیز که بازیچه نیست، این را پروانه‌ای می گفت که بالهایش در دست کودکی جا مانده بود!
بعضی وقت‌ها دیر متوجه می شویم که آدمهای ساده را نمی توان ورق زد، آنها ساده‌اند و فقط یک رو دارند.
بیتا نظری ـ سوسنگرد

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۸

۱ـ محسن ارغوانیان ـ بندر لنگه
۲ـ مریم کاوسی ـ امیدیه
۳ـ لیلا صدر آرا ـ ساری

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا، ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								*									
۲					*					*						*	
۳						*					*				*		
۴				*			*					*					
۵			*					*					*				
۶		*							*					*			
۷						*				*						*	
۸	*				*						*				*		
۹				*										*			
۱۰			*				*						*				*
۱۱		*						*				*					
۱۲				*					*							*	
۱۳					*					*					*		
۱۴						*					*			*			
۱۵			*				*					*					
۱۶		*						*					*				
۱۷										*							

افقی:

۱ـ سیاستمدار ـ پنهانی به سخن کسی گوش کردن ۲ـ صدمه ـ بین ـ گردن نهادن ۳ـ درختی است ـ چراگاه ـ ارباب ـ گچ بتونه ۴ـ تکان شدید ـ راندن مزاحم ـ نسیم ـ ژاندارم ۵ـ پهلوان ـ از توابع ایلام ـ خنده آور ـ از پرندگان خوش گوشت ۶ـ از نخست وزیران رژیم قبلی ـ جامه ـ مکانی در مکه مکرمه ۷ـ پخته شده ـ سر گشته ماندن ـ کافی بودن، بسنده کردن ۸ـ نوعی رقص پر جنب و جوش ـ دستبند زینتی خانم‌ها ـ درخت انگور ـ راز ۹ـ وجه ـ داروخانه بزرگ ـ جزء سوره ۱۰ـ دوستی ـ اسم فامیل از ریشه روی ـ رنگی گیاهی ـ دستور ۱۱ـ زمان‌ها ـ مطیع ـ راحتی، آسودگی ۱۲ـ پوست درخت خدنگ ـ نوعی نمایش ـ از توابع سیاهکل ۱۳ـ پرحرف ـ زردک ـ گلی زیبا ـ تلخ ۱۴ـ از گازهای پرتوزا ـ یک یک ـ من و شما ـ بخشی از کتاب ۱۵ـ دریا ـ از مصالح ـ کجی ـ کشیدگی ۱۶ـ شهر واستانی ـ یک چهارم من ـ پریدنی الکتریکی ۱۷ـ هدف مکتب رئالیسم ـ تضمین کالا

عمودی:

۱ـ معاون استاد دانشگاه ـ مجمع الجزایری در منطقه کارائیب و تحت حاکمیت سیاسی آمریکا ۲ـ پیش قراول ـ شعر حماسی ـ سنگ ترازو ۳ـ مشاور امین ابومسلم ـ پول قطر ـ رها، وارسته ـ امان از سیاه آن ۴ـ چغندر پخته ـ موسس مذهبی برگرفته از آیین مانی ـ رفوزه ـ جمع جامعه ۵ـ مونث ندیم ـ از انبیای الهی و پدر سلیمان نبی ـ نوعی ماهی بسیار بزرگ ۶ـ مادر ـ بیهوشی ـ فک ـ پیشه ۷ـ گروه ورزشی ـ نینوا ـ روایت کننده ـ بوی رطوبت ۸ـ جمع رای ـ حداد ـ سنگ خارا ۹ـ عتیقه ـ اسب تیزرو ـ کسی که خبر یا حکمی را در قدیم با صدای بلند در کوچه و خیابان به گوش مردم می‌رساند ۱۰ـ کارگزار ـ بسیار، فراوان ـ پدربزرگ، جد ۱۱ـ عید ویتنامی‌ها ـ قشنگ ـ شعبه‌ای از نژاد هند ـ نوعی کباب ۱۲ـ بلند ـ از گیاهان بومی آمریکا ـ شیشه آزمایشگاهی ـ ویتامین انعقاد خون ۱۳ـ تلقین کردن ـ از صفات باریتعالی ـ کمک رساندن ۱۴ـ روز رستاخیز ـ سگ دریایی ـ سهل ـ رفوگر ۱۵ـ ناخن چهارپایان ـ پدر شعر نوفارسی ـ مرکز اردن ـ نوعی طلاق ۱۶ـ وطن ـ جزیره‌ای در جنوب ـ نفت سیاه ۱۷ـ کارگزاران کسی یا جایی ـ مکانی برای بازی و تفریح مردم خاصه کودکان با انواع وسایل

حل جدولهای شماره ۳۷۰۸

آسایش آدمی، در زندانی کردن زبان است

● پیامبر اکرم (ص)

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (د،م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

داده ورزی – آویز – از غلات – نوعی گل – زهره درهم – لنگه در – بد اقبال – دروازه – از انبیاء الهی – رودی در عراق – راندن مزاحم – دور آگاهی – طرف چپ

حفاظ کنار جاده ای – نشانه

خطای ورزشی – جمع حس – سفر به انگلیسی – گلوله ریز سربی – پیاله – انکرالاصوات

سولفات ارسنیک – زنده – عالی – شهری در سوییس

بادها – نام اصلی چنگیز مغول – رزمنده – دلواپس – نشان مفعول صریح – طرد شده

خاشاک – پراکندگی – حرف یاوه – دهان – مولد برق

درد – هواپیمای عجول – سیاحت – موجودی فرازمینی – تنها – بوییدن

کوچ کردن – مرکز – منسوب به امین – اعتقاد – بادبَر

عدد اول – حیله گر – بوی رطوبت – دورویی – کافی – شهری در آلمان – درختی است – حرف دهان کجی

نوعی روغن – اختلاط – راهرو – منقار کوتاه

نوعی جنون – مقصود – آینده نگری – گوارا – تصدیق انگلیسی – من و شما – از حشرات

فرار حیوان – میان – از مرتجعین – آش – عدد منفی

درخت زبان گنجشک – آزاده – سست – پدر – مایع حیات – بازیابی – اندرز

عدد هندسی – پیام نماناقض – یوتوپیا – نوعی زغالسنگ

وزیر بزرگ – مخترع تایر هوادار – از مزه ها

لبنیات سابیدنی – واحدی در ارتش

زیرکان – پارچه ای نخی – تصدیق آلمانی – مادر ترک

فلانی – برهنه

نوعی نقل – میدانی برای مسابقه

فوری

جدول سودوکو ۳۷۱۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۶				
	۵		۲		۸			
				۳		۲	۱	۴
۹			۶	۲	۱		۵	۸
	۷							
۵				۴			۹	
	۶							
۱			۵	۷		۳	۴	
	۲				۴			۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

مارپیچ مسابقه بسکتبال

این آخرین پرتابی است که تیم مقابل برای پیروزی می تواند انجام بدهد. اما همانطور که می بینید حرکت توپ به سمت سبد خیلی راحت نبوده و می بایست از یک مسیر پر خطر و پر پیچ و خم عبور کند. آیا شما می توانید با یک پرتاب خوب توپ را از میان این مسیر تو در تو عبور داده و وارد سبد کنید؟

ماهی قلمو کفش پاشنه بلند طوطی قاشق دوماهی پروانه کفش موز چادر پرنده تیر عنکبوت ساعت سوزن طبل زنگوله مداد اتو دوقلب

شکلهای پنهان در تصویر سنجاب و گلها

این سنجاب کلی گل زیبا از باغ گل جمع آوری کرده تا به خانه ببرد. اما در این تصویر زیبا، ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به اسامی و شکلهای داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید و سپس با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

هشت اختلاف در تصویر لاک پشتهای نینجا

در اینجا دو تصویر از قهرمانان کارتونی ملاحظه می کنید که در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند. اما با کمی دقت هشت اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد. موفق باشید.

صداقت نخستین فصل دفتر دانائی است

● تامس جفرسن

عروسک کوکی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



به توصیه پدرم فقط برای ادب کردن رامبد در کارخانه‌اش به عنوان مدیر یک بخش مشغول به کار شدم. به خانه که می‌آمدم حال و حوصله غذا خوردن نداشتم چه برسد به اینکه با رامبد حرف بزنم

هر بار که می‌شنیدم مردی تجدید فراش کرده، با خودم می‌گفتم چطور یک زن حاضر می‌شود هووی زن دیگری شود و قصر خوشبختی او را خراب کند؟ اینجور مواقع مقصر اول و آخر، زن دوم را می‌دانستم که به هر دلیلی وارد زندگی دیگری می‌شد و همه چیز را نابود می‌کرد و بعد هم مردانی را که تا دستشان به دهانشان می‌رسید، هوس زن دوم گرفتن به سرشان می‌زد. اما همین که این اتفاق در زندگی خودم افتاد، فهمیدم که گاهی عده‌ای از ما زنان- به عنوان همسر اول- مقصریم که زندگیمان را رها و شوهرانمان را آنقدر از خود بیزار می‌کنیم که ترجیح می‌دهند آرامش و خوشبختی را جای دیگری جست‌وجو کنند!

***

-اینا به خاطر ثروت من خودشون رو به آب و آتیش می‌زنن وگرنه دختر خوشگل که همه جا پیدا میشه!

دبیرستان را که به پایان رساندم، خواستگارها یکی پس از دیگری به طرف خانه‌مان سرازیر شدند. مادرم خوشحال بود و این همه شور و شوق خواستگارها را به خاطر زیبایی فوق‌العاده‌ام می‌دانست اما پدرم در کمال بی‌انصافی نظرش این بود که هر که در خانه‌مان را می‌زند، فقط به هوای ثروت اوست.

من اما حد وسط این دو نظر را قبول داشتم. یعنی می‌دانستم که خواستگارانم هم به خاطر زیبایی‌ام و هم به طمع ثروت فراوان پدرم این‌طور جلوی خانه‌مان صف کشیده‌اند. مادرم پیوسته مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت: "کسی رو انتخاب کن که مرد زندگی باشه و تو رو به خاطر خودت بخواد نه ثروت پدرت." و من مانده بودم که از میان آن همه خواستگار رنگارنگ کدامیک را انتخاب کنم. پدرم در نهایت گفت: "کسی رو انتخاب کن که پولدار باشه. این طوری هم خیال تو هم خیال من راحته که به ثروت من چشم ندوخته!"... پدر پر بیراه نمی‌گفت.

***

-من به خاطر ثروت پدرت قدم جلو نذاشتم. بلکه خودت مهمی و دلم میخواد زن زندگیم باشی. از وقتی که توی مهمونی پسر دایییت دیدمت مدام به فکرت بودم. من دوستت دارم و اگه قبول کنی باهام ازدواج کنی و زندگیم رو گرم، تمام داراییم رو به پات می‌ریزم!

"رامبد" جوان تحصیلکرده و باشخصیتی بود و مهمتر از همه اینکه شرط مدنظر پدر را داشت. او صاحب بخشی از کارخانه پدرش و خانه و اتومبیل بود و ثروت خوبی داشت. مهر رامبد خیلی زود به دلم نشست. دلم گواهی می‌داد انتخابم درست است. پدرم هم راضی بود. وقتی به عقد رامبد درآمدم، اتومبیلی را به نامم کرد و گفت: "لیاقت تو بیشتر از ایناست." خوشحال بودم و به همه فخر می‌فروختم که با رامبد ازدواج کرده‌ام. او مهندس بود و ثروت زیادی از پدرش به او به ارث رسیده بود.

هفته اول زندگی مشترکمان به خوبی و خوشی سپری شد. اما وقتی سراسر هفته دوم به خوردن ساندویچ و پیتزا و رفتن به رستوران گذشت، احساس کردم توی ذوق رامبد خورده است. یک شب که بی‌حوصله به خانه بازگشت، پرسیدم: "چیزی شده رامبد؟ گرفته ای!"... کتش را با احتیاط روی کاناپه گذاشت و گفت: "راستش، از غذاهای بیرون خسته شدم. دلم می‌خواد هفته سوم زندگیمون رو با دستپخت تو شروع کنم." خندیدم و گفتم: "دستپخت؟ من که بلد نیستم غذا درست کنم البته بجز نیمرو!"... ناباورانه نگاهم کرد و گفت: "بلد نیستی؟ شوخی می‌کنی؟ پس اگه من هوس غذای خونگی کنم، چیکار باید بکنم؟" نگاهش کردم و گفتم: "وا، خب رستورانا هر غذایی که بخوای دارن. من غذا پختن بلد نیستم. چون مادرم دست به سیاه و سفید نمی‌زد. غذای ما همیشه از بیرون می‌اومد." لبخندی زد و گفت: "امیدوارم آشپزی رو زود یاد بگیری. می‌تونی بری کلاسای آموزش آشپزی..." نگذاشتم حرفش تمام شود، با اعتراض گفتم: "فکر نمی‌کردم انقدر خسیس باشی. خب سفارش می‌دیم از بیرون غذا بیارن یا اصلاً به خدمتکار میگیم غذا هم درست کنه برامون. حیف نیست وقتم رو توی آشپزخونه و میون دود و بوی روغن تلف کنم؟ من به هیچ عنوان اهل ظرف و لباس شستن هم نیستم. می‌دونی چقدر خرج ناخونام کردم؟ ببینم، اصلا تو این همه پول و ثروت رو می‌خوای چیکار؟ حالا می‌فهمم که پدرم چه آدم خوبیه. اون نمیذاره مامانم یه پر کاه هم از روی زمین برداره." رامبد سیگاری روشن کرد و در حالی که عصبی و کلافه به آن پک می‌زد، گفت: "عجب گرفتاری شدیم‌ها! با چه زبونی بگم که من از این جور زندگی‌ها بدم میاد؟ دوست دارم زنم توی خونه‌م کدبانو هم باشه..." با عصبانیت گفتم: "پس بفرما بگو خدمتکار آوردی! این پنبه رو از گوشت بیرون بیار رامبد! من به هیچ عنوان توی خونه کار نمی‌کنم."...

رامبد کتش را پوشید و از خانه بیرون رفت تا این بحث داغ ناتمام بماند. در دلم کمی به او حق می‌دادم اما قبل از اینکه پای سفره عقد بنشینم مادرم گفته بود: "یادت باشه اگه از روز اول به رامبد رو بدی دیگه نمی‌تونی کنترلش کنی. زیر بار کارایی که مخصوص خدمتکاراست نرو. تو دختر یه آدم ثروتمندی!"

من از کودکی با غرور و تکبر خاصی که از سوی والدینم به من تلقین می‌شد، بزرگ شده بودم. در دوران مدرسه خودم را یک سر و گردن از همه بچه‌ها بالاتر می‌دیدم و فکر می‌کردم همه آنها نوکرزاده‌اند، در حالی که وضع مالی بعضی از آنها به مراتب بهتر از ما بود. حالا هم با وجود اینکه می‌دانستم به عنوان همسر رامبد باید مسئولیت خانه را بپذیرم، اما همان غرور همیشگی مانع از این می‌شد که منصفانه به قضایا نگاه کنم. اختلاف من و رامبد بالا گرفت و کار به خانواده‌هایمان کشید و در جلسه‌ای که پدر و مادر من و مادر رامبد حضور داشتند، پدرم حرف آخر را زد: "حالا که پول رامبدخان از پارو بالا میره و ثروت بی‌حد و حسابی داره، دلیلی نداره دخترم مثل کلفتا کار کنه و دستش پینه ببنده. بهتره به جای این جر و بحثای کودکانه و وقت تلف کردن، یه آشپز و یه خدمتکار استخدام کنین. پیشنهاد بعدی من اینه که دخترم توی کارخونه خودم به عنوان مدیر یه بخش مشغول به کار بشه تا رامبدخان فکر نکنه که چون دخترم بیکاره باید توی خونه رخت بشوره و کف زمین رو تی بکشه!"... پدر جمله آخر را با لحنی گزنده و طعنه‌وار گفت تا به قول خودش رامبد حساب کار خود را بکند. رامبد حرفی نزد و به علامت تسلیم سری تکان داد و گفت: "زنم رو دوست دارم. اگه می‌خواد زندگیمون این مدلی باشه، من حرفی ندارم."

در روزنامه آگهی کردیم و یک خانم آشپز پنجاه و دو ساله و یک خدمتکار سی و یک ساله را به خدمت گرفتیم. وقتی خیالم از بابت کارهای خانه راحت شد، به توصیه پدرم فقط برای ادب کردن رامبد در کارخانه‌اش به عنوان مدیر یک بخش مشغول به کار شدم. به خانه که می‌آمدم حال و حوصله غذا خوردن نداشتم چه

برسد به اینکه با رامبد حرف بزنم. زندگی مشترک ما سرد و بی‌حرارت ادامه داشت. برای پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها که به شرکت نمی‌رفتم، برنامه تفریحی گذاشته بودم البته نه برای هردومان. بلکه برای خودم که در کنار دوستانم باشم. رامبد از وضعیت موجود بسیار ناراضی بود و بارها دوستانه صحبت کرده بود که تغییراتی در زندگیمان به وجود بیاوریم اما من از موضع خودم کوتاه بیا نبودم.

از ازدواجمان یک سال و نیم گذشته بود که رامبد پیشنهاد داد: "بهتره بچه‌دار بشیم." با غیظ گفتم: "من حوصله بچه داری ندارم. فعلاً زوده. تا چند سال اصلاً حرفش رو نزن." رامبد مظلومانه گفت: "اما یه بچه می‌تونه این خونه یخ زده رو گرم کنه..." حرفش را قطع کردم و گفتم: "اما در سراش برای منه. فعلاً آمادگیش رو ندارم." رامبد طبق عادتی که داشت سکوت کرد تا بحث به جاهای باریک کشیده نشود. از آن به بعد کمتر با من حرف می‌زد و به قول معروف کاری به کارم نداشت. حالا که به نظرم رام شده بود دیگر سر کار نرفتم. چند ماهی که گذشت بی‌توجهی و سردی رامبد نگرانم کرد. حس می‌کردم از من دور شده است. تصمیم گرفتم با او حرف بزنم و دلیل سرد شدنش را بپرسم اما غرورم اجازه نداد. با خودم گفتم ممکن است فکر کند کم آورده‌ام. با مادرم هم مشورت کردم و او تشویقم کرد که حرفی نزنم و تسلیم نشوم. او می‌گفت: "مرد واقعی کم میاران سکوت می‌کنن و گرنه اگه حرفی برای گفتن داشته باشن داد و فریاد راه میندازن."

رامبد سرد و سردتر می‌شد. این اواخر اتفاق می‌افتاد که در دو سه هفته بجز چند جمله کوتاه هیچ حرف دیگری با هم نمی‌زدیم. او نمی‌پرسید چکار می‌کنی، کجا می‌روی، حالت چطور است و من هم همین طور اما در نهایت باخت با من بود چون یک وقت به خودم آمدم که کار از کار گذشته بود.

***

- چه نشسته‌ای که رامبد ازدواج کرده و خیلی هم از زندگیش راضیه. چند وقت قبل که رفته بود دبی، شوهرم اونجا با یه زن دیگه دیده بودشون!

باور کردن این خبر خیلی مشکل بود اما با کمی تحقیق و پرس و جو متوجه شدم که خبر صحت دارد و رامبد ازدواج کرده است. وقتی برایم ثابت شد رامبد زن و زندگی دیگری دارد، به خودم آمدم. انگار از یک خواب طولانی بیدار شده بودم. همان شب با رامبد حرف زدم و از او دلیل این کار را خواستم: "به من بگو چرا؟ چرا رامبد؟" و این بار او با خونسردی جواب داد و گفت: "یعنی تو نمی‌دونی چرا؟ چون تو زن زندگی نیستی. تو یه عروسک کوکی هستی که با دستای اطرافیان کوک میشی. یه عروسک بی‌خاصیت که فقط خودش رو می‌بینه و فکر می‌کنه بالاتر از اون کسی نیست. عروسکی که راه میره، دستاش رو حرکت میده، حرف می‌زنه اما قلب نداره، احساس و عاطفه نداره و نمی‌تونه عشق بورزه. حالا فهمیدی چرا دوباره ازدواج کردم؟ حالا که خودت متوجه این موضوع شدی تصمیم با خودته. می‌تونی بمونی و مثل قبل زندگی کنی و بی اونکه هیچ توقعی جز دادن خرجی ازم داشته باشی، اگر هم نخواستی می‌تونی جدا بشی، مهریه‌ات هم آماده‌ست!"

آری، اینگونه بود که خودخواهانه قدم در مسیری گذاشتم که به دره شکست منتهی شد...

نامحبوب‌ترین شهرهای جهان



یک مجله سفر و گردشگری آمریکا به نام Conde Nast اخیراً نام ۱۰ شهر نامحبوب جهان را منتشر کرد که طی آن، شهر نیوآرک واقع در ایالت نیوجرسی ایالات متحده به جای اینکه محلی برای گذراندن اوقات فراغت باشد، یک مقصد کسب و کار است و نامحبوب‌ترین شهر در جهان لقب گرفته است.

مشکلات این شهر، ترافیک شدید و کمبود علائم ترافیکی است. علاوه بر این، نیوآرک یک شهر فرودگاهی محسوب می‌شود که بسیار شلوغ و دارای قیمت‌های سرسام‌آور است.

یکی از مسافران این شهر می‌گوید: نیوآرک یکی از کسل کننده‌ترین شهرهایی است که تابحال دیده‌ام. در رتبه‌بندی این مجله سفر و گردشگری، آمریکا و آفریقا به دلیل برخورداری از چنین شهرهایی در جایگاه پایینی قرار دارند.

شهر تیجوانا واقع در مکزیک به علت شهرت در "کثیف" و "ناامن" بودن در رتبه دوم شهرهای نامحبوب جهان قرار دارد. شهر اوکلند واقع در کالیفرنیای آمریکا که گردشگران از آن به عنوان "ترسناک" یاد می‌کنند، در رتبه سوم این رده‌بندی قرار می‌گیرد.

شهر دارالسلام در تانزانیا به علت "بیش از حد شلوغ و پر هرج و مرج" بودن، در جایگاه چهارم قرار دارد، در حالی که ماپوتو در کشور همسایه موزامبیک در رده بعد است، زیرا مورد پسند شهروندان نیست.

همچنین در این لیست نام شهرهایی مثل آتلانتیک در ایالت نیوجرسی آمریکا، کاراکاس در ونزوئلا، دیترویت در ایالت میشیگان آمریکا، لاگوس در نیجریه و دوحه در قطر نیز به چشم می‌خورد.

داستان زندگی رونالدو



رونالدو در سان آنتونیو در همسایگی شهر فونچال در ایالت مادیرا به چشم به جهان گشود. او کوچکترین فرزند ماریو آویرو و خوزه آویرو است. مادرش آشپز بود و پدرش باغبان شهرداری. پدرش نام رونالدو را از اسم رونالد ریگان رییس جمهور آمریکا گرفته است. او یک برادر بزرگتر و دو خواهر بزرگتر از خودش دارد. رونالدو یک کاتولیک است و اعلام کرده در کودکی در فقر زندگی می‌کرده و مجبور بوده است اتاقش را با برادر و خواهرش تقسیم کند. رونالدو در کودکی به خاطر اینکه به طرف یک معلم صندلی پرت کرد از مدرسه اخراج شد و در این باره گفت آن معلم به من احترام نمی‌گذاشت. رونالدو در ۱۴ سالگی تصمیم گرفت وارد دنیا حرفه‌ای فوتبال شود و به استعدادش پی برد. رونالدو در سن ۸ سالگی به تیم آماتور آندورینا پیوست. جایی که پدرش مسئول تدارکات تیم بود. در سال ۱۹۹۵ به ناسیونال پیوست و با این تیم قهرمان شد. بعد از آن به مدت سه روز در تست‌های باشگاه اسپورتینگ حضور داشت و تیم شهر لیسبون با وی قرارداد امضا کرد. جورج هربرت شاعر انگلیسی قرن ۱۷ می‌گوید؛ فقر گناه نیست. پسر قصه ما هم گناهی نداشت که با فقر به دنیا آمد حتی گناهی هم نداشت که به خاطر بیماری قلب تا خداحافظی از فوتبال پیشرفت. اما بی‌شک برای پسربچه‌ای که با لباس‌های خواهرانش توپ درست می‌کرد و فوتبال بازی می‌کرد، ستاره نشدن یک گناه بود و او این گناه را مرتکب نشد.

افسوس

تیم ملی کشتی زنان که جایش درالمپیک خالی بود، درکشتی عالی عمل کرد حالا عازم مسابقات جهانی است. اماافسوس که وقتی قهرمان آسیا شد هیچ کس آنها را ندید. اعضای این تیم ازلحاظ فنی عالی هستند و حالا قبل ازسفر به زیارت رفته اند.



بالاترین زندگی‌ها، پنهان کردن زندگی است

● ضرب المثل انگلیسی



روایت زندگی محمود استادمحمد از زبان دخترش

پدر از سریالهای تلویزیون راضی نبود

محمود استادمحمد گرچه سالها ایران نبود، اما در سالهایی دور، در دوران جوانی‌اش که در ایران بود، با بزرگان شناخته شده تئاتر نشست و برخاست داشت؛ از هر طیف و سلیقه‌ای؛ از بیژن مفید و علی نصیریان گرفته تا آربی آوانسیان و عباس نعلبندیان. با برخی همکاری کرده بود و از بسیاری خاطرات زیادی به یاد داشت. آدم خوش صحبتی هم بود و این‌طور که دخترش به ما می گوید، بسیاری از این خاطرات را به او منتقل کرده است. "مانا استادمحمد" راوی خاطرات پدرش "محمود استادمحمد" است.

نصرت رحمانی، پدر را وارد تئاتر کرد

پدرم در ۱۵ سالگی به گروه بیژن مفید ملحق شد امادر ۱۸ سالگی با شهر قصه روی صحنه رفت. گروهی که در واقع کار کارگاهی می کردند و مدتها طول کشید تا به "شهر قصه" رسیدند؛ تئاتری که نقطه عطف اول زندگی پدر من بود. نقطه اتصال پدرم به تئاتر به گفته خودش نصرت رحمانی بود و همیشه این را تکرار می کرد که نصرت باعث شد که من وارد این حیطه بشوم و تئاتر رابشناسم و با بیژن آشنا شوم. آشنایی پدرم با بیژن مفید از طریق همین روابط بود و فضای فوق‌العاده عجیبی که بیژن مفید برای نوجوانهای آن دوره به وجود آورد، بی‌نهایت برایش جذاب بود.

تئاتر برای او سیاره دیگری بود

وقتی پدرم در آن سن، آنقدر صاف و صورت به صورت با مقوله تئاتر آشنا شد، مطمئناً خیلی چیزها را از دست داد؛ چیزهایی که به عنوان یک پدر، فرزند، شوهر یا هر چیز دیگری، نرمال جامعه است. او وارد دنیای دیگری شده بود؛ تئاتر برای او سیاره دیگری بوده و مطمئنم که پدرم در آن سالها اصلاً روی زمین زندگی نمی کرد. هر اتفاق مادی زندگی او مثل روابط خانوادگی، همه بر حسب تصادف بود و فکر شده نبود. او تصمیم نگرفته بود که فرزندی داشته باشد و من بودم که وارد زندگی‌اش شدم. این چیزی را که می گویم اعتقاد دارم و اگر پدرم هم می‌شنید احتمالاً قبولش می کرد: اگر به پدرم می گفتند بین تک دخترت و تئاتر یکی را انتخاب کن، شک ندارم که تئاتر را انتخاب می کرد. به عنوان یک فرزند می‌دانم که پدرم هیچ وقت یک پدر عادی نبود و می‌دانم با پدرهای دیگر که وظیفه پدری برایشان مهم است، خیلی فرق داشت. این بی‌نهایت برای من جذاب است و اصلاً شکایتی از این موضوع ندارم. این عشق پدرم به تئاتر، رابطه خیلی خاصی بین ما به وجود آورده بود. یعنی من با یک پدر عادی مواجه نبودم در عوض با یک موجود افسانه‌ای روبرو بودم که خیلی هم دوستش داشتم و قبولش داشتم.



شکست بزرگ استادمحمد؛ جدایی از بیژن

جدایی از گروه بیژن مفید بدون شک اولین شکست زندگی محمود استادمحمد بود. همیشه وقتی راجع به آن صحبت می کرد حسرت داشت، چون چیزی را از دست داده بود که دیگر هرگز به دست نیاورد. بعد از جدا شدن از بیژن مفید، در مورد علت این جدایی بارها در فضای خصوصی و خانوادگی صحبت می‌شد و همیشه از این جدایی به عنوان حسرت بزرگ زندگی‌اش یاد می کرد. می گفت بیژن مفید بعد از آن درخشش و موفقیت افسانه‌ای که با شهر قصه برایش به وجود آمد، توسط آدمهایی درگیر و احاطه شد که از خطی که داشت منحرفش کردند و به سمت دیگری کشاندند؛ و در این قضیه، پدر من جزو آدمهایی بود که شوکه شد؛ چون به گفته خودش از هر کسی در دنیا توقع کسب پول، مقام و شهرت را داشت جز بیژن مفید. اینها با اصول اولیه‌ای که این گروه در آتلیه تئاتر داشتند مغایر بود. می گفت وقتی سردسته گروه که مراد این نوجوان‌ها بود مسیرش را ناگهان عوض کرد و هدفش را از تئاتر ناب و مطلق جابه‌جا کرد و به سمت دیگری رفت، نتوانست تحمل کند. طبیعی است که آدمی مثل پدر من که در آن شرایط و آنطور عاشقانه وارد این فضا شده بود ناگهان با صورت به دیوار بخورد و دیگر نتواند ادامه دهد چون از خودش می‌پرسد که آن همان بیژن بود و آن آتلیه همان آتلیه تئاتر؟ حتماً اگر تجربه بیشتری داشت و سنش بالاتر بود، آنقدر این اتفاق و جدایی برایش شکست محسوب نمی‌شد. علت این همه احساس شکست این بوده که فکر می کرد دیگر آدمی از این پاکتر در دنیا وجود ندارد و بزرگتر از بیژن مفید آدم دیگری در دنیا نیست. آن گروه عاشقانه و خالصانه بیژن مفید را ستایش می کردند آن هم در سن زیر ۲۰ سالگی.

ماجرای استعفایش را اینطور برای من تعریف کرد که یک روز یادداشتی برای بیژن می‌نویسد و می گوید من به پول احتیاج دارم و فلان‌قدر به من پول بده که می‌خواهم بروم. می گفت بیژن هم بدون حرف پول را به او می‌دهد و پدرم هم از گروه می‌رود؛ به همین سادگی. هیچ بحث و درگیری اتفاق نمی‌افتد بینشان. آنقدر بیژن برای پدرم بزرگ بود که هرگز این جسارت را نمی کرد که به روی او نگاه کند و بگوید می‌خواهم بروم چه برسد به اینکه بحث و درگیری هم بینشان اتفاق بیفتد. بعد از این جریانها، گروه آتلیه تئاتر از هم پاشید. بیژن سعی کرد گروه را جور دیگری و با بازیگران دیگری ترمیم کند که آن هم دوام نیاورد و خیلی زود از بین رفت.

تا آخر عمر متاثر از بیژن مفید

پدرم پس از استعفا مدتی به بندرعباس رفت. خودش درباره این سفر می گفت که هدفش جای خاصی نبود، چون در هیچ شهر و استانی نه فامیلی داشت و نه دوست و آشنایی. می گفت بار و بنه‌ام را جمع کردم و رفتم ترمینال؛ اتوبوسی که آن ساعت حرکت می کرد به سمت بندرعباس می‌رفت و من هم رفتم

بندرعباس و شاید به خاطر هدف نداشتن بود که مدت طولانی آنجا دوام نیاورد و برگشت. کمی که شرایط تهران آرام شد و خودش را پیدا کرد، برگشت اما علت مهاجرت کوتاه مدت این بود که بتواند اتفاقات و بمبی را که در آتلیه تئاتر افتاده بود حلاجی و درک کند. البته آن زمان که در بندرعباس بود هم کار تئاتر کرد و این چیزی است که آدمهایی که آنجا بودند؛ می گفتند.

تاثیر بیژن مفید تا روز آخر با پدرم ماند. اگر آدمهای تئاتر معتقدند که محمود استاد محمد متفاوت بود و کار کرد خاص خودش را داشت، این برمی گردد به بیژن مفید. پدرم آن عشق به بیژن مفید را حفظ کرد و نگذاشت هیچ وقت حواشی وارد این رابطه شاگرد و استادی بشود. این رابطه تا ابد در همان بره ماند. بیژن مفید بعد از آتلیه تئاتر از نظر پدر من تمام شده بود و او همان بیژن قدیم را برای خود حفظ کرده بود.

دوران مهاجرت و سرخوردگی

سال ۶۴ بود که استاد محمد از ایران مهاجرت کرد. درست است که در این دوره، برخلاف وقتی که از بیژن مفید جدا شد، دیگر به بلوغ فکری رسیده بود اما در این بلوغ هم هیجانی عمل کرد و مهاجرت را انتخاب کرد. اگر نمی رفت، شکوفایی بیشتری داشت. اما به هر حال بعد از انقلاب و پس از آن جنگ، شرایط خاصی در ایران اتفاق افتاد و تئاتر عملاً از بین رفته بود و دوباره باید از پایه شروع می شد. همه داشتند می رفتند و پدرم هم به این نتیجه رسید که برود. پدرم با هدف اینکه بروم و خارج از کشور تئاتر کار کنم، از ایران رفت، رفت که این نوع تئاتر را کنار بگذارد. به نظرم باید اسم این دوره و مهاجرت را سرخوردگی گذاشت. این بلوغ فکری اش بود که می خواست این نوع تئاتر را کنار بگذارم و برود سراغ زندگی خانوادگی. آن زمان من ۱۲ ساله بودم. رفتیم که پدر تئاتر را کنار بگذارد و خانوادگی زندگی کنیم. ولی خب نشد! هر چند که مدتی طولانی تلاش کرد که دیگر تئاتر کار نکند و می گفت می خواهم وارد فضای دیگری شوم اما نشد. البته آنجا هم کار کرد. چون نشد که کنار بگذارد و نتوانست.

آقای "عباس جوانمرد" خاطره ای از پدرم تعریف می کند؛ در کانادا به پدرم خبر می رسد که آقای جوانمرد در فلان شهر قرار است تئاتری روی صحنه ببرد. پدرم به او زنگ می زند که چرا من را خبر نکردی؟ جوانمرد می گوید برو سر زندگی ات و خداحافظی می کنند. جوانمرد می گوید فردایش در سالن داشتیم نور می بستیم و من نگاهم به بالا بود که چطور نور پروژکتورها را تنظیم کنیم که ناگهان دیدم یک صدای آشنا آن بالا گفت "آقا خوبه؟" جوانمرد می گوید من چند لحظه سکوت کردم و گفتم محمود تویی؟ محمود استاد محمد آن بالا داشته نور می بسته. نتوانسته بود دور بماند و دوباره به تئاتر برگشت. نمایش "گل یاس" را همراه مادرم "آهو خردمند" در یک فستیوال در کانادا کار کرد و نمایش برگزیده هم شد. بعد از آن کارهای کوچکی اتفاق افتاد. در آن دوره کار مطبوعاتی زیاد انجام داد.

وقتی خبر مرگ سعدی را شنید، ریخت و مافور یختنش را در درون خودش دیدیم. پدرم گفت "سعدی هم رفت، دیگه وقت رفتنه." چون آن روزها خودش با مقوله مرگ نزدیک بود و داشت با آن کلنجار می رفت، خیلی منطقی تر مرگ را قبول می کرد

بازگشت به ایرانی که برای او غریبه بود

پدرم در لس آنجلس نمایش "آخرین بازی" را نوشت و کارگردانی کرد که "سعید راد" در آن بازی می کرد. بلافاصله بعدش هم با پروازی به تهران آمدیم و در فرهنگسرای نیاوران، "آخرین بازی" را با بازی "اکبر زنجانپور" و "رضا بابک" روی صحنه برد و بعدش هم دیگر در وطن ماندگار شد.

پس از بازگشت به ایران تغییراتی می دید؛ مسأله نه فضای سیاسی که فضای فرهنگی بود. محمود استاد محمد بهت زده بود که چطور در ۱۰-۱۵ سال آنقدر همه چیز عوض شده و اینقدر معیارها تغییر کرده. می گفت اصلاً کجاست آن تئاتری که داشتیم؟ چرا هیچ چیزی از آن تئاتر نیست؟ بعضی از آن آدمها هستند، اما این آدمها هم شباهتی به آدمهای قبل ندارند. فقط چهره هایشان شبیه است و شخصیتها عوض شده. برای او انگار کشور و مملکت دیگری شده بود. هیچ جور نمی توانست قبول کند که به تئاتر ایران برگشته است.

اگر بخواهم خیلی واضح بگویم، پدرم می گفت تئاتر هست اما دیگر هنر نیست، ذات هنر در آن نیست. در طول سالهایی که محمود استاد محمد به ایران برگشت، ارزشها و اولویتهایش عوض نشد. البته پدرم سعی کرد خودش را در این سالها با شرایط تطبیق دهد. به هر حال به دلیل بالا رفتن سن دیگر نمی خواست خیلی هیجانی عمل کند و می خواست خودش را با شرایط تطبیق دهد و کار کند. در دوره های مختلف و با تغییر مدیران فرهنگی و تئاتری، خیلی پیش می آمد که اذیت هم بشود. دوره هایی پیش می آمد که خیلی امیدوار می شد؛ مثلاً شخص خاصی مدیر مرکز هنرهای نمایشی می شد و خیلی پدر من امیدوار می شد که این آدم چقدر می تواند مثبت باشد و درست تصمیم گیری کند. چند وقت بعد اتفاق دیگری می افتاد و دوباره سرخوردگی پیش می آمد یا آن مدیری که خیلی به او دلبسته بود به دلیل شرایطی خاص مجبور می شد ول کند برود یا بماند، اما کار را بدون هیچ خاصیتی فقط مدیریت کند. او در بازگشت به ایران، حال خوشی از تئاتر ما نداشت.

بعد از مرگ سعدی افشار گفت دیگر وقت رفتن است

آخرین کسی که چند ماه قبل از فوت پدرم از دنیا رفت و او را متاثر کرد، "سعدی افشار" بود. بعد از فوت سعدی افشار گفت دیگر وقت رفتن است؛ سعدی اردیبهشت فوت کرد و پدر من مرداد ماه. ما می دانستیم که مدتهاست سعدی مریض است و دایم در تماس بودیم و سعدی با آن حال بدش به عیادت پدر من می آمد. روزی که سعدی فوت کرد، ظهر از یک رسانه خارجی با من تماس گرفتند که سعدی افشار فوت کرده و ما می خواهیم محمود استاد محمد را ببریم روی خط که چند کلمه ای درباره او صحبت کند، من نگذاشتم پدرم چیزی از این مکالمه متوجه شود، رفتم حیاط و به آرامی صحبت کردم و گفتم تا عصر یک جوری با هم هماهنگ می کنیم.

مانده بودم چه کنم و این را چطور به پدر بگویم، تنها کاری که توانستم بکنم این بود که تلفن خانه را از پریز کشیدم که کسی تلفنی به او نگوید، چون حالش خوب نبود آن روزها. به "اصغر دشتی" زنگ زدم گفتم تلفن خانه را از پریز کشیده ام اما شاید تلویزیون را روشن کند و هر لحظه ممکن است متوجه شود، اگر حالش بد شود من نمی دانم چه کنم. اصغر دشتی و محمدرضا مرزوقی آمدند و از ساعت سه تا پنج که قرار بود پدرم با بی بی سی صحبت کند، او را مشغول کردند. اصغر تمام هنرهای نمایشی اش را ریخت وسط و ساعتها بازی کرد، تمام خاطراتش را نقل کرد تا آخر بابا گفت اصغر چقدر حرف می زنی خسته شدم. نتوانستیم به او بگوییم؛ در نهایت تلویزیون را روشن کردیم گفتیم بگذار خودش ببیند. وقتی خبر مرگ سعدی را شنید، ریخت و مافور یختنش را در درون خودش دیدیم. پدرم گفت "سعدی هم رفت، دیگه وقت رفتنه." چون آن روزها خودش با مقوله مرگ نزدیک بود و داشت با آن کلنجار می رفت خیلی منطقی تر مرگ را قبول می کرد. بهش گفتم خودت را کنترل کن؛ به این فکر کن که اگر الان برای تو اتفاقی بیفتد هیچ کاری از دست من برنمی آید. گفت باشه، قول می دهم و واقعاً هم خیلی زیاد خودش را کنترل کرد.

سریالهای تلویزیونی را مروج فرهنگ لمپنیسم می دانست

محمود استاد محمد به شدت منتقد تلویزیون بود. معتقد بود بعضی از سریال های تلویزیونی به شدت آسیب زننده است و فرهنگ لمپنیسم را به شدت در جامعه گسترش می دهد. البته گهگاهی خودش با تلویزیون کار کرد که تنها علتش امرار معاش بود.

مهدی اسماعیلی

شاید برایتان خنده‌دار باشد اما این یک مطلب کاملا جدی است. همین دور و بر خودمان آدم‌هایی زندگی می‌کنند که صاحب مشاغلی عجیب هستند. اغلب این مشاغل خنده‌دار به نظر می‌رسند اما خیلی‌ها به صورت کاملا جدی آنها را انجام می‌دهند.



درآمد هفتگی ۷۰ میلیونی تومان با خوابیدن!

در ولاوینسکی ۲۸ ساله یک شغل جالب و نامعمول دارد که علاوه بر کمک به علم می‌تواند برای او درآمد خوبی به همراه داشته باشد. در سال ۲۰۱۴ لاوینسکی بخشی از برنامه‌های تحقیقاتی ناسا بود که در مدت یک هفته درآمدی برابر ۱۸ هزار دلار برای او به همراه داشت. طبق پروژه‌ی ناسا او باید به مدت ۷۰ روز دراز بکشد یا بخوابد و از جای خود بلند نشود و هدف از این کار کسب اطلاعات بیشتر در مورد وضعیت استخوان‌ها و عضلات فضا نوردان در فضا بود این شغل آنقدر برای او جذاب بود که لاوینسکی شغل خود را رها کرد و به انجام پروژه‌های تحقیقاتی به ناسا پیوست و از این کار هنوز هم بسیار راضی است او برای بدست آوردن این شغل ۲۵ هزار رقیب را پشت سر گذاشت.



خریدار اتومبیل فراری

مارسل ماسینی یک فرد شناخته شده در میان کلکسیونرهای خودرو است و دلیلش این است که او تعداد بسیار زیادی از این اتومبیل‌ها ایتالیایی را تحت تملک خود دارد و در واقع شغل او خرید اتومبیل‌های فراری است شغلی که شاید بسیار جالب به نظر بیاید. ماسینی پول زیادی برای خرید این اتومبیل‌های خود خرج می‌کند البته بعد از فروش آنها هم درآمد عالی کسب می‌کند او برای خرید یکی از اتومبیل‌های کلاسیک خود مبلغی برابر یک میلیون دلار پول پرداخت کرده است.



نگهداری از پاندا

آیا تا به حال فکر کرده‌اید چگونه می‌توان با یک کار آسان به درآمد ۳۲ هزار دلار در سال رسید؟ شاید جالب باشد بدانید که نگه‌داری از پانداها در چین می‌تواند شما را به چنین درآمدی برساند. در مرکز نگه‌داری و تحقیقات بر روی پانداها در چین برخی از کارمندان آنها فقط وظیفه نگه‌داری از پانداها را دارند و باید ۳۶۵ روز سال خود را با این موجودات دوست داشتنی و در لباس هایی به شکل پانداها سپری کنند افرادی که مایل به داشتن چنین شغلی هستند باید دارای حداقل ۲۲ سال سن و اطلاعات کافی راجع به پانداها باشند.



دکترای تخصصی شکلات شناسی

دانشمندان و طرفداران شکلات فرصت این را دارند که بتوانند در این زمینه در مقطع دکترا به ادامه تحصیل بپردازند. آنها باید بیشتر در زمینه‌های بخش مهندسی شیمی و بیوتکنولوژی تحقیق کنند و وظیفه آنها بهتر کردن طعم شکلات‌ها و بهبود کیفیت این ماده غذایی پر ارزش است و از این راه می‌توانند درآمد بسیار زیادی را کسب کنند.



استاد اسباب بازی لگو

دانشگاه کمبریج به همراه بنیاد لگو دست به همکاری جالبی زدند و آنها به دنبال یافتن افرادی مناسب برای شرکت لگو هستند، به تازگی دانشگاه کمبریج پذیرفته که در راه‌اندازی یک مرکز تحقیقات و توسعه در زمینه ساخت انواع اسباب بازی لگو با آنها همکاری و افراد مناسب را در آنجا استخدام کند و جالب است بدانید افرادی که به عنوان پروفسور لگو در این مرکز شروع به فعالیت می‌کنند، می‌توانند درآمدی معادل ۴ میلیون دلار در سال داشته باشند و وظیفه آنها تحقیق و توسعه در مورد علایق کودکان و شرایط بنیاد لگو در مقابل رقبا است.

خاطره‌ای عجیب از ساخت فیلم موفق گلادیاتور!



این روزها بداهه پردازی و ابتکارهای لحظه‌ای، بیشتر در سینمای مستقل و تجربی به چشم می‌خورد نه پروژه‌های عظیم استودیویی. زمانی که سخن از فیلمهای بزرگ به میان می‌آید قضیه کمی فرق می‌کند. آنجا دیگر کوچکترین و ریزترین ویژگی‌ها از قبل طراحی و بررسی شده‌اند چرا که یک اشتباه کوچک معادل هدر رفتن سرمایه‌ای هنگفت است. حالا اگر با خودتان فکر می‌کنید که "گلادیاتور" ریدلی اسکات، مهمترین و موفق‌ترین فیلم اسکات در دو دهه گذشته، چنین ویژگی‌هایی را داشته سخت در اشتباهید! راسل کرو درباره چگونگی ساخت این فیلم می‌گوید:

"زمانی که شروع به فیلمبرداری کردیم تنها بیست و یک صفحه فیلمنامه داشتیم. واقعاً به طرز احمقانه‌ای فیلم را شروع کردیم. هنوز هم گاهی با ریدلی اسکات دور هم می‌نشینیم و به اینکه واقعاً چطوری فیلم را ساختیم، می‌خندیم. جایی ریدلی به کارکنان یک روز مرخصی داد. دلیلش هم این بود که عملاً نمی‌دانستیم فردا قرار است از چه چیزی فیلم بگیریم. باید به خانه من برمی‌گشتیم و رویش کار می‌کردیم!"... جالب این جاست که نه تنها فیلم به انتها رسید بلکه اسکار بهترین فیلم را هم گرفت.

آخرین وضعیت سلامت استاد شجریان



در پی انتشار شایعه‌هایی درباره سلامتی استاد محمدرضا شجریان، حمیدرضا نوربخش -مدیرعامل خانه موسیقی- با خانواده او تماس گرفت و جویای احوال "استاد آواز ایران" شد. حمیدرضا نوربخش درباره سلامتی استاد شجریان گفت: در روزهای گذشته پس از انتشار شایعه‌هایی، با خانواده استاد شجریان تماس‌هایی داشتم و آن‌طور که خبردار شدیم، مراحل درمانی او همچنان ادامه دارد و خوشبختانه هیچ کدام از شایعه‌ها صحت ندارد. به گفته تیم پزشکان معالج استاد در آمریکا مرحله نخست شیمی درمانی او به پایان رسیده و پس از گذراندن دوران نقاهت، مراحل درمانی‌اش ادامه پیدا می‌کند. امیدواریم مراحل درمانی این استاد برجسته موسیقی ایران با موفقیت انجام شود و در آینده نزدیک شاهد حضور او در کشور باشیم.

پردرآمدترین بازیگر سال: با ۷ دلار شروع کردم

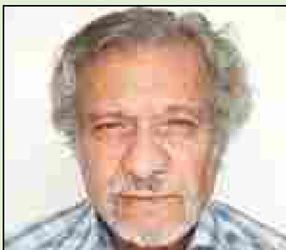


دواین جانسون بازیگری که به عنوان پردرآمدترین بازیگر یک سال اخیر معرفی شده، می‌گوید کارش را با ۷ دلار شروع کرده است. دواین جانسون که به تازگی از سوی فوربس به عنوان پردرآمدترین بازیگر سال معرفی شد و در یک سال اخیر با فیلم‌هایی چون "خشمگین ۷"، "سن آندریاس"، "هوش مرکزی" "دیده شده" و فیلمهای "موآنا"، "سریع ۸" و "دیده‌بان ساحلی" را در دست اکران دارد، درباره این گزارش اظهار نظر کرد. این بازیگر که همه نظراتش را به صورت اینترنتی با هوادارانش به اشتراک می‌گذارد در توییتر فروتنانه‌ای تاکید کرد که کارش را از نقطه صفر شروع کرد. او نوشت: می‌خواهم دو مورد را بگویم یکی اینکه کارم را با ۷ دلار شروع کردم. دوم اینکه اگر من توانستم به اینجا برسم شما هم می‌توانید.

وی چندی پیش در یک مصاحبه اعلام کرده بود که وقتی ۱۴ سال داشت با مادرش به هاوایی زادگاهش رفت و متوجه شد که از آنجا اخراج شده‌اند. در آن زمان پدر او به اسم "راکی" یک کشتی گیر حرفه‌ای بود که در ازای کاری ثابت به صورت هفتگی حقوق ناچیزی دریافت می‌کرد و یک هفته پیش ماشین آنها را فرد دیگری تصاحب کرده بود. در همان لحظه جانسون تصمیم گرفت زندگی‌اش را در دست خودش بگیرد و به بدنسازی فکر کرد. او پس از سالها کار در این زمینه موفق شد یک بورسیه برای تحصیل در رشته لیگ فوتبال آمریکایی در دانشگاه میامی به دست بیاورد تا شانس خودش را با بازی در این رشته امتحان کند. او سال ۱۹۹۵ قراردادی برای بازی در تیم کالگری استمپدرز امضا کرد، اما به سرعت جایش در ذخیره‌ها تعیین شد و تنها هفته‌ای ۲۵۰ دلار حقوق می‌گرفت و در نهایت از تیم کنار گذاشته شد. او وقتی به شهر تمپا در میامی بازگشت تنها ۷ دلار در جیبش داشت. از اینجا به کشتی روی آورد و با پدرش شروع به تمرین کرد. سال ۱۹۹۶ او توانست با فدراسیون کشتی جهانی قراردادی ببندد و زندگی‌اش تغییر کرد. جانسون سال پیش بیش از ۶۴.۵ میلیون دلار درآمد داشت و توانست به دو سال صدرنشینی رابرت داونی جونیور در فهرست پردرآمدترین بازیگران خاتمه دهد. این در حالی است که جکی چان با درآمد ۶۱ میلیون دلار نفر دوم و مت دیمون با ۵۵ میلیون دلار نفر سوم شد.

بازیگر "معمای شاه": امیدوارم به گدایی نیفتیم!

کاظم افرندنیا بازیگر سینما و تلویزیون اظهار داشت: متأسفانه در حال حاضر در هیچ فیلم یا سریالی بازی نمی‌کنم. شرایط بسیار عجیب شده به طوری که پیش از عید با من برای بازی در مجموعه‌ای صحبت شد اما دیگر خبری از تهیه کننده و کارگردان آن اثر نشد. حتی برای بازی در مجموعه‌ای به کارگردانی سیامک خواجه‌وند نیز صحبت‌هایمان به قطعیت رسید اما با وجود اینکه ساخت این مجموعه شروع شده هنوز بازی من شروع نشده است. بسیاری از بازیگران با تکیه بر مافیایی که در تلویزیون و سینما به وجود آمده مشغول کار هستند و بخش اعظمی از بازیگران بیکار شده‌اند. دلم از این مسائل پر است و اگر بتوانم روزی در برابر همه اینها می‌ایستم. تلویزیون دچار فساد مالی شده و به بهانه نبود بودجه آثار ضعیف تولید می‌کند. من در این سالها فقط در "معمای شاه" نقش تیمسار طوفانیان را بازی کردم که حدوداً پس از سه سال ۴ سکانس این روزها بازی خواهم داشت که البته پس از ۳ یا ۴ ماه هنوز برای بازی در این مجموعه با من صحبت دیگری نشده است.



بازیگر مجموعه "ستایش ۲" اظهار داشت: در تلویزیون همه چیز به پول برمی‌گردد و متأسفانه بی‌پولی این وضعیت را برای تلویزیون به وجود آورده که اکثر مردم به فیلمها و سریالهای خارجی روی آورده‌اند.

وی تصریح کرد: روحیه هنرمندان با مسائلی مثل مافیا سازگار نیست و کار ما یک کار لطیف است که خیلی چیزها باید در آن رعایت شود. با وجود اینکه حدود نیم قرن است که کار می‌کنم در حال حاضر ۳ ماه است که نتوانسته‌ام اجاره خانه‌ام را بدهم. امیدوارم مسئولان نگذارند وضعیت از این بدتر شود. بسیاری از بازیگران وضعیت امروز من را دارند و با زحمت فراوان جوانی‌شان را در راه هنر و سینما گذاشته‌اند اما امروز در بحران بدی به سر می‌برند. امیدوارم روزی به گدایی نیفتیم، متأسفانه هنرمندانی را می‌شناسم که امروز به گدایی افتاده‌اند چرا که همه چیز به گروههای مافیایی محدود شده است.

زندگی حتی با عشق گمشده نیز شیرین تر از زندگی بدون عشق است • تاگور

صبر کن برادر، من هم بیایم



حسین دیر به خانه برمی گشت. کارش در کرج بود. بعد از کار، یک کورس مسافر سوار می کرد و به تهران می آورد. یکی دو چرخ هم در تهران می زد و به خانه می‌رفت. دو پسر داشت که یکی‌شان دانشجوی داروسازی و دیگری که هنوز نوجوان بود، در سخوان نبود ولی خرج زیادی داشت زیرا مدتی بود عاشق دختری در همسایگی شده بود و دوست داشت همیشه با جیب پر به دیدن او برود. خرج‌های زندگی برای حسین سنگین بود ولی این دلخوشی را داشت که کرایه خانه‌اش نسبت به خانه‌های دیگر خیلی ارزان‌تر بود و از این نظر بی‌دغدغه بود. صاحبخانه‌اش حاج مرتضی تفرشی چند سال بود که کرایه را گران نکرده بود. حاج تفرشی مردی کهنسال و دنیادیده بود که به مستأجرش سخت نمی گرفت زیرا می‌دانست حسین مرد زحمتکشی است و حتی به او گفته بود اگر روزی دستت تنگ بود و نتوانستی کرایه بدهی، نه غصه‌اش را بخور نه خجالت بکش. هر وقت داشتی بده، هر وقت هم نداشتی، مشکلی نیست. حسین از این موضوع خوشحال بود زیرا می توانست هر ماه مقداری پس انداز کند به این امید که تا چند سال دیگر بتواند خانه وامدار کوچکی بخرد. برای حاج مرتضی هم سنگین نبود که از حسین کرایه کمتری بگیرد زیرا خوب زندگی کرده بود و حسرتی نداشت. خرجی هم نداشت زیرا همسرش فوت کرده بود، بچه هم نداشت. اهل تفریح هم نبود اگر هم بود، پیری اجازه نمی‌داد ناچار بیشتر وقت‌ها در خانه بود و از اینکه همسایه‌ای داشت که دو پسر بزرگ دارد، خیالش آسوده بود که اگر مشکلی پیش بیاید، کسی هست که کمکش کند.

حاج تفرشی قوم و خویش زیادی هم نداشت. یک برادر دوقلو داشت به نام محمد که او هم پیری متمول بود و همسرش فوت کرده بود ولی کلی بچه و نوه و نتیجه داشت. گاهی برای چند شب پیش برادرش مرتضی می آمد و با هم خوش بودند: تخته می‌زدند، برای هم کُرکُری می‌خواندند، شهر نام فامیل و خط نقطه بازی می کردند، از خاطرات می گفتند و حتی ساعتی روبروی هم می‌نشستند و کلمه‌ای حرف نمی‌زدند. محمد همیشه می گفت: "**مرتضی جان من و تو کودکی و نوجوانی و جوانی هم رو دیدیم حالا باید پیریِ همدیگه رو هم ببینیم و کنار هم باشیم. من و تو یک عمر خاطره هستیم. خدا نکنه به این زودی‌ها بمیریم ولی روزی که بمیریم، این همه خاطره هم با ما خاک میشه.**" حاج مرتضی قاه‌قاه می‌خندید و هیچ نمی گفت اما می‌دانست که برادرش درست می گوید. آنها رمانی طولانی بودند که در دو جلد نوشته شده بودند.

صبح جمعه بود. حسین به بام رفته بود و داشت شناور کولرش را تنظیم می کرد. کارش را تمام کرد و نگاهی هم به کولر حاج تفرشی انداخت. پوشال‌هایش خوب آب نمی‌خوردند. یکی از پنجره‌ها را باز کرد. برق کولر را قطع و پس از چند دقیقه آبرسانی آن را تنظیم کرد و پنجره را بست و رفت. چند دقیقه بعد تلفنِ ثابت زنگ خورد. پسر کوچکترش مراد گوشی را برداشت و پس از سلام علیک، گوشی را گذاشت و به پدرش گفت: "ممد آقا، برادر حاج مرتضی بود. گفت یه سر بری پایین." حسین دست‌هایش را شست و پایین رفت. محمد پایین پله‌ها منتظرش بود. حسین سلام کرد و مشغول حال و احوال بود که محمد حرف او را برید و پرسید: "شما به کولر حاجی دست زدی؟" حسین گفت: "آره... پوشالاش خشک بود، درستش کردم." محمد گفت: "شما فکر نمی کنی که قبلش باید اجازه می گرفتی و خبر می‌دادی؟" حسین گفت: "بله البته... حق با شماس. معذرت می خوام. رفته بودم کولر خودم رو تنظیم کنم گفتم یه نگاه هم به کولر حاجی بندازم. آبرسانیش خوب نبود، درستش کردم. کولر خودمم آبریزی داشت." محمد گفت: "خیلی مراقب باش که کولرت چکه نکنه. هر وقتم خواستی به کولر حاجی دست بزنی، قبلش خبر کن. آدم هول می کنه که این کیه رفته بوم تق‌تق می کنه." حسین باز هم عذرخواهی کرد. محمد گفت: "برو دیگه... همینو می‌خواستم بگم!" حسین گفت: "خیلی ممنون که تذکر دادین" و سمت طبقه خودش رفت. محمد هم پیش برادرش برگشت و به او گفت:

"تو خیلی مهربونی ولی حواست نیس که دنیا عوض شده و دیگه مثل دوره ما نیس. مردم کلک و مادی و دورو شدن. این خونه رو مفت دادی و خبر نداری که اینجا رو با پنجاه پیش و ماهی یه تومن با کله می گیرن اما تو چقدر کرایه دادی؟ ده تومن ماهی چهارصد." مرتضی گفت: "می خوام چکار؟ نه زن دارم که براش مانتو مقنعه بخرم، نه بچه دارم که بخوام بهشون پول بدم. یه لقمه نون و چلوماهیچه برام کفایت می کنه که اونم شکر خدا می رسه. این همسایه هم دستش تنگه و عیالواره اصلاً روم نمیشه کرایه رو زیاد کنم." محمد گفت: "حق قانونیِ هر مالکی اینه که خونه‌شو طبق نرخ روز کرایه بده. من خودم هر سال ده درصد می کشم رو کرایه. مسأله اینه که تو روت نمیشه کرایه رو زیاد کنی. از بچگی همین‌طور بودی. میذاشتی همه حقت رو بخورن." حاج مرتضی گفت: "حالا ول کن این حرفا رو بیا مشاعره کنیم." محمد گفت: "جون داداش دارم جدی حرف می‌زنم. من خیلی برام سخته وقتی می‌بینم همه ازت سوءاستفاده می کنن. حالا که تو خجالت می کشی به این مستأجرت بگی کرایه‌شو به نرخ روز بده، من بهش میگم. اصلاً واسه اینکه بَده نشی، بهش میگم این خونه رو از برادرم خریدم و باید با من قرارداد جدید بنویسه." مرتضی گفت: "باشه آقا من تسلیم... حالا بیا مشاعره کنیم. هر کی باخت، ظرفای صبونه رو بشوره!"

حسین پشت در بود و حرف های آن دو را می‌شنید. آهی کشید و بی‌صدا و سنگین از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمانش شد. همسرش مانا تا او را دید، پرسید: "چی شده؟ چرا پکری؟ چکارت داشت؟" حسین گفت: "هیچی... من خبرشون نکرده بودم و به کولرشون دست زدم آخه پوشالاش خشک بود. حاجی صدای تق‌تق می‌شنوه و نگران میشه که مبادا دزد باشه." مانا گفت: "ولی چشات میگه خبر خوبی نشنیدی." حسین گفت: "چیزی نیست! شنیدم که ممد آقا داشت حاجی رو پُر می کرد که کرایه و پول پیش ما رو به نرخ روز حساب کنه." مانا گفت: "مگه مرض داره که صبح جمعه داره به پای خسته ما تیشه می‌زنه؟ چی گیرش میاد؟" حسین گفت: "خب حق داره. خدا به حاجی خیر بده که اینجا رو مفت به ما داده." مانا گفت: "مفت کجا بود؟ هم پول پیش دادیم هم کرایه میدیم هم از خداش باشه که ما اینجاییم. پسرم هفته‌ای یه بار میره آمپولاشو میزنه و فشار و قندشو کنترل می کنه. اگه بخوایم پولشو بگیریم ماهی چارصد پونصد تومن میشه. چطور تو اینو حساب نمی کنی و میگی حاجی حق داره؟" حسین گفت: "خود حاجی نمی‌خواد کرایه رو گرون کنه. داداشش هی تو گوشش می‌خونه و تشویقش می کنه." مانا گفت: "فردا نوبت آمپولشه. وقتی نذاشتم غلام بره پایین، ببینم باز داداشش تشویقش می کنه؟ اصلاً می‌دونی چیه؟ این ممد تفرشی از اون مارموزاس و چون تنها وارث حاجیه، می‌خواد اموالشو بالا بکشه." حسین گفت: "آرومتر حرف بزن... می‌شنون!" مانا

گفت: "نمی‌شنون... گوشاشون مثل همه پیرها سنگین شده." حسین گفت: "میگم خوبه فردا که غلام میره آمپولشو بزنه، بهش بگه کرایه رو زیاد نکنه." مانا گفت: "اینجوری فاید نداره. اشک کباب باعث طغیان آتش است و هرچی براش ناله کنیم و اشک بریزیم، بی‌رحمتر میشه. به غلام میگم بهش بگه چند ساله داره مجانی بهش خدمت پزشکی می کنه و پولشو حساب نکرده. یا واسه هر جلسه پنجاه تومن حساب کنه ببینه چقدر میشه، یا حرف گرون شدن کرایه رو پیش نکشه." غلام کتابی را که داشت می‌خواند، بست و گفت: "چقدر بحث الکی می کنین! بذارین هر وقت حاجی گفت می‌خواد کرایه رو گرون کنه، از این نقشه‌ها بکشین. ضمناً من حاضر نیستم به خاطر کمکی که به حاجی می کنم، ازش پول بگیرم چون مرد خوبیه و خیلی خیرش به ما رسیده." مراد، برادرِ کوچکترِ غلام خودش را قاطی بحث کرد و گفت: "هَر کی پولَداره، شک نکنین که حق یه بدبختی مثل ما رو خورده. چه دلیلی داره که یکی مثل حاج تفرشی و برادرش پا رو پا بندازن و نگران خرج و دخلشون نباشن اما یکی مثل باباحسینِ من از خروسخون تا بوق سگ کار کنه و بازم گدا باشهَ؟" مادرش گفت: "آفرین! مطمئنم که آینده خوبی داری و مثل اسمت به مرادت می‌رسی ولی این غلام مثل اسمش همیشه غلام بقیه‌س. چقدر به این بابات گفتم اسم بچه‌مو بذار شهریار. غلام جون از مادرت بشنو وقتی رفتی ویزیتش کنی، باهاش حساب کتاب کن." غلام خندید: "همچین میگه ویزیت که انگار من دکترم... مادر جون من دانشجوی سال چهارم داروسازی هستم که تزریقات هم بلدم." مراد گفت: "اینم مثل باباحسین خجالتیه. خودم به حاج تفرشی میگم و خلاص." مادرش گفت: "کاش حسین و غلام هم مثل تو بودن!" مراد سمت در رفت و گفت: "خودم ترتیبشو میدم."

مراد از پله‌ها پایین رفت و جلو خانه حاج مرتضی ایستاد. چند بار دستش را برد تا زنگ بزند ولی پشیمان شد. به صداهای داخل خانه گوش سپرد. کمی که گوش ایستاد، با سرپنجه از پله‌ها بالا رفت و درِ خانه خودشان را آهسته باز کرد و داخل شد. با چشمِ‌هایی گشاد به مادرش نگاه کرد و گفت: "می‌دونی چی شده؟ ده روز دیگه باید خونه رو تخلیه کنیم. داداش حاجی داشت بهش می گفت ده روز دیگه قراردادشون تموم میشه. دیگه تمدید نکن تا خودم یه مشتری خوب برات بیارم." مانا در حرف او دوید: "حاجی چی گفت؟" مراد گفت: "حاجی گفت هر کار دلت می‌خواد بکن. وکیلی." مانا به حسین گفت: "حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟" حسین گفت: "میرم التماسش می کنم. اگه قبول نکرد، یه جا اطراف کرج می گیرم." مانا گفت: "چه فکرایی می کنی تو هم! فقط یه تومن میشه هزینه اسباب کشی‌مون. دویست تومنم باید بدیم بنگاه. دویست سیصد تومنم باید خرج خونه کنیم. چرا اینقدر زود تسلیم میشی؟ برو باهاش حرف بزن." حسین گفت: "آخه هنوز که چیزی نگفته که من برم باهاش چونه بزنم. ضمناً..." حسین با شنیدن فریادی که از پایین پله‌ها آمد، حرفش را ناتمام گذاشت و از آپارتمان بیرون دوید. حاج مرتضی پایین پله‌ها بود و کمک می‌خواست و می گفت برادرم مرد!" حسین از او پرسید: "چی شده حاجی؟" حاج مرتضی توی سر خودش زد و گفت: "برادرم مرد... به دادم برسین!" حسین با صدای بلند غلام را صدا کرد و وارد خانه حاجی شد. محمد کف زمین افتاده بود. حسین روی شانه او زد و صدایش کرد. غلام و مراد هم آمدند. غلام نبض محمد را گرفت و گفت: "می‌زنه... زود به ۱۱۵ زنگ بزنین!"

تکنسین‌های اورژانس تهران تشخیص دادند که اوافتِ قند دارد. سِرم کوچکی که اندازه یک استکان بود، به او تزریق کردند. محمد خیلی زود چشم باز کرد ولی نتوانست بفهمد کجاست و چرا. تکنسین گفت برایش عسل بیاورید. حسین از حاج آقا پرسید عسل دارین؟ او که خودش هم بدحال شده بود و به مراقبت نیاز داشت، گفت نمی‌دونم. مراد گفت: "ما عسل داریم. میرم میارم. البته خیلی کمه." تکنسین گفت: "یه قاشقم که باشه بسه." تا مراد عسل را بیاورد، حسین به درخواست تکنسین نان و پنیر آورد و چند لقمه کوچک در دهان محمد گذاشت. بعد برایش چای شیرین آورد و آخرش هم مراد از ظرفی که یکی دو قاشق عسل داشت، به محمد عسل داد. افراد اورژانس مدتی با محمد حرف زدند و وقتی فهمیدند او به خودش و محیطش اِشراف دارد، از آنجا رفتند. حسین و بچه‌هایش هم رفتند و ساختمان وارد سکوت شد. نیم ساعت بعد مراد با مادرش پچ‌پچی کرد و پایین رفت و درِ خانه حاجی را زد. حاجی در را باز کرد و پرسید کاری دارَی؟ مراد گفت: "شرمنده... اومدم ظرف عسل رو ببرم." حاجی گفت: "چیزی توش نمونده بود انداختم تو آشغالا." مراد گفت: "ظرفشو می‌خوام. اجازه هس بیام برش دارم؟" حاجی گفت: "خودم برات میارم." و آن را آورد و به مراد داد. مراد حال برادر او را پرسید. حاجی گفت: "بهتره. خوابش برده. به بچه‌هاش هم خبر ندادم نگران نشن." مراد برای محمد دعای خیر کرد و به طبقه خودشان برگشت.

صبح شنبه پاسی پیش از روشن شدن هوا، حاج مرتضی برای نماز بیدار شد. به وضو که می‌رفت، برادرش را صدا کرد: "پاشو تنبل! استراحت بسه..." وقتی که از وضو برگشت، باز هم او را صدا کرد و چون بیدار نشد، تکانش داد. بدنش یخ زده بود. این‌بار داستان او جدی بود و برادرش مرده بود. سست شد و تا مدتی کنار بستر او به زانو افتاد. حس کرد خودش هم دارد می‌میرد. دست برادرش را گرفت و گفت: "یه کم صبر می کردی با هم می‌رفتیم." و پلک بر هم گذاشت. شاید خوابش برد شاید هم به عالمی دیگر رفت. وقتی که چشم باز کرد، آفتاب دمیده بود. دست محمد را روی سینه او گذاشت. آهسته بلند شد و سمت تلفن رفت. شماره حسین را گرفت و گفت: "به متوفیات زنگ بزن بگو برادر حاج مرتضی تفرشی مرده." گوشی را گذاشت و کنار تلفن نشست. حسین داشت سر کارش می‌رفت ولی با شنیدن آن خبر به خانه حاج مرتضی آمد و وقتی که حقیقت را دید، متأثر شد و گفت: "حاجی شاید هنوز تموم نکرده باشه. من به اورژانس زنگ می‌زنم." حاجی واکنشی نداشت. حسین او را به اتاقی برد و روی تخت خواباند سپس به اورژانس زنگ زد. پسرهایش هم آمدند. غلام جسد را دید و گفت: "بنده خدا خیلی وقته که مرده."

زیاد نگذشت که اورژانس دیروزی آمد. تکنسین اورژانس پس از معاینه جسد، با مرکز تماس گرفت واعلام کرد "به نظر می‌رسد این مرد با مرگ طبیعی نمرده و علائم مسمومیت دارد." و حالا نوبت کاراگاه نوبخت است تا معمای این مرگ را حل کند. قبل از رسیدن نوبخت و گروهش اتفاق دیگری هم افتاد: حاج مرتضی همان‌طور که دراز کشیده بود، جان داد و آنها هنگامی فهمیدند او نیز تمام کرده که نوبخت به اتاقی که در آن خوابیده بود رفت و خواست با او حرف بزند.

مانا که خودش را در چادر پیچیده بود، گفت: "از بس به هم علاقه داشتن، حاج مرتضی تاب نیاورد و از غم برادرش مُرد." مراد گفت: "کی میگه به هم علاقه داشتن؟ وقتی رفتم خونه‌شون دیدم حاج مرتضی چنگ انداخته حلق ممد آقا و داشت خفه‌ش می کرد. اگه من نرسیده بودم، همون‌وقت ممد آقا رو خفه کرده بود. چه زوری هم داشت. به زحمت تونستم دستاشو از دور گردن این بیچاره باز کنم. به سرفه افتاده بود. رفتم براش آب آوردم." حسین گفت: "پس چرا اینا رو به من نگفتی؟" مراد گفت: "آخه حاج مرتضی منو کشید کنار و گفت نباید به کسی بگی با برادرم دعوام شده و گرنه قرارداد اجاره رو تمدید نمی کنم." حسین گفت: "باورم نمیشه! آخه حاجی خودش موافق بود ما بمونیم اینجا ولی برادرش مخالف بود." نوبخت پرسید: "جریان این تمدید چیه؟" مانا گفت: "ما چند ساله اینجاییم. پسرم غلام پزشکی می‌خونه و توی این چند سال مفت و مجانی کارهای آمپول و سرُم حاجی رو براش انجام داده. حاجی هم از ما کرایه کمتری می گرفت ولی برادرش مخالف بود و حاجی رو تشویق می کرده قرارداد ما رو تمدید نکنه. ولی گمان نکنم دعواشون سرِ قرارداد ما باشه چون هر وقت برادرش میومد اینجا با هَم دعواشون می‌شد." نوبخت از مراد پرسید: "شما چطور شد که اومدی پایین و فهمیدی با هم دعواشون شده؟" مراد گفت: "این آقا که از اورژانس اومده بود، گفت برم عسل بیارم. منم آوردم. ممد آقا خورد و حالش خوب شد. یادم رفت ظرف رو با خودم ببرم. بعداً اومدم

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای قتل در دخمه‌ی گنج

فاتح معتاد بود و اگر چهار روز بیهوش بود و مواد به بدنش نرسیده بود، از لحظه‌ای که به هوش می‌آمد، باید دارای عوارض شدید خماری می‌بود ولی از روز بعد از به‌هوش آمدن به خماری دچار شد و این نشان می‌دهد او تا روزی که به پاسگاه تلفن کرده، مواد می‌کشیده. این هفته احمد صادقی از اسلامشهر با تلفن ۱۹۷(۰۰۰)۰۹۱۲۴ برنده نوبخت است.

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

سدّ معبر می کنم دارم توکل بر خدا



اینجایکی‌ازپیاده‌روهای ولیعصر(عج) است. دو طرف پیاده‌رو را بساط گسترها پر کرده‌اند و من بگوسیب با چه مشقتی از لابه‌لای رهگذران گذشتم تا توانستم اعلامیه‌ای را که روی این درخت بود، بخوانم: "هر گونه بساط گستری و سدمعبر دراین معبر ممنوع است"بساط گسترها هم بی‌هیچ باکی بساط گسترده بودند. پرسیدم چرا؟ گفتند "حق داریم که بساط بگستر انیم زیرا اگر اینجانگستر انیم کجابگستر انیم؟" برخی‌هایشان زن وبچه داشتند وبرخی دیگر شوهر وبچه وناچارند یک جایی کاسبی کنند. درست است که سدّ معبر کار خوبی نیست اما از خلاف‌های دیگر بسی بهتر است. اما شهرداری هم مجبور است وانمود کند با سدّ معبر مخالف است بنابراین این تابلو را می‌زند تا اگر کسی گیر داد که چرا سدّ معبر کرده‌اند پس تو چه کاره‌ای؟ بگوید "مگر تابلو را نمی‌بینی؟

شیر بی‌یال و دُم و اِشکم که دید؟



یکی‌بودیکی‌نبود.یه‌پسرایی بودن که وقتی از سربازی برمی‌گشتن، مرد می‌شدن و یه سبیل درمیاوردن این هوا! کفش‌ها رو ور می کشیدن و آستین بالا می‌زدن و نون درمیاوردن. بعد زن می‌گرفتن و دستور کارشون این می‌شد که مثل شیر از زن و بچه‌شون حمایت کنن وهیچ‌رقم‌نذارن لَنگ بمونن.امروزروزهم‌میری سر کوچه‌می‌بینی‌پسرهای‌سی و چند ساله هنوز مرد نشدن و نشستن دارن تخمه می‌شکنن. حالا لایه برداری از صورت واصلاح با شمع و رنگ ومش و تتوی ابرو در دستور کارشونه. خب مرد اگه ظاهر مردونه نداشته باشه که نمی‌تونه از زن و بچه‌ش حمایت کنه. فرض کنین یال و دم و سبیل شیر نر رو بزنین وبفرستینش تو گله خودش. هیشکی براش تره خورد نمی کنه و یه شیر بایال ودم و کوپال میاد و گله رو تسخیر می کنه. آفرینش خودش حالیش بوده که مرد رو باریش وسبیل وصدای زمخت وپوست غیر نازک نارنجی خلق کرده. زن رو هم درست همون جوری خلق کرده که باید باشه. حالا هی تو بر وریش و سبیلت رولیزر کن، گونه بکار، ابرو تتو کن، کرم پودر بزن و خلاصه تریپ زنونه بزن. حالا تو خود حدیث مفصل بخوان از این قصه تا بدونی چرا ازدواج‌ها به سه طلاقه‌ها ختم میشه.

دمت گرم ای صد و پونزده ِ عیسی‌دَم!



صبح زودِ جمعه فایل قصه هفته را باز کردم. تا خواستم اولین حرف را بنویسم، فریاد خانم صاحبخانه را شنیدم: "آقای گلیاری حاجی مُرد..!" سریع تر از خودم پایین رفتم. حاج خانم گریه می کرد و می گفت: "ای وای حاجی مردا!" گفتم: زود به اورژانس زنگ بزند. گفت زدم. به اتاق حاجی رفتم. اتاقش را می‌شناختم گاهی که از تخت می‌افتاد، می‌رفتیم و با کمک چند جوان محله، او را روی تخت می گذاشتیم. این حاجی روزگاری مهندس معمار بوده و ساختمان چند دانشگاه را در چند شهر طراحی واجرا کرده بوده. نبضش را گرفتم. خیلی کند می‌زد. و انگار نفس نمی کشید. از اورژانس تلفنی گفتند دستت را روی سینه و شکم او بگذار و ده ثانیه بشمار ببین چند بار شکمش بالا می آید. شمردم. گفتم هیچ بار. گفت با این فوت و با آن فن قفسه سینه‌اش را فشار بده. چند بار فشار دادم. این بار شکم حاجی مثل توپ بزرگی که ناگهان باد می‌شود، بالا آمد. و آخرش در هر ده ثانیه دو بار بالا آمد و آمبولانس اورژانس تهران هم رسید. زود دست به کار شدند و در کمتر از پنج دقیقه حاجی ناگهان پلک باز کرد و تا مرا دید، لبخندی بسیار پرنشاط زد و گفت: "چرا پابرهنه‌ای؟ هرچند این چمن‌ها خار ندارن." روحا.. قربیان که تکنسین اورژانس بود، گفت: "حاجی رفته بوده سفر. داره از اون‌ور برمی گرده." حاجی کمی مرا نگاه کرد و متوجه شد کجاست. خواست بلند شود. آیت محمدی که همکار روحا.. بود، گفت: "بلند نشو دستت به سِرُمه." حاجی به همسرش نگاه کرد که دم در ایستاده بود و گریه می کرد. گفت: "خوبم. هیچی نیست." و دو دقیقه بعد نشست و ضمن اینکه به او صبحانه می‌دادم، با روحا... و آیت پرچانگی‌ها کرد. به روحا... گفتم: "خدائیش عیسی‌دَم هستین!" حاجی را که به کما رفته بود و شاید هم مرده بود، چه آسان و تمیز بر گرداندید. و گفتم: این زن و شوهر نزدیک به هفتاد ساله عاشق و معشوقن. از اون عشقای قدیمی و نایاب. گفت اینام واسه خودشون نسلی بودن که دیگه تکرار نمیشن. گفتم: من روزنامه نگارم. دوست دارین عکسی بگیرم و چاپ کنم؟ فروتن شد و سر به زیر انداخت و گفت: "ما که کاری نکردیم." قانعش کردم که بهتر است چاپ کنیم و شما هم اگر حرفی برای مردم دارید، بگویید. گفت: "من و آیت رفته بودیم به یه جای دور. طرف زنگ زده بود و خیلی خیلی نگران بود. وقتی رفتیم اونجا، دیدیم به خاطر پرخوریِ مهمونی دیشب، دل درد گرفته. لطفاً مردم فقط واسه کارهای اورژانسی یعنی خیلی ضروری و حیاتی به ما زنگ بزنن. فرض کنین خدانکرده ما چند دقیقه دیرتر می‌رسیدیم. حالا حاجی توی همون سفری بود که وقتی برگشت، حس کرد هنوز اونجاس. و دیگه نمی‌شد برش گردوند. و حالا حاج خانم داشت از غصه دق می کرد. حیف نبود که دیر می‌رسیدیم و این دو مرغ عشق کهنسال از هم جدا می‌شدن؟ تازه شانس آوردیم که صبح جمعه‌س و خیابونا خلوت بود." به خودم گفتم ببین دارد می گوید شانس آوردیم نمی گوید حاجی شانس آورد! دمت گرم ای اورژانس تهران که بااینکه برخی‌ها شما را الکی به این سوی و آن سوی شهر می کشانند، باز هم عشق شما این است که دمی بر بیماران بدمید و دمشان را گرم کنید. آنهم رایگان.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

در سنین بالا دارد. برای مثال، بخش هیپوکامپوس مغز را در نظر بگیرید که در قسمت گیجگاه میانی قرار دارد و مسئول حافظه و ذخیره اطلاعات است. هیپوکامپوس اولین ناحیه از مغز است که با افزایش سن چروک می‌شود. از ۴۰ سالگی، هر سال ۰.۵ درصد از این بخش چروک می‌شود. در تحقیقات مختلف، هیپوکامپوس‌های کوچکتر محققان را به این نکته رهنمون کرد که بیماری آلزایمر در چه کسانی پیشرفت خواهد کرد. خوب است بدانید که هیپوکامپوس همان‌طور که چروک می‌شود و کاهش می‌یابد، قابل رشد هم هست. محققان در یک تحقیق افراد مسنی را که زوال عقل نداشتند به دو گروه تقسیم کردند. یک گروه به مدت یک سال تمرین‌های کششی انجام دادند و گروه دوم به مدت یک سال تمرینات ایروبیک. داوطلبانی که تمرین‌های کششی انجام داده بودند ۱.۴ درصد از هیپوکامپوس خود را از دست داده بودند، ولی افراد گروهی که تمرین‌های ایروبیک می‌کردند، ۲ درصد رشد هیپوکامپوس داشتند. مدیتیشن هم در افزایش هیپوکامپوس نقش قابل ملاحظه‌ای دارد.

محققان می‌گویند زوال عقل سال‌ها پیش از اینکه علامتی از خود بروز دهد و تشخیص داده شود، در مغز ریشه می‌کند؛ دقیقاً به همین دلیل است که می‌خواهند راهی بیابند تا آن را در آغاز بیماری کشف کنند نه در زمانی که مشکل بروز کرد بنابراین دکتر مجید فتوحی و همکارانش عقیده دارند که اگر زودتر دست به کار شویم و برای پیشگیری اقدام کنیم، بهتر است و نتیجه بهتری می‌گیریم.

دکتر فتوحی می‌گوید برای تغییر سبک زندگی هیچ وقت دیر نیست. نتایج تحقیق دیگری که در کنفرانس بین‌المللی آلزایمر ارائه شد، نشان داد حتی افراد مسنی که تا حدودی زوال عقل داشتند، با تمرین‌های ورزشی موفق شدند وضعیت مغز خود را بهبود بخشند. داوطلبان شرکت کننده در این تحقیق، چهار روز در هفته، هر بار ۴۵ دقیقه زیر نظر مربی ایروبیک کار می‌کردند. در مقابل گروه دیگر فقط حرکات کششی سبک انجام می‌دادند. بعد از فقط شش ماه، افراد گروهی که ایروبیک کار کرده بودند در مقایسه با گروه دوم در آزمون‌های عملکرد اجرایی که به توجه، و تمرکز نیاز دارد، نتایج بهتری گرفتند. این تحقیق همچنین نشان داد پروتئینی که عامل آلزایمر است، در گروهی که ایروبیک کار کرده بودند، کاهش چشمگیری داشت.

دکتر مجید فتوحی در مرکز تحقیقات عصب‌شناسی خود در ویرجینیای آمریکا که یکی از بزرگترین مراکز تحقیق درباره مغز است، با همکاران خود روی ۱۲۷ سالمند بالای هفتاد سال تحقیق کرد. این افراد همگی نوع خفیف اختلال شناختی ادراکی داشتند ولی می‌توانستند کارهای روزمره خود را انجام دهند. قبل از انجام تحقیق، حافظه کوتاه‌مدت و بلندمدت، توانایی محاسبه، انجام عملیات ریاضی و توانایی جهت‌یابی آنها بررسی شد و به کمک این تست‌های ادراکی، نقاط قوت و ضعف بیمار شناسایی شد. سپس آنها را در یک دوره فشرده سه ماهه قرار دادند. داوطلبان در این دوره آموزشی، ورزش کردن، مدیتیشن، روش‌های کاهش استرس، و بهبود خواب را آموختند. همچنین از رژیم غذایی مدیترانه‌ای استفاده کردند.

بخش دیگر برنامه شامل بازی‌های فکری بود که بر اساس نقاط ضعف هر کدام جداگانه طراحی شده است. درمان شناختی ـ رفتاری هم یکی از روش‌های به کار گرفته شده این تحقیق بود. این بیماران در جلسه‌هایی که با متخصصان مغز داشتند با روش نوروفیدبک هم آشنا شدند. تکنیکی که به بیماران اجازه می‌دهد فعالیت مغزشان را در زمان‌های واقعی ببینند و واکنش‌های خود را با کمک متخصص اصلاح کنند. آنها یاد گرفتند چطور امواج مغزی خود را رصد کنند و آن را تغییر دهند. در پایان این دوره، توانایی ادراکی این سالمندان ۸۴ درصد بهبود قابل توجه نشان داد. از هفده نفری که در آغاز و پایان دوره ام آر آی گرفته شده بود، ۸ نفر تا حدودی چروک خوردگی هیپوکامپوس داشتند یا هیچ پیشرفتی در این ناحیه از مغزشان دیده نشد. اما ۹ تای بقیه دست کم یک درصد پیشرفت داشتند. دکتر فتوحی می‌گوید قصد دارد این برنامه را در سطح جهانی انجام دهد.

شاید اظهار نظر قطعی کمی زود باشد و نمی‌توان گفت مداخله‌های این چنینی صد در صد مانع ابتلا به آلزایمر می‌شود اما دکتر فتوحی مشکل را در جایی دیگر می‌بیند و معتقد است به جای اینکه دنبال درمان کسانی باشیم که آلزایمر پیشرفته دارند، روی کسانی کار کنیم که در معرض ابتلا به این بیماری هستند. او می‌گوید: "ناامید کننده‌ترین بخش برای من این است که ما وضعیت درمان پذیر زیادی در بیماران داریم با این حال فقط روی بخش‌های درمان ناپذیر نابهنجاری آنها تمرکز می‌کنیم. باید دیدگاه خود را تغییر دهیم تا ببینیم چه چیز باعث سلامت مغز می‌شود و چه چیزی سلامت آن را تهدید می‌کند و به خطر می‌اندازد."

محققان عقیده دارند اینکه آلزایمر درمانی ندارد فقط یک وجه از بیماری است. مشکل دیگر همچنان باقی است: اما خبر خوب این است که حداقل یک راه و مسیر وجود دارد. دکتر فتوحی می‌گوید: "پیش‌بینی من این است که یک روز، آلزایمر مانند بیماری‌های قلبی شود. و با ترکیب دارو و تغییر سبک زندگی بتوان بر آن غلبه کرد."

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

پایین دنبال ظرف عسل. از پشت در شنیدم دارن دعوا می‌کنن و حاجی هی برادرشو تهدید می‌کنه. نگران شدم و گفتم مبادا کاری دست ممد آقای بیچاره بده چون تازه از کما در اومده بود. محکم در زدم. حاجی باز کرد. قیافه‌ش برافروخته بود. گفتم اومدم ظرف عسل رو ببرم. بعد رفتم آشپزخونه. داشتم دنبالش می‌گشتم که دیدم باز دعواشون شد. رفتم و دیدم حاجی داره ممد آقا رو خفه می‌کنه. تعجب کردم که این پیرمرد چه زوری داره. پنجه‌هاش عین انبر قفلی دور گلوی ممد آقا چفت شده بود. زور زدم و جداش کردم. بیچاره چه سرفه‌ای می‌کرد. کبود شده بود. بعد شم حاجی بهم گفت به کسی نگی و گرنه بیرونتون می‌کنم."... نوبخت تکنسین و دستیار اورژانس را به اتاقی دیگر برد و به آنها گفت: "من به این مراد مشکوکم. داستان عسل چی بوده؟" تکنسین ارشد گفت: "درست میگه. من پرسیدم عسل دارین؟ مراد گفت یه خورده دارن میره میاره. رفت بیاره ولی تا برگرده، ما به محمد آقا صبونه و چای شیرین داده بودیم و حالش داشت خوب می‌شد." نوبخت پرسید: "چه جور عسلی بود؟" تکنسین گفت: "از این عسل کوچولوها بود که تو مغازه‌ها می‌فروشن. تهش یکی دو قاشق داشت." نوبخت از تکنسین تشکر کرد و پیش دکتر رعنایی رفت. دکتر گفت: "مسموم شده. علائم ضرب و جرح هم نداره. زهر عضلاتشو فلج کرده و نتونسته تنفس کنه و خفه شده."

کارآگاه نوبخت همه را در هال جمع کرد و گفت: "محمد رو مسموم کردن. قاتل کسیه که عسل رو آورده. یعنی مراد. چرا مراد باید بیاد دنبال ظرف عسلی که خالی بوده؟ ظرفش هم ارزشی نداشته؟ جوابش ساده‌س چون نمی‌خواسته وسیله جرم که مسموم بوده، دست پلیس بیفته. مراد با اولین دروغی که گفت، بهش مشکوک شدم. بعدش بازم دروغ گفت و شک من به یقین رسید. انگیزه مراد برای قتل خیلی بچگانه بوده ولی چون سن و سالی نداره، بهره هوشی کمی هم داره، این نقشه عجولانه رو کشیده. ضمناً باید بررسی کنیم تا ببینیم چرا زهر داشته و از کجا آورده."

مراد بعداً اعتراف کرد که روزی با برادرش به آزمایشگاه دانشکده او رفته بوده. از غفلت استاد استفاده کرده و زهر دزدیده. این را هم گفت که چون عاشق دختری است که در همان کوچه زندگی می‌کند، از وقتی که شنید که محمد دارد حاجی را تشویق می‌کند که آنها را بیرون کند، تصمیم گرفت محمد را بکشد.

هوش آزمایی

اولین سوتی مراد چه بود؟ این را هم بگویید که چطور معلوم شد که او دروغ دیگری هم گفته؟ جواب‌های شگفت‌انگیز خودتان را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس‌مس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را فراموش نکنید.

اگر شما دشمن دارید، وانمود کنید که او با این عمل خود برای شما خدمتی انجام داده است ●نیچه

گفت‌وگو: جلال بابایی

شگفتی‌ساز المپیک ریو

با مربی ایرانی قهرمان جهان می‌شوم

مجتبی عابدینی با درخششی که در المپیک ۲۰۱۶ ریو داشت، این روزها به عنوان یکی از چهره‌های برتر ورزش کشور مورد توجه مردم قرار گرفته است. کسی که توانست از هیچ، همه چیز بسازد، آن هم در رشته‌ای که اهمیت چندانی به آن داده نمی‌شود و در بین ورزشهایی مانند فوتبال، والیبال، کشتی و بسکتبال جایگاهی آنچنانی ندارد. این روزها همه جا و در هر محفل ورزشی صحبت از شمشیربازی است و همه آه و افسوس این را می‌خورند که چرا او به مدالی که حقش بود، نرسید. شمشیربازی با درخشش عابدینی این روزها برخلاف گذشته متقاضیان زیادی پیدا کرده است؛ دقیقاً همان طور که خود مجتبی می‌گوید. با شرایطی که پیش آمده، اگر شمشیربازی در آینده دوچندان پیشرفت کرد و توانست مدال‌آور المپیک باشد، باید سهم زیادی را برای عابدینی قائل باشیم.



شاید برای بیشتر مردم این تصور وجود نداشت که شمشیربازی ما تا این حد در المپیک بدرخشد

در دو سه سال گذشته همیشه چراغ خاموش جلو رفتیم و هیچ حاشیه و سرو صدایی هم نداشتیم. اگر به ۷ فروردین امسال بازگردیم، در مسابقاتی که وجود داشت ۵ قهرمان جهان را شکست دادم و نایب قهرمان جهان شدم. ۴ سال تمام زحمت کشیدم. بعد از مسابقات المپیک لندن که حذف شدم، در همان دهکده بازی‌ها با پیمان فخری، مربی‌ام عهد بستیم که در دوره بعد مدال بگیریم. خوشبختانه از همان زمان روند رو به رشدی را سپری کردیم و در بازیهای آسیایی اینچئون به مدال نقره رسیدیم. در حالیکه از چین عقب بودیم، توانستیم پیروز شویم. در سال ۹۴ و اوایل ۹۵ هم به ترتیب به یک چهارم نهایی و نیمه نهایی و در نهایت به فینال جامهای جهانی رسیدم.

ارزیابی‌ات از مسابقات و شرایطی که در ریو رقم خورد، چیست؟

خوشبختانه مردم همه چیز را دیدند. از همان اول و با بازی مقابل حریف اوکراینی ناداوری‌ها آغاز شد. رئیس کمیته داوران جهانی یک اوکراینی است و در دیدار با حریف آمریکایی هم به داور روس گفت که چرا ضربات را برنمی‌گردانی. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که بازیکن کره‌ای را شکست بدهم و شاید سخت‌ترین بازی‌ام بود، اما تمرکز زیادی کردم و انتقام باختهای قبلی را گرفتم. بازیکن فرانسوی را هم که بردم، قهرمان ۲۰۰۸ پکن بود.

احساس می‌شد در بازی رده بندی انگیزه لازم را نداشتی؟

انگیزه داشتم که صد در صد مدال بگیرم، اما آن ناداوری مقابل حریف آمریکایی روحیه من را به شدت کاهش داد. متاسفانه در آن مسابقه برگشتم، اما خیلی دیر شده بود.

قبل از مسابقات آیا فکر ناداوری‌ها را کرده بودید؟

در یک سال گذشته که ما در جامهای جهانی حاضر شدیم، همیشه قبل از مسابقه ۲ تا سه ضربه را برای ناداوری‌ها کنار می‌گذاشتیم، اما فکرش را نمی‌کردیم که به ۷ یا ۸ ضربه برسد. در مسابقات گرجستان ۱۵ بر ۱۴ به بازیکن رومانی باختم. ۴ ضربه را بازیکن حریف علناً به داور اعلام کرد که به نفع عابدینی بود، اما داور امتیاز را برنگرداند. همان زمان هم نمی‌خواستند ما دو سهمیه بگیریم. داوران در دیدار نیمه نهایی بازی را از دست ما درآوردند و نمی‌توانستیم کاری کنیم. بازیکن آمریکایی خیلی مکث می‌کرد و در شمشیربازی این مسائل وجود ندارد و باید اخطار می‌دادند.

چه اتفاقی می‌افتد که در ۴ سال، شمشیربازی سابر ما تا این حد پیشرفت می‌کند؟

دلیل اصلی‌اش این بود که ما می‌خواستیم خودمان را به مسئولان ثابت کنیم. می‌خواستیم نشان دهیم که شمشیربازی می‌تواند مدال بگیرد و در المپیک موفق باشد. تلاش شبانه‌روزی می‌کردیم تا حقمان را بگیریم. به دنبال این بودیم که به ما هم امکانات بدهند و با این زحمات بود که شمشیربازی توانست سری در میان سرها در بیاورد. همین که مردم تلاش ما را دیده‌اند و راضی هستند، برایم از مدال طلا بالاتر است.

تا حالا شده حریفان شما از امکانات شمشیربازی ایران بپرسند؟

تاکنون نپرسیده‌اند، اما اگر به آنها بگوییم تنها سالن کلاهدوز را آن هم با آن امکانات داریم، شاید بازیکن فرانسه یا کره خودکشی کنند که به ما می‌بازند. من سالنهای کره جنوبی رفته‌ام. محل تمرینشان ۲۰ پیست داشت و هر کسی برای خودش تمرین می‌کرد. آن وقت ما کلاً ۴ پیست داریم که بچه‌ها از کمبود جا خفه می‌شوند!

یعنی بدون امکانات هم می‌شود پیشرفت کرد؟

با فخری، مربی‌مان که صحبت می‌کردیم، به ما می‌گفت کارمان را انجام دهیم و مطمئناً مسئولان می‌بینند. هیچ گاه گلایه نکردیم و فقط شبانه روز کار کردیم و خیلی‌ها می‌گفتند شاید اگر هیاهو می‌کردید، بیشتر به شما می‌رسیدند.

با این شرایط اجازه می‌دهی فرزندت به سمت شمشیربازی بیاید؟

خودش هر رشته‌ای را دوست داشته باشد، انتخاب می‌کند و من مجبورش نخواهم کرد. باید علاقه داشته باشد و اگر این علاقه باشد تا آخر می‌رود. اما اگر دوست داشت که شمشیربازی کند، چرا که نه. کمکش می‌کنم. شمشیربازی رشته بسیار خوبی است و اگر حالا امکانات نمی‌دهند، ما مقصر نیستیم و مشکل از جای دیگر است.

خودت از ابتدا علاقه داشتی یا اتفاقی وارد این رشته شدی؟

علاقه داشتم. دنبال رشته‌ای بودم که ورزش کنم و از سال ۱۳۷۶ که وارد سالن کلاهدوز شدم تا الان مانده‌ام. فوتبال و تنیس روی میز هم خوب بلدم، اما علاقه‌ای نداشتم که در تیمی بازی کنم و شمشیربازی را انتخاب کردم.

یکبار در صحبت‌هایتان گفته بودید جومونگ در شناخته شدن شمشیربازی تاثیر گذاشت، اما ظاهراً الان خودتان کاملاً این رشته را شناسانده‌اید؟

شاید باور نکنید، اما بعد از المپیک رئیس هیات اصفهان با من تماس گرفته بود و می‌گفت آنقدر تقاضا برای ثبت نام در این رشته زیاد شده است، نمی‌دانیم چه کار کنیم. خیلی از مردم هم می‌گفتند ما تنها برای فوتبال تا ۴ صبح بیدار مانده بودیم و این بار برای شمشیربازی هم همین اتفاق افتاد. خیلی‌ها هم

به خود من پیغام می‌دهند که چطور می‌توانند وارد شمشیربازی شوند. خوشحالم که توانستم کاری کنم که این رشته بهتر معرفی شود و تمام تلاشمان را می‌کنیم که جزو رشته‌های برتر در ایران باشد.

برخلاف تیم ملی، لیگ باشگاهیمان جذابیت و کیفیت چندانی ندارد؟

شاید در آن یک سالی که باقرزاده، رئیس فدراسیون را عوض کردند، این اتفاقات برای لیگ افتاد. نداشتن پخش تلویزیونی، سالن و اسپانسر همه در این اتفاق بسیار مهم است. تنها یکی دو تیم مانند دانشگاه آزاد خوب حمایت می‌کنند و دیگر از سایر باشگاهها خبری نیست. اگر سالن خوب داشته باشیم شاید خیلی از مشکلات حل شود. یک سالن در آزادی داریم که از شمشیربازی گرفته‌اند و در اختیار کشتی است.

×یکی از اتفاقاتی که برای ورزش ایران افتاده، کوچ قهرمانان به کشورهای دیگر است. چرا آنها دست به این کار می‌زنند؟

این موضوع را باید از مسئولان بپرسید. اصلاً چرا باید شرایط طوری رقم بخورد که بازیکن به فکر رفتن باشد؟

شما هم پیشنهادی داشته‌اید؟

نداشتم و اصلاً به این موضوع فکر هم نمی‌کنم. اگر یک روز این پیشنهاد شود، شاید از شمشیربازی برویم، اما کشورم را نمی‌فروشم.

خیلی‌ها انتقاد می‌کنند که تمام توجه به اسلحه سابر است و به اپه و فلوره بها داده نمی‌شود؟

اصلاً اینطور نیست. همانقدر که در اسلحه سابر برای عابدینی هزینه شد، برای اپه و فلوره هم هزینه کردند. اینطور نبوده که مسابقه و اردو نروند. بعد از ۲۰۱۴ اینچئون تیم اپه و فلوره ما جوان شد و نیاز به کار بیشتر دارد. اگر کسی این صحبت‌ها را مطرح کرده بی‌معرفتی بوده است.

نقش پیمان فخری، سرمربی‌تان در این موفقیت چقدر است؟

یکی از دوستان بعد از موفقیت نسبی سابر اعلام کرد که حالا باید به فکر مربی خارجی باشیم که من با او بحث کردم که ۱۰، ۱۲ سال پیش مربیان ما قهرمانان المپیک و جهان بودند و نهایت موفقیت ما کسب مدال برنز آسیا بود. از سال ۲۰۱۲ که کسب سهمیه کردیم با پیمان فخری هستیم و تا الان پیش آمده‌ایم. با او به اینجا رسیده‌ایم و قهرمانان جهان را شکست داده‌ایم و حالا دنیا به ما احترام می‌گذارد. کره و چین هم با مربیان خودشان کار می‌کنند و تنها روسیه است که مربی فرانسوی دارد. فخری برای ما تنها مربی نیست. کار روانشناسی می‌کند و حتی بعد از مسابقه ماساژ هم می‌داد. بین بازی فرانسه و آمریکا می‌دانست که در کدام ناحیه درد دارد و ماساژ می‌داد.

> **سالنهای کره جنوبی رفته‌ام. محل تمرینشان ۲۰ پیست داشت و هرکسی برای خودش تمرین می‌کرد. آن وقت ما کلاً ۴ پیست داریم که بچه‌ها از کمبود جا خفه می‌شوند!**

به خاطر مربیگری تیم ملی از داوری در المپیک هم انصراف داد

داوری در المپیک افتخار کمی نیست و او به خاطر ایران انصراف داد. به نظر م باید یک تقدیر و تجلیل ویژه از او شود. ۴ سال از خانواده و زندگی خودش زد تا در کنار ما باشد.



پیمان فخری معتقد بود تمرینات پرفشار در این سن برای عابدینی سخت است و باید به او انگیزه تمرین بدهیم؟

فخری به خوبی از شرایط زندگی من آگاه است و دیگر بازیکن ۲۵ ساله نیستم که به راحتی وزن کم کنم تا دائم در اردو باشم. همه چیز به انگیزه باز می‌گردد. واقعاً نیاز است که مشکلاتمان برطرف شود. اگر ۵ سال پیش بود، می‌گفتم باز می‌توانم زندگی بهتری را برای خودم رقم بزنم، اما الان با ۳۲ سال سن، آینده‌ام بسیار مهم است و مسئولان باید حمایت کنند، چون ما غیر از ورزش کار دیگری نداریم. لیگمان هم آنقدر قدرت ندارد که ما را تامین کند. مگر با ۱۰، ۱۵ میلیون قرارداد می‌توان یک سال زندگی متاهلی را گذارند. باید از باقرزاده تشکر ویژه کنم که مرا کارمند فدراسیون کرد تا حداقل مبلغی را بگیرم، اما با یک میلیون تومان مگر می‌شود امورات را گذارند؟

تلخترین و شیرین‌ترین خاطره ورزشی‌ات چه بود؟

ضربه پانزدهمی که در المپیک ریو بازیکن آمریکایی زد. واقعاً لحظه بسیار تلخی بود، چون من فقط برای طلا می‌جنگیدم. شیرین‌ترین اتفاق هم نایب قهرمانی در جام جهانی کره و کسب دو سهمیه برای ایران بود. شاید باورتان نشود، در بین یکی از بازی‌ها با خانواده‌ام تماس گرفتم که دخترم ساعت ۲ صبح از خوشحالی برد بالا و پایین می‌پرید و گریه می‌کرد.

در برخی رشته قهرمانان آن رشته عنوان می‌کنند به دلیل مشکلات زیاد به کسی توصیه نمی‌کنند ورزش آنها را ادامه دهد، در مورد تو این اتفاق افتاده است؟

اعتقاد من این است اگر کسی سختی نکشد به موفقیتی نمی‌رسد. در مورد سوالتان هم باید بگویم نه تنها این کار را نمی‌کنم بلکه همه را هم تشویق و کمک می‌کنم. چون رشته بسیار جذابی است. رشته‌ای است که قدرت جسمانی، انعطاف بدنی و تمرکز زیادی می‌خواهد. خود من وقتی وارد شمشیربازی شدم، وضعیت تحصیلم خیلی بهتر شد و تا الان که رسیده برای گرفتن مدرک دکتری اقدام کرده‌ام. شاید اگر شمشیربازی نمی‌آمدم، مشخص نبود لیسانس هم بتوانم بگیرم. شمشیربازی فکر را باز می‌کند.

بودجه فدراسیون شما چقدر است؟

ما با یک میلیارد و پانصد میلیون تا اینجا پیش آمده‌ایم و شما فکر کنید با دو برابر یا سه برابر شدن چه اتفاقات بزرگی رقم خواهد خورد. باید از باقرزاده رئیس فدراسیون و پیمان فخری هم تشکر ویژه کنم که با این شرایط کار را پیش می‌برند.

اگر صحبتی باقی‌مانده است، بفرمایید؟

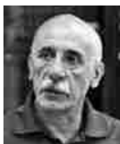
باید از همسر و دخترم تشکر ویژه‌ای کنم که در این سالها دوری مرا تحمل کردند و کمکم کردند که به موفقیت برسم. من با خدا و امام رضا(ع) عهد بسته بودم و این موفقیتها خواست آنها بود.



طول زندگی مهم نیست، آنچه مهم هست در عمق زندگی است

●رفیع دلاوری

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



واقعاً همه چیز را تحت بررسی قرار داده‌ایم!

حدود یک ماه از حضور ورزشکاران ایرانی در بازیهای المپیک گذشت و ما تاکنون آمار و ارقام درستی از سوی وزارت ورزش و نیز کمیته ملی المپیک نسبت به عملکرد شرکت کنندگان خودمان دریافت نکرده و اصولاً نمی‌توانیم بر مبنای گفته‌های ورزشکاران، مربیان و بعضاً کارشناسان قضاوتی درست و واقع بینانه از آنچه در برزیل گذشت داشته باشیم و هر آنچه می‌خوانیم و یا می‌شنویم، یا با غرض ورزی و یا با گرایش‌هایی جانبدارانه توام است.

پیش خود فکر می کنیم آیا تمام توان ما در دوومیدانی که معمولاً برای ما جزء رشته‌های قهرمانی محسوب می‌شود، همین بود که هر کدام از آنان، به هر دلیل ممکن و یا ناممکن از دور مقدماتی بازیها حذف شده و تنها دونده یکصد متر سرعت ما به مرحله دوم برود؟! آیا احسان حدادی از المپیک ۲۰۱۲ که دستش به مدال نقره پرتاب دیسک رسید تا المپیک ۲۰۱۶ کار نکرده و تمام هوش و حواسش به مسائل حاشیه‌ای و یا پرداخت هزینه‌های سنگین برای فدراسیون دوومیدانی و یا کمیته ملی المپیک بوده؟

آیا بهداد سلیمی واقعاً در حرکت دو ضرب خود خطایی را انجام داد و یا قربانی مافیای حاکم بر ورزش شد و یا اینکه بیشتر از آنکه قدرت داشته باشد، ما آن را بزرگ کرده‌ایم؟!

نگارنده پیش خود فکر می کنم که چطور در بازیهای المپیک ۲۰۱۲ تیم کشتی فرنگی ما دست به کاری می‌زند که در تاریخ این رشته بی‌سابقه بوده اما در بازیهای ماه گذشته تمام آمال و آرزوهای ما نقش بر آب شده و مسئولیت همه چیز را محمد بنا مربی بزرگ و زحمتکش ما به عهده می گیرد.

چرا هیچ کس پاسخ کشتی رضا یزدانی کاپیتان تیم کشتی آزاد را نداد که بعد از آن شکست در کشتی رده بندی در کمتر از سی ثانیه ضربه فنی شد و قربانی رویاهایی که ما از قبل واقعیت‌هایش را برای او روشن نکرده بودیم...هر چند که معتقدیم، اگر خدمت روسا و مدیران برسیم، از حالا برای حضوری قدرتمندانه در بازیهای المپیک ۲۰۲۰ طرحها و برنامه‌هایی بزرگ در نظر گرفته و از یکی دو هفته آینده صحبت از اجرایی شدن آنان به میان می آورند، ولی آنچه که هست این است که ما ساختار خاصی برای چنین اقداماتی نداریم و تجربه سالهای بسیار دور و نزدیک نگارنده نشان از آن دارد که هر مدیر مسئول و یا رئیس و وزیری، تنها برای حضور خودش برنامه ریزی کرده و به همین خاطر می بینیم که با یک تغییر و تحول همه چیز فرق کرده و تمام زیر ساخت‌ها دچار تزلزل می شود، تا اینکه سال بعدی بیاید و خودش برای دوران خدمتش برنامه‌ای جدید بدهد.



پرهیز ورزشی‌ها از این اعمال

چند روز پیش در خیابان قدم می‌زدم که متوجه یک تابلوی بزرگ شدم که عکس یکی از ورزشکاران بنام کشورمان هم در آن جا خوش کرده بود و وقتی بیشتر درباره آن تحقیق کردم، گفتند این تبلیغ فروش یک مجتمع تجاری در خیابان (...) است و هر واحد آن را متری یک صد میلیون تومان قیمت گذاری کرده‌اند!!

من نمی‌دانم چطور ورزشکاری با گرفتن این رانت حاضر به چنین کاری می‌شود؟

شاید برای آقایان اینکه "کریستین رونالدو" شامپوی (...) دارد، الگو شده و می‌خواهند از قافله جهان فوتبال عقب نباشند، چون تمام آن ظاهر سازی‌هایی را که در میان فوتبالیست‌های حرفه‌ای جهان می‌بینیم، بلافاصله آنها را در نزد بازیکنان ایرانی در زمین هم مشاهده می کنیم و دریغ از یادگیری یک حرکت تکنیکی و یا تاکتیکی که انگار قسمت دوم قضیه برای ورزشکاران ما مصداق ضرب المثل جن و بسم ا... است.

راستی می‌دانیم که برای گرفتن یک رانت چه بر سر این جامعه فقیر از نظر اقتصادی می آوریم؟

آیا می‌دانیم که روز و روزگاری ما جهان پهلوانی داشتیم که برای تبلیغ یک تیغ صورت تراش چند صد هزار تومان به او پیشنهاد می‌دهند، ولی وی حاضر به این کار نمی‌شود. تازه آن نوع کار نه مشکل اقتصادی به وجود می آورد و نه ترویج دهنده فرهنگی خاص در جامعه آن زمان‌ها بود.

در نهایت ارگانهای مسئول نمی‌دانند که با ساخت و ساز چنین ساختمان‌هایی چه لطمه‌هایی به تولیدات داخلی می‌زنند، چرا که وقتی برای بیست متر مغازه دو میلیارد هزینه لازم است، آنگاه صاحب مغازه نمی آید یک کت و شلوار ایرانی را به قیمت فرضاً پانصد هزار تومان بفروشد، بلکه می آید، یک برند من در آوردی روی آن زده و آن را دو میلیون تومان می فروشد و وای به حال جامعه‌ای که ارزش‌هایش توسط قشر ورزشی‌اش این چنین پایه ریزی شود.

آیا ما این چنین عمل می کنیم؟

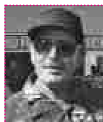
"جولیوس یگو" نایب قهرمان ۲۷ ساله رشته پرتاب نیزه المپیک گفت: من این ورزش را از روی برنامه‌های آموزشی تلویزیون یاد گرفتم و حالا یکی دو سال است که تمرین می کنم و انتظار نداشتم که به مدالی در این بازیها دست یابم. نایب قهرمان پرتاب نیزه المپیک با پرتابی معادل ۸۸/۲۴ متر ادامه داد: اگر واقعیت را بخواهید من فکر نمی کردم روزی حتی در بازیهای آفریقا به مدال دسترسی پیدا کنم، چه رسد به اینکه در المپیک به چنین افتخار بزرگی برسم. با خواندن مصاحبه این قهرمان کنیایی یاد یکسری واقعیت‌ها افتادم که بهتر دیدم آن را برای شما مطرح کنم.

دهه چهل من سرباز ارتش در سنندج بودم که روزی هیاتی از تهران به پادگان ما آمد و چند روزی مهمان روسای این پادگان بود که بعدها فهمیدم، رئیس این هیات "مرحوم علی غفوری" استاد کشتی ایران بود که از سوی محمد خادم رئیس وقت فدراسیون کشتی ماموریت گرفته بود تا به استانهای مختلف ایران سر کشی کرده و افراد مستعد را شناسایی و در رشته کشتی به کار گیرد که معروفترین کسی که از این طریق راهی میادین جهانی شد، رضا سوخته سرایی بود که در سنگین وزن افتخارات زیادی به دست آورد.

حالا صحبت من این است که آیا فدراسیون‌های مختلف کمیته‌های واقعی استعدادیابی دارند یا نه؟! که البته من معتقدم آنچه بر ورزش ما می گذرد، شرایط باری به هر جهت بودن است و هر کس فکر می کند فقط چند صباحی در این پست باقی خواهد ماند و این زمان ارزش برنامه ریزی را ندارد، بنابر این به فکر کارهای نمایشی می‌افتد و فقط ظاهر ماجرا را رنگ و لعاب می‌بخشد و...به طور مثال حتماً شنیده‌اید که اخیراً صحبتهایی از حراست سازمان ورزش به بیرون درج کرده که دست اندر کاران ورزش یکی از استانها را به دلایل مالی و سوء استفاده از موقعیت دستگیر کرده‌اند و این همان چیزی است که بارها به آن اشاره شده و باید گفت که به خدا ظلم است که برای رسیدن به چند مدال و سکوی جهانی، چشم بر روی واقعیتها ببندیم و همه چیز را به امان خدا بگذاریم.



جعفر صمیمی
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی ـ آمریکا



در "پیچ" المپیک ریو

به "پیچ" کشتی که می‌رسم، از خود بی‌خود می‌شوم. خواب و خوراکم را از یاد می‌برم. در خلسه‌ای حیرت‌آور فرو می‌روم. در تب مبارزه‌ها غرق می‌شوم و عرق می‌کنم. زمان و مکان را، روز و شب را و غریبه و آشنا را گم می‌کنم و آنقدر در آن پیچ‌های دوست داشتنی جلو می‌روم تا به ذات کشتی و کشتی گیری برسم و دوباره خود را پیدا کنم و تازه وقتی خود را پیدا می‌کنم، دوباره می‌بینم که در سالن هفتم تیر تهران یا باشگاه راه آهن یا سالن کارگران و یا سالن تمرین امجدیه نشسته‌ام و دارم کشتی می‌بینم. دوباره زنده می‌شوم. دوباره جان می‌گیرم. دوباره از خلسه‌ای حیرت‌آور به نشاطی شوق‌انگیز می‌رسم و دوباره مغزم به کار می‌افتد و دوباره در جلوه همان خبرنگار جوان کشتی نویس عاشق کشتی فرو می‌روم و دست به قلم می‌شوم تا مسیرهای پیچ در پیچ کشتی‌های پیچیده و پر از رمز و راز را به تصویر بکشم.

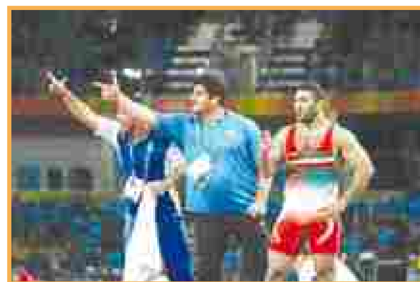
در "ریو ۲۰۱۶" دوباره به پیچ کشتی رسیدم. دوباره خواب و خوراکم را از یاد بردم، وقتی از تب مبارزه‌ها بیرون آمدم و خود را پیدا کردم. ۱۵ روز پرهیجان را پشت سر گذاشتم و بالا و پایین کشتی‌ها، زشت و زیبای مبارزه‌ها و اشک و لبخندهای رقابت‌ها را دیدم و آنچه درباره ریو ۲۰۱۶ و المپیک نوشته‌ام، یادداشت‌های شتابزده‌ای است از جایگاه تماشاگری معمولی که برای دل خود نوشته و تلاش می‌کند، دوستداران کشتی را در این فراز و فرودهای بی‌پایان سهیم کند. در همین جا از صدرالدین کاظمی، همکار و دوست دیرینه‌ام که در ریو با من بود و خاطره سال‌های دور کشتی نویسی را با من زنده کرد، قدردانی می‌کنم که این تجدید دیدار، خاطره‌هایی ماندگار را برای من رقم زد!

رسول خادم به تیم ایران شخصیت داد

موفقیت کشتی آزاد ایران را باید به نام رسول خادم رئیس فدراسیون و سرمربی تیم ملی کشتی آزاد نوشت. او هوشمندانه‌ترین روش‌ها را برای آماده سازی تیم ملی به کار برد و دقیق‌ترین کوچینگ و همراهی را انجام داد تا مردان تیم ملی بتوانند در رقابت‌های المپیک ریو ۲۰۱۶ به موفقیت برسند.

خادم، زبان کشتی و کشتی گیر را می‌فهمید. رابطه او با ملی پوشان بسیار منطقی و توام با انضباط بود. آنالیزور قوی و نسخه پیچ مجربی هم بود. اگر حسن یزدانی ۲۱ ساله در ریو قهرمان المپیک شد، سهم رسول خادم را نباید به هیچ وجه نادیده گرفت. او بود که جوان با استعداد مازندرانی را با فن و بند کشتی آشنا کرد، ضعف‌های او را شناخت و برطرف کرد. راه مبارزه را به یزدانی یاد داد و شجاعت مبارزاتی را به او القا کرد تا کشتی ایران بعد از ۱۶ سال ناکامی در تصاحب مدال طلای المپیک، به خواسته‌اش برسد.

متانت و خونسردی او در مواجهه با ناداوری‌ها، احترام او به کشتی گیران، دقت عمل و فراست مدیریتی او، از تیمی که امید زیادی برای کسب مدال نداشت، تیم با شخصیتی ساخته بود که می‌توانست حتی پنج مدال از المپیک به دست آورد. پس نقش او را در موفقیت تیم ملی اصلاً نباید نادیده گرفت!

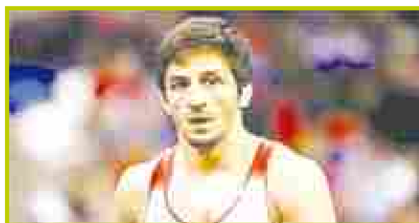


حیف از حمید، حیف از امید

حیف از حمید سوریان که تخلیه شده و فرسوده، هرچه طی این ده‌سال رشته بود، با حضور در المپیک ریو ۲۰۱۶ پنبه کرد. حمید شانس موفقیت را در المپیک را از همان رقابت‌های جهانی ۲۰۱۵ لاس وگاس از دست داد، جایی که خواسته یا ناخواسته با سر به صورت "روشن بایرام اف" از آذربایجان کوبید و از جدول بیرون رفت و بعد برای کسب سهمیه المپیک، ماراتون نفس گیر و جانسوزی را پشت سر گذاشت و خسته و فرسوده و تحلیل رفته به المپیک رفت و نتیجه‌ای به جز شکست نگرفت.

حیف از امید نوروزی که قهرمان المپیک و جهان بود، اما سه سال بی‌منطق و پرحاشیه را پشت سر گذاشت و اصلاً المپیکی فکر نکرد و بعد بی‌انگیزه و بی‌روحیه و ناآماده در المپیک کشتی گرفت و از دور رقابت‌ها حذف شد.

حمید و امید می‌توانستند، با احترام بیشتری از کشتی ایران بروند و با دنیای قهرمانی خداحافظی کنند، اما عجبا که قدر خود را ندانستند و در چاه ویلی که دیگران برای آنها کنده بودند افتادند و آخرین برگ دوران قهرمانی خود را با ناکامی ورق زدند.



رحیمی طلا را نخواست

حسن رحیمی برای طلای وزن اول المپیک دورخیز کرده بود و وقتی "ویکتور لبدوف" از روسیه دارنده دو مدال طلای جهان را شکست داد، خود را بیش از همیشه به طلای المپیک نزدیک دید و شاید همین پیروزی، او را آنچنان از خود بی‌خود کرد که از یاد برد، هنوز راه درازی برای رسیدن به طلای المپیک دارد.

رحیمی، اصلاً روی "ری هیگوچی" از ژاپن حساب نمی‌کرد. حتی فراموش کرده بود که هیگوچی یک ماه قبل از المپیک در جام زیولکوفسکی لهستان قهرمان شده است و بدتر از آن، گمان می‌کرد، بدون برنامه و بی‌حساب و کتاب می‌تواند بر یک ژاپنی تند و تیز و بینا پیروز شود، اما وقتی در همان ثانیه‌های اول مبارزه با "توحلق" هیگوچی به پل رفت و دو امتیاز از دست داد و بعد هم سه دقیقه ایستاد و حریف را نگاه کرد، متوجه شد، چه گافی داده و در چه هچلی افتاده است!

حسن رحیمی بعد از سه دقیقه مبارزه تازه فهمید، چطور خود را جمع و جور کند و از گرداب خودساخته بیرون بیاید، اما وقت آنقدر تنگ بود و رحیمی آنقدر اشتباه کرده بود که آب رفته را نمی‌توانست دوباره به جوی باز گرداند و اینگونه بود که از رسیدن به فینال رقابت‌ها و تصاحب مدال طلای المپیک باز ماند، در حالی که شایستگی بسیاری برای رسیدن به این مقام و عنوان داشت.



تلفیقی از سیدعباسی و موحد

یادتان می‌آید، پارسال در گزارش رقابت‌های جهانی ۲۰۱۵ لاس وگاس در همین صفحه ورزشی مجله اطلاعات هفتگی نوشتم، حسن یزدانی، تلفیقی از شمس الدین سیدعباسی و عبدا... موحد است و وعده دادم، می‌تواند پا جای پای آنها بگذارد و در دنیای کشتی بزرگی و آقایی کند.

آن پیش بینی‌ها خیلی زود به حقیقت مبدل شد و جوان برومند ۲۱ ساله ما که سرشار از استعداد و شجاعت است، مزد دل و جگر پلنگ آسای خود را با مدال طلا و قهرمانی در المپیک ریو ۲۰۱۶ به دست آورد. او فهم مبارزاتی موحد، نابغه بزرگ کشتی ایران را دارد و سمج‌تر و شجاع‌تر از سیدعباسی، دیگر اعجوبه کشتی ایران است. او را پسندیدم. بدنش مثل آکوردئون، باز و بسته می‌شود و دست‌ها و پاهایش، مثل هشت پاهایی که در اقیانوس زندگی می‌کنند، هر حریفی را در چنبره خود اسیر می‌کند. سرعت انتقال و سطح هوشیاری‌اش عالی است و از همه مهمتر، دل و جگر مبارزه دارد و چون شلاق بر صورت حریفان می‌کوبد.

حسن یزدانی می‌تواند سال‌ها قهرمان جهان و المپیک شود، منتهی، اگر کیمیاگر ورزش ایران، چنین طلای نابی را مثل صدها استعداد دیگر، به مس و مفرغ مبدل نکند.



همیشه طوری زندگی کنید که بدانید بر زندگی خود مسلط هستید

● هارولد کلمپ

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهرانه عزیزم، همسر خوبم، خدارا هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان و دلسوز نصیبم کرد، ۱۸ شهریور چهارمین سالروز پیوند عشقمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می‌گویم، دوستت دارم **همسرت جمشید دانا ـ آمل**

دختر مهربانم، پرنیان جان، الفبا برای سخن گفتن نیست، برای نوشتن نام زیبای توست، زیبای من ۸ شهریور سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت محمدعلی کولی وند و شکوفه ترابی ـ ملایر

امیر خان، همسر مهربانم، چهل و دومین سالروز میلادت گلباران باد، خدا را شاکریم که چنین همسری مهربان و پدری دلسوز نصیب خانواده ما شد، آرزوی همه ما سلامتی وجود مبارک شماست

همسر و فرزندانمان، محسن، مینا و مینو شجاعی ـ قم

سارا کوچولو، دختر نازم، ۱۹ شهریور چهارمین سالروز شکفتنت را با تقدیم هزاران سبد گل سرخ به وجود ارزشمندت جشن می‌گیریم و می‌گوییم که بی‌نهایت دوستت داریم **پدر و مادرت محمد و نیلوفر رضانژاد ـ رشت**

همسر عزیزتر از جانم، صدیقه السادات، همه روزها برایم زیباست، چون تو در کنار من هستی، پس امیدوارم همیشه برقرار باشی تا بیقرارت نباشم ۲۰ شهریور سالروز تولدت مبارک **عسکر حاجی زاده ـ ورامین**

آقا نادر، همسر عزیزم، ۱۷ شهریور بیست و نهمین سالروز شکفتنت و دومین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می‌گویم، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت ناهید بابازاده ـ بهشهر

پسر عموی عزیز و دختر عموی مهربانم، قدم نورسیده‌تان، سهیل کوچولو را به شما زوج مهربان مبارک باد می‌گوییم

پسر عمویتان فریدون جعفرزاده ـ چالوس

دایی عزیزم، حاج مسلم، با سلام و درود می‌خواهم از لطف و زحمات بی‌نهایت تشکر و قدردانی کنم و از خداوند بزرگ می‌خواهم که همیشه وجود نازنینت سلامت باشد **خواهرزاده‌ات عباس رستمی ـ اردبیل**

کیان مهربانم، پسر عزیزم، بودن تو شادی زندگیمان و خوشبختی تو آرامش تمام لحظه‌های عمرمان است ۵ شهریور سومین سالروز زمینی شدنت مبارک

باباعلی، مامان مریم و خاله خاطره شریف نژاد ـ تنکابن

آقا تیمور، همسر عزیزم، ۱۷ شهریور، چهل و دومین سالروز تولدت را با دو دختر عزیزمان الهام و آیناز جشن می‌گیریم و به شما همسر و پدر مهربان تبریک می‌گوییم **همسرت راحله و دخترانمان، الهام و آیناز فرجی ـ بندرعباس**

خاله رفعت عزیزم، خیلی خیلی دوستت دارم، شکفتن قشنگترین گل زندگیتان نیلی کوچولو به شما زوج مهربان مبارک

خواهرزاده‌ات ناهید احدی ـ مشهد

برادر عزیزم، آقا مراد، ۱۹ شهریور هر سال بهترین خاطرات خانواده ما رقم می‌خورد و این روز قشنگ را جشن می‌گیریم و به شما تبریک می‌گوییم

برادرت علیرضا و پدر و مادر مهربانمان محمد و راضیه نخجیری ـ رشت

دوست عزیزم، شاهین جان، مهر و محبتت همیشه یادآور روزهای زندگی‌ام است با تمامی آن خاطرات همیشه به یادت هستم. تا پایان عمر سلامتی‌ات را خواهانم **دوستت محمد صفرپور ـ زنجان**

پروین، مادر عزیزم، اکنون به جای دستم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین روز تقویم برای ستاره باران کردن مهربانی شما تا آسمان پرواز کنم و به روی ماه بنویسم که همیشه سلامت باشی **دخترت لیلا ترابی**

ناهید جان، خواهر عزیزم، تو بهترین و زیباترین هدیه الهی برای امیر جان هستی، با تمام دوریها و ندیدن‌ها، به دلیل کمکهای بی‌دریغ و محبتهایت نسبت به امیرم، قلبم برای شما می‌تپد. دوستت دارم **لیلا ترابی ـ تهران**

امیر عزیزم، عمیق‌ترین درد زندگی دل بستن به کسی است که دوستش دارم، اما نمی‌توانم او را ببینم، به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم

لیلا ترابی ـ تهران

علی جان، شهریور ماه، زادروز زمینی شدنت را از فاصله دور با تقدیم هزاران سبد گل به تو که بهترینی تبریک می‌گوییم. تولدت مبارک. دوستت دارم تا ابد

همسرت ستایش خانلری ـ شهری

سرکار خانم فرزانه رضازاده، بدین وسیله از شما استاد گرامی تشکر و قدردانی می‌کنم که مخلصانه دانش خود را به ما می‌آموزید، امیدوارم در سایه خداوند به درجات عالی‌تر برسید و موفق باشید **ستایش خانلری ـ شهری**

ساسان عزیزم، پسر مهربانم، ۱۸ شهریور، شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۸ سبد گل سرخ به وجود نازنینت تبریک می‌گوییم، بی‌نهایت دوستت داریم **پدر، مادر و خواهرت، سودابه جهانی ـ رشت**

همسر عزیزم، مسعود جان، از خداوند یکتا سپاسگزارم که چنین همسری زحمتکش و مهربان به من عطا کرده است و از او می‌خواهم که وجودش را سالم و تندرست نگه دارد ۱۲ مهر، سی و دومین سالروز تولدت مبارک

همسرت عاطفه و پسرمان امیرعلی مجیدی ـ ساری

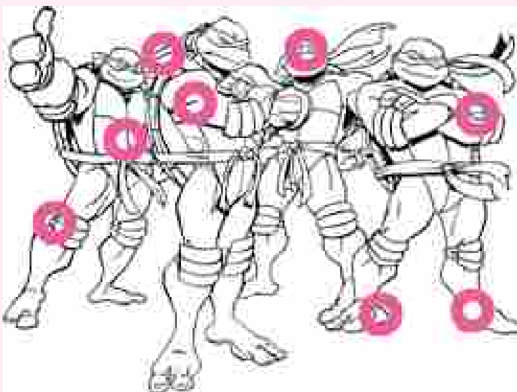
برادر عزیزم، آقا جاوید، با آمدن تو به این جهان زندگی ما پر رونق شد، عزیزم ۱۹ شهریور یازدهمین سالروز تولدت مبارک

خواهرت جمیله حقگو ـ کرمانشاه

مهدی جان، همسر عزیزم، ۱۷ شهریور سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم بی‌نهایت **همسر و دخترمان زهرا و پسرمان امیرعلی رحمت آبادی ـ کرمانشاه**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر لاک پشتهای نینجا



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر سنجاب و گلها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



بر خلاف گذشته که معمولاً سعی می کردید با اطرافیانتان از سر سازگاری بیرون بیایید، این روزها تصور می کنید دیواری آجری مقابلتان قرار دارد و به همین دلیل احساس خوبی ندارید. این در حالی است که اگر درهای قلبتان را باز بگذارید، از آنجا که معمولاً یاری رسان دیگران هستید انرژی بسیار برایتان فراهم خواهد شد که کمترین فایده آن دور شدن استرس از شماست.

اردیبهشت



همیشه سعی می کنید احساس درونی تان را ابراز کنید، اما با واکنش ها و رفتارهایی روبرو می شوید که به قول خودتان شما را از کرده پشیمان می کند، در حالی که اگر منصفانه بنگرید، اطرافیانتان هم محبتشان را به شما ابراز می کنند، ولی همیشه زمان طلایی یا بهترین فرصت از نظر شما دیده نمی شود و این یعنی باید بپذیرید که زندگی واکنش هایی از نوع خودش برای ما دارد.

خرداد



در حال اجرای طرحی هستید که خودتان معتقدید آرامش نسبی را برایتان به همراه خواهد داشت و در این گیر و دار از کارهای بی فایده خودداری می کنید و اتفاقاً ارتباط خوبی را هم با دیگران برقرار کرده اید، اما این نیمی از ماجرا است و اگر بخواهید در نهایت از آزمایش پیش رویتان سربلند بیرون بیایید توصیه می کنم کاری را که دلتان را آرام می کند و مسئولیت آن را برعهده گرفته اید، پی بگیرد تا دوباره دلسرد و افسرده نشوید.

تیر



درست در شرایطی که انتظار داشتید اوضاع طبق نقشه شما پیش برود، موضوعی که اطرافیان پیش کشیده اند باعث شده تا کمی تعلل در ابراز همکاریتان ایجاد شود و به طبع دیگران هم با تردید بروز کرده همسو شده اند و این در حالی است که شما قبلاً ثابت کرده اید، قدرت ایجاد هماهنگی و همراهی جمع را دارا هستید و در این میان تنها باید خودتان را پیدا کنید و نگذارید یک موضوع کم اهمیت، باارزش جلوه کند.

مرداد



خوشحالی تان قابل تقدیر است و اینکه می توانید با تکمیل شدن پازل ذهنی تان اعتماد به نفس از دست رفته را بازیابید. ارزشمند، اما توصیه می کنم، همچنان در مورد مسایلی که درک خوبی از آنها در ذهنتان نیست وارد عمل نشوید و اجازه ندهید نگرانی های فراموش شده دوباره جان بگیرند و لازمه آرامش شما هم رعایت احتیاط و عدالت در هر دو طرف ماجرا است!

شهریور



در پی یک اشتباه از نظر شما بزرگ، دوباره خود را بازیافته اید و طوری عمل می کنید که خلاقیت و توانایی تان در امور مختلف زندگی کاملاً محسوس شده و به اعتمادی رسیده اید که دست به هر کاری بزنید، موفقیت شما حتمی است، اما امیدوارم توجه داشته باشید که مسایل روحی در خلال شلوغی های زندگی تان گم نشود، بخصوص این روزها که باید تعادل را در کارها رعایت کنید.

مهر



یک اتفاق کاملاً معمولی و پیش بینی شدنی، باعث شده در مورد زندگی گذشته و آینده تان دچار تضاد شوید و برقراری تعادل میان آن دو برایتان کمی سخت شده در حالی که اگر زاویه دید مثبت خودتان را به کار بگیرید قطعاً در خواهید یافت که در این ماجرا هم لطف بی نهایت حضرت دوست نهفته است و تنها کافیست خودتان را رها کنید و با توکل به "او" به تلخی ها نیشخند بزنید.

آبان



از نگاه شما الجاجت و یک دنده بودن کسانی که برایشان ارزش قایل هستید، باعث شده تا از بخشی از الطافی که شما نسبت به آنها ابراز می کنید دور بمانند، اما توجه داشته باشید که گاهی اوقات مشکلات پیش روی ما قرار می گیرند تا ظرفیت ها را بسنجند و در این مورد هم می تواند سازگاری و تحمل شما مورد آزمایش قرار گیرد که امیدوارم روسفید باشید.

آذر



اگر قصد بالا رفتن از پله های موفقیت را دارید، توصیه می کنم، قدم به قدم پیش بروید و با درگیر شدن به مسایلی که عجله در آنها موج می زند، اطرافیانتان را فراموش نکنید، هر چند که به خوبی پیداست، شما به شدت در مورد آینده زندگیتان نگران هستید و این روزها بهترین فرصت است تا علاوه بر حرف زدن درباره نقاط ناشناخته رفتاری موضوع های کم اهمیت و ارزشمند را جدا کنید.

دی



کاملاً از رفتار شما پیداست که در رابطه با موضوعی دودل شده اید چون با رفتار عجیب و غریبی روبرو هستید، در حالی که اگر با شناخت دقیق و محاسبه شده پیش بروید، به سادگی امکان تصمیم گیری را می یابید و امیدوارم در این مسیر به جای اینکه رفتار دیگران را برای خودتان آزاردهنده ببینید، ابتدا رفتار خودتان را بررسی کنید که به نتیجه بهتری خواهید رسید.

بهمن



این روزها برای شما روزهای متفاوتی است، چون تغییرات و پیشرفت های جدیدی را تجربه می کنید و احساستان شما را به سوی مسیر منتج به آرامش سوق می دهد، البته باید توجه داشته باشید که گاه بررسی جزییات باعث از دست نرفتن فرصت ها می شود و ثبات در روحیه و شادابی تان درک درست شما از زندگی را به دیگران اثبات می کند.

اسفند



خودتان هم خوب می دانید که موفقیت این روزهای شما نشات گرفته از ثبات قدمتان در گذشته است، چون اگر دیگران شما را مدمی مزاج ببینند اعتمادشان را به شما از دست می دهند، بنابراین از آنجا که شما فردی احساسی هستید و آرامش دیگران هم برایتان اهمیت دارد، امیدوارم رفتاری را بروز دهید که همیشه بتوانید از آن دفاع کنید و استمرار آن را به رخ بکشید.

از مشکل نگریز، چون اگر آن نبود تو ساخته نمی شدی

● دکتر مهر انصاری

سهراب صفادار



آثار وحشت: استانبول - ترکیه: یک کارگر در حال پاک کردن لکه‌های خون پاشیده شده روی دیوار و سقف فرودگاه آتاتورک در استانبول است. بعد از حمله تروریستی گذشته در ترکیه که ۴۸ کشته و ۲۳۰ زخمی بر جای گذاشت، هنوز هم فضای امنیتی در بسیاری از مناطق وجود دارد و آرامش از مردم سلب شده است.



شیرجه تماشایی: یاکوا - کوزوو: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه شیرجه در شهر یاکوا را می‌بینید که شیرجه‌ای تماشایی از ارتفاع ۲۲ متری انجام داده است. این مسابقه که هر ساله در این مکان برگزار می‌شود از رقابتهای دیرینه این کشور بوده و با وجود محبوبیت جهانی که دارد، فقط شرکت کنندگان بومی در آن شرکت می‌کنند.



پیاده‌روی روی آب: دریاچه ایزو - ایتالیا: هنرمندی به نام "کریستو یاواچف" طرح جدید و جالب خود را بر روی آب‌های دریاچه ایزو در ایتالیا اجرا کرده است که شامل مسیرهای شناور روی آب است که دهکده سالناز و را به جزیره کوچک مانت ایزولا در وسط دریاچه متصل می‌کند. برای ساخت این مسیرهای پیاده روی بیش از ۲۰۰ هزار مکعب شناور به هم متصل شده‌اند. این طرح برای ۱۶ روز اجرا شد..



تماشای طبیعت: یانگه - چین: مردم و گردشگران در حال تماشای مناظر زیبای طبیعت در پارک زمین شناسی یانگه در چین هستند. این پارک یکی از مجموعه‌های علمی شهر است و تورهای مخصوصی برای دانشجویان و علاقه‌مندان به زمین شناسی در آن برگزار می‌شود.



کار و بازی: گلاستون بری - بریتانیا: این دختر که در حال کمک به پدرش در کارهای مزرعه‌شان بود از فرصت استفاده کرد و در وقت استراحت حسابی با پدرش گل بازی کرد. در این ماههای گرم معمولا گل بازی یکی از تفریحات پرطرفدار بین کودکان است و حتی جشن‌های همگانی در میادین اصلی شهر برای گل بازی برگزار می‌شود..



کشتی نوح: ویلیامز تاون - کنتاکی: مردم در اطراف "کشتی نوح" جمع شده‌اند تا آن را تماشا کنند. این جاذبه جدید شهر کنتاکی که ۱۵۵ متر طول دارد توسط گروهی از علاقه‌مندان به داستانهای پیامبران ساخته شده است. داستان حضرت نوح(ع) و کشتی بزرگ او در انجیل نیز گفته شده است. ابعاد این کشتی نیز بر اساس گفته‌های انجیل در نظر گرفته شده و ساخت آن ۱۰۰ میلیون دلار هزینه داشته است. داخل کشتی نیز به صورت یک موزه ساخته شده و مناظری از زندگی نوح(ع) و خانواده‌اش و قفسهایی از انواع حیوانات در داخل آن به نمایش گذاشته شده است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

خاک‌های لباسم را تکاندم

فریدون درخشان، ۳۲ ساله، متأهل، شاغل، صحنه کرمانشاه

من زیاد خواب می‌بینم که پرواز می‌کنم. دیشب دیدم طبق معمول پرواز کنان به محل کارم رفتم اما کسی مرا نمی‌دید. در خواب‌های قبلی همه مرا می‌دیدند و با انگشت نشانم می‌دادند و متعجب می‌شدند اما در خواب دیشبم هیچکس به من توجهی نکرد. یک هو سنگین شدم و افتادم پایین ولی آسیب ندیدم و بلند شدم و خاک‌های لباسم را تکاندم. در آن لحظه مردم متوجه من شدند و برایم دست زدند. بین آنها خانمم هم بود که در بیداری سه سال است به قهر رفته. از دیدنم خوشحال شد و آمد طرفم. بیدار شدم.

تعبیر: معمولاً افرادی که خواب پرواز می‌بینند، برای خودنمایی و خودی نشان دادن مشکل دارند که شاید مربوط شود به اعتماد به‌نفس و سرزنش‌ها و سرکوب‌های قبلی. مسیر پرواز شما در این خواب، به سوی محل کار بوده و این نشان می‌دهد حس می‌کنید در محل کار کسی شما را درک نمی‌کند و قابلیت‌های شما را نمی‌بیند. در این خواب وقتی می‌بینید مردم شما را نمی‌بینند، می‌افتید و این یعنی دارید به این نتیجه می‌رسید که باید از رؤیا و خیالبافی خارج شوید و زندگی واقعی را لمس کنید تا موفق شوید. تکاندن خاک‌ها نماد دور کردن منفی‌هاست که به نظر می‌رسد دارید اقدام می‌کنید که منفی‌ها را از خودتان دور کنید. از آرزوهای شما هم این است که همسرتان آشتی کند. در این خواب پس از تکاندن خاک‌ها طرف شما می‌آید و این یعنی قهر کردنش به خاطر همین خاک‌ها و غبارهایی است که منفی هستند و روی شخصیت شما را گرفته‌اند. پیشنهاد می‌کنم به پیام خواب توجه کنید و منفی‌ها را دور بریزید تا موفق شوید.

راه را گم کردم

مینو جهرمی، ۴۹ ساله، مجرد، شاغل، آباده

خواب دیدم با خانمی که همکار من است، در مسیر مدرسه محل کارم می‌رویم. باران خیلی تندی می‌بارید. وحشتناک! حس کردم ماشینی که ما را می‌برد، اشتباه می‌رود و به سمت جایی حرکت می‌کند که خارج شهر است. [قبلاً محل کارم خارج از شهر بوده.] همکارم گفت مسیر را اشتباه نیامده‌ایم و داریم سمت مدرسه می‌رویم. حس کردم بهار است. سبزه و گل بود.

تعبیر: از این خواب می‌فهمیم که در محل کار خود مشکلاتی دارید که فقط در ذهن شماست و واقعیت ندارد. آن باران وحشتناک و آن مسیری که فکر می‌کنید غلط است، نماد مشکلات ذهنی شماست از محل کارتان. این افکار باعث شده که گاهی نگران شوید که مبادا بار دیگر شما را از شهر به مدرسه‌های خارج شهر بفرستند. آن همکار به شما اطمینان می‌دهد که مسیر درست است به همین دلیل به آرامش می‌رسید و آن باران وحشتناک که نماد نگرانی‌های شماست، به بهار و سبزه و گل تبدیل می‌شود که نماد آرامش و اطمینان است. پیشنهاد می‌کنم به جای مضطرب شدن و نگرانی شغلی، روی کارتان زوم کنید تا هم آرامش داشته باشید هم کارتان را بهتر انجام دهید. در این حالت، اگر هم در کار مشکلی داشته باشید، حل خواهد شد زیرا کسی که کارش را خوب انجام دهد، مشکلی برایش پیش نخواهد آمد.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.



فقط خانه ما رُمبید!

مهری خباز، ۲۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

مدتی است از شهرستان به تهران آمده‌ایم و در خانه‌ای که رهن کرده‌ایم، زندگی می‌کنیم. خانه‌ای تمیز و نوساز است. خواب دیدم شب بود. منتظر بودم همسرم برگردد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. از نصفه شب هم گذشته بود. یک هو زلزله شد. ساختمان‌ها مثل قوطی کبریتی که روی آب باشد، بالا پایین می‌رفتند. به شوهرم زنگ زدم و جریان زلزله را گفتم. گفت: در جلسه مهمی است که درباره همین زلزله است. گفتم وقتی شهر خودمان بودیم، بهتر بود چون کارت عصر تمام می‌شد. شوهرم به جای جواب عطسه کرد. صدای خانمی را شنیدم که گفت عافیت باشه. بعد زلزله قوی‌تر شد و خانه ما ویران شد. وقتی که زلزله تمام شد، روی خرابه‌های خانه ایستادم و دیدم تمام خانه‌ها خراب شده‌اند. از روی خرابه‌ها چشم انداختم و خانه شهرستان‌مان را دیدم که سالم بود. گریه‌ام گرفت و با گریه بیدار شدم

تعبیر: شما جوان هستید و شاید دوری از شهر و خانواده و دوستان برایتان مشکل باشد و شاید هم ارتباط گرفتن با همسایه‌های جدید مشکل باشد. واهمه‌ای که در غربت گریبان دلِ شما را گرفته، باعث شده این خواب را ببینید. همسرتان شب‌ها دیر می‌آید و انتظاری که می‌کشید، برای شما سنگین است. تنهایی و فکر و خیال، ممکن است آدم را به بدبینی و وسواس بکشاند. نباید در خانه بیکار باشید. نباید در حالت انتظار بمانید و باید همیشه به کاری مشغول باشید. زلزله در این خواب نماد سست شدن ستون‌های زندگی زناشویی است. همسرتان به جای آمدن برای کمک، می‌گوید درباره زلزله جلسه دارد. صدای زنی را هم می‌شنوید. و اینها یعنی معتقدید همسر شما از وقتی که به تهران آمده، با شما سرد شده و با زنی رفت و آمد دارد. غیر از خانه خودتان در شهرستان، همه خانه‌ها خراب شده‌اند. اینهم یعنی معتقدید در شهر خودتان آرامش داشتید. پیشنهاد می‌کنم از این فکرها نکنید زیرا افسرده می‌شوید و کسی که افسرده است، جذاب نیست. زنی هم که برای شوهرش جذاب نباشد، شاید کار را به جایی بکشاند که زنی دیگر به شوهرش بگوید عافیت باشد!! همیشه طوری باشید که وقتی شوهر از کار برمی‌گردد، خانه را جایی آرامش بخش بداند. در چنین حالتی امکان اینکه پایش بلغزد، نامکن خواهد شد.

باعشق زندگی کردن، لازمه‌ی مبارزه در زندگی است

● نئوبوسکالیا


پارسا پالیزدار


بهداد فرجی ۶ ساله بهبهان


نیکوسادات عبایی باقری ۹ ساله از بهبهان


محمدمحسن متذکر ۵ ساله


ابوالفضل مهاجر مازندرانی ۶ ساله از گرگان


آیناز ملکی


مبینا شهبازی ۹ ساله


بهار فرجی ۶ ساله


زینب مشیدی ۵ ساله


نیما حسابی ۵ ساله از بهبهان


حسین بابایی ۵ ساله